هذا شرح الخطب السته المثنوی المولوی المعنوی قدس سره العزیز من افکار الطبع السلیم جناب المستطاب الفقیه وعمدة الفضلاء العلیم مرجع العرفاء العظیم مولانا حاج محمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین رب سهل ولا تعسر

الحمد لله بعواقب الامور العالم بما تخفیه الضمایر فی الصدور والمطلع علی ما تستره الکنوز والقبور والصلوة والسلام علی نبیه الصبور الشکور محمد الاحمد المحمود العابد لله بقدر المقدور وعلی وصیه الامام المنتصر المنصور علی بن ابیطالب امیر المؤمنین ووالیهم فی جمیع الامور وعلی اولاده الطیبین الطاهرین شفعاء الخلایق فی یوم النشور العالمین ...

قوله هذا کتاب المثنوی یعنی این کتابیست که در او بیان میشود از ترک معاصی و فعل طاعات که از اعمال جوارح است پس از تخلیه نفس از ذمایم صفات و تنقیه وی از خبایث ملکات پس تحلیه وی بفضایل اخلاق و تصفیه وی بمعارف حقه عالم اطلاق پس از تخلیه سر از ماسوی الله و تصفیه وی از کدورات امثال و اشباه و فنای وی از همه تعلقات و تعینات پس بقای وی ببقای ذات منزه و معرا از همه اسماء و صفات پس در هر مرحله از برای سالک مجذوب و محب مطالب محبوب چاره از دو عمل نباشد یکی تخلیه از ذمایم ملایم آن مرحله و دوم از تحلیه بفضایل مناسب آن مقام و بیان آن هر دو عمل در این کتاب مستطاب شده و چون مقامات سالک از سه گونه بیرون نیست اول تخلیه جوارح از معاصی و سیآت و تحلیه انها بطاعات و عبادات که مقام اهل صورتست و از آن تعبیر بشریعت شده دوم تخلیه نفس از ذمایم صفات و تحلیه وی بفضایل ملکات که مقام اهل باطن است و از آن تعبیر بطریقت شده سیم تخلیه سر از جمیع مظاهر و تحلیه وی بانوار شهود خالق باطن و ظاهر و فنای نفس از جمیع تعلقات صوری و معنوی و بقای وی بذات مستجمع الصفات سرمدی قوی و از ان تعبیر بحقیقت شده لاجرم فرمود وهو اصول اصول اصول الدین زیرا که اصل قرار داد الهی فعل طاعات و ترک سیئات و مقصود از آن تخلیه از رذایل و تحلیه بفضایل است و مقصود از آن ترک تعلق ظاهر و باطن و تعلق بعالم غیب از جمیع مظاهر است و چون کشف اسرار عالم ملک و ملکوت بلکه سایر عوالم از جبروت و لاهوت موقوف بر سیر این سه مقام که ظاهر و باطن و حقیقت ظاهر و باطن باشد بود که الدنیا حرام علی اهل الآخره والآخرة حرام علی اهل الدنیا و کلاهما حرامان علی اهل الله فرمود فی کشف اسرار الوصول والیقین زیرا که اسرار که بعد از وصول باعلی علیین که منظر اعلی و افق مبین است منکشف میگردد بواسطه سیر از اسفل سافلین که مقام بشریت و طبیعت است بجانب اعلی علیین که مقام وصول و یقین است خواهد بود و بدون این سیر وصول دست ندهد و معشوق سراپا ناز با بر سر عاشق با تا سر نیاز ننهد و جان سالک از بند دوئی و جبل المتین هالی و تولی نرهد و چون بر بایع لازم است که کالا و متاع خود را بر مشتری عرضه دهد تا بحسب

زیادتی میل و شوق مشتری گردد میفرماید وهو فقه الله الاکبر و شرع الله الازهر و برهان الله الاظهر زیرا که شریعت فقه الله الاکبر است که در او ذکر حلال و حرام و مامور و منهی میشود و بواسطه او جوارح کسب آداب نموده و در ترک معاصی و سیآت و فعل طاعات و مبرات سلوک شده و برده از معایب خود و دریده بر عیوب دیگران پیوسته و طریقت شرع الله الازهر است که روشنی و چراغ راه حقیقت باشد و سالک را از ظلمات طبیعت رهانده و بجوار الانوار قدس قدوسی رساند و حقیقت برهان الله الاظهر است که با نهایت خفا ظهورش جهانگیر و با غایت بی رسمی اسمش آسمان گیر است وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد بل ظهور نور عالم گیرش اظهر من الشمس و آیات خورشید رایات جمال ولید برش ابین من الامس است

ای نشان قدر و علوی تو عظیم   بهر کو بنگرم روی تو بینم
تو نی ظاهر چه در کاسه چه در تن   تو نی پنهان چه در پنهان چه در فاش
از این ظهور عالم گیر است که حق

میفرماید الله نور السموات والارض و از این جمال ولید بریست که مولوی میفرماید مثل نوره کمشکوة فیها مصباح در حق اشراقا انور من الاصباح زیرا که خورشید عالم آرا که پرتو افزای صبح جمال یکتا است پرتوی از نور روی نیکوی اوست و مصباح رای بیضا ضیاء انبیاء و اولیاء که آئینه روی جهان آرای فالق الاصباح و خالق صباح و مساء است عکسی از فروغ جمال عدیم المثال و تابی از ضیای آفتاب روی بدیع الجمال و شعاعی از تاب حسن عالم افروز دلجوی اوست بلکه در ملک دوئی و دورنگی صبح و شام بلکه مطلق نور و ظلام دو بنده رومی و زنگی و ترمن و هر بند بلکه هر یک و بیدر سر افکنده کوی یکتائی و یکرنگی او بینند و چون لب لباب لب و اصول اصول اصول اسرار و وصول و یقین مندرج درین کتاب شریف است پس باید بهشت ارباب دانش و بینش و گلشن صدیقان از اهل آفرینش باشد که فیها یفرق کل امر حکیم بلکه روح و حقیقت بهشت است از برای آنکه چشمش نه بر لب جو و کنار کشت است بلکه جز رضوان من الله اکبر بکویبلو بجز گلهای بی رنگ و بو نه بوید و بجز کوی بی کوئی نپوید از اینست که میفرماید وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان زیرا که همه چشمها از دریای حقیقت منفصل و همه اغصان به درخت هویت مطلقه متصل بود و کل شیء فیه معنی کل شیء و چون مقامات مختلف و اصحاب مراتب متفاوت آنانکه از مراتب بی نیاز و از اصحاب مراتب ممتازند از چشمه فنای مطلق و بقای جان بخشای نور عالم آرای حق شراب طهور سلسبیل مینوشند و آنانکه از اهل مقامات و طالب کرامات و در راه سلوک بر مشاهده کرامات ملوک باشند خیر مقام و احسن مقیلش دانند و بدو کوشش نفروشند از اینست که میفرماید منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا و عند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما و احسن مقیلا

بیت

گو گل این باغ و این گلزار چو   وانکه بیرون از مقام و منزلست   گو بیا اینجا چو بحث منزلست   آنکه جوید باغ و باغ جاری جو
هر طرف بینی روان جوی کرو   باغ در باغ جنت و گل در گل ها   چشمها هر سو روان در چشمها   زانکه گر بحث حقیقت بین و گر
اینست که میفرماید الابرار

منه یا کلون و فیه یتنعمون والاحوار منه یشربون و یطربون بی رو حانیان را رزق دیگر است و جسمانیان را رزق دیگر ارباب محبت را رزق دیگر است و ارباب طمع را رزق دیگر و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین انکه اهل شرو جهل است

شراب طهور محبتش بچشانند و آنکه مشتاق فوم و بصل است بر سر خوان من و سلوی غیبش ننشانند حسنات الابرار سیئات المقربین
و الاعرار و سیئات الاحرار حسنات الاخیار و الابرار و ادای این معنی داده و پرده از روی شاهد بکر این دعوی گشاده و لا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون شاهد دیگر بل چه آیت از روی شاهد مدعا پرده در و چون مراتب ظاهر
و باطن متفاوت و متباین‌اند ارباب باطن را از آن بیت غیر معنای و اصحاب ظاهر را معنای چند که هر یک بدو مبایی است
که میفرماید و هو کنیل مصر شراب للصابرین و حسرة علی آل فرعون و الکافرین | مثنوی | من جو قرآن مدل

هادی بعضی و بعضی را مضل	بلکه این حضرت معلیت مثنوی را ز	هر حرف که از زبان بر آید	جوینده بصد دلش بباید
و آنکس که بناشدش هوا خواه	انداز دا گر زر است در راه	هر چه بینی در جهان ای خود پسند	بر یکی را با یکی را پای بند
بر یکی زهر است و بر دیگر عسل	بر یکی من است و بر دیگر بصل	آب نیل است این حدیث جانفزا	یار بسش در چشم قبطی خون نما
و آنکه چون سبطی بود روشن روان	آب حیوانش از این ساغر چنان	بلی کفار را از قرآن مزید نبود جز افسانه که گفتند ان هی الا اساطیر	

الاولین و مؤمنان در وی جستند علوم اولین و آخرین که گفتند ان هی الا رحمة للعالمین از اینست که میفرماید کما قال الله تعالی
یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا خوبان از و هدایت می یابند که تنزیل من رب العالمینش میدانند و بدان از و گمراه میشوند
که اساطیر الاولینش میخوانند مثنوی هم چون کشاف اسرار پنهان قرآن و حلال عقود لئالی فرقان رحمن است آنکه فسانه‌اش
انکار د کهاذر مکنون از بحر شوقش بر آرد و آنکه دردانه‌اش پندارد چون از و گذرد و بجنگ ناکسانش گذارد بلکه بر سر خاکسان
با نهند و آن دردانه را در سینه چون محبت همنفسان جا دهد و از غم بو الهوسان و از بدکردار نهد شفاء الصدور و جلاء
الاحزان و کشاف القرآن و سعة الاذواق و تطیب الاخلاق بلی رزق همه از وست | اگر زهر خوار ند اگر شهد نوش
و نیکی خلق همه از اوست | اگر حق پرستند اگر خود فروش | زیرا که خود فروشان را از خودی بر باند و حق پرستان را
از خدائی و بینوایان را بپادشاهی برسانند و پادشاهان را بگدائی که العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة و ما کس اما فعل فقد و کشاید خلق
و این گشایش نیست جز از کبریا | این گشایش نیست جز از فضل پیر | و امن آن نقش کش را الحق گیر | زیرا که کلام ناطق مخزن بیان
آن بزرگوار است که ما ینطق عن الهوی بلکه ان هو الا وحی یوحی است | هر چه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود
هر چه از زبان او بر آید همان است که حق بفرماید و آنچه حق بفرماید همان است که از زبان معجز بیان او می بر آید از اینست که میفرماید
بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون چه در نظر ناپاکان آب صافی خون مینماید تا روزه بان
نگشایند و زهر را اصل نیسازند تا جان در هوای چون خودی در بازند | آنکه روی بر بهبود بود | دیدن روی نبی سود بود
زانکه آن روی ابو جهل ندید | که علی دید و ز بو جهل رمید | شاهد اسرار معنی هم از غیرت نیکان در چشم بدان جلوه نمای
و عروس انوار مجله گاه لاریبی از رشک خوبان در حلقه زشتان جلوه نفرماید بلکه هر کجا ظریفی بیند لاجرم در دامان و کنار او
نشینند و هر جا لطیفی بیند که با لطیفی سر آرد دست در آغوش ایشان بر آرد و مصاحبت ایشان را غنیمت شمارد بلکه کوران

آن جلوه

آن جلوه و جمال نه بینند لاجرم پس از آن ناکامی نشینند یا جنون دلم نه روهای یزدانی نگذارند که آن بدبختان ریشه کوی نیک بختان
ببارند تا سر از کار ایشان بر آرند و سر بر پای ایشان گذارند از اینست که میفرماید نحو بلی من رب العالمین لا یأتیه
الباطل من بین یدیه و لا من خلفه و اقتدی به صلاح و یوقنه و هو خیر حافظا و هو ارحم الراحمین زیرا که جناب
اقدس الهی از فضل و غایت نامتناهی دوستان خود را دوست دارد بلکه عالم را از برای وجود و بجود عاقبت مسعود ایشان
خلق نموده و بود دیگران طفیل بود ایشان بوده پس چگونه فضل و رحمت او گذارد که نامحرمی راه حرم عزت ایشان را سپارد
و گوهرهای اسرار پنهان‌شان که چشم ملک نه بیند و گرد از فروغ مهر اعظم بر رو نشیند از حقه دل محبت منزلشان بر آرد و آنها را
با خزف و سفال یکسان چند ارو ندانند که | گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است | همسرش با خزف طینت شیطان نکنند
زیرا که گوهر اسرار غیب که مبرا از هر نقص و معرا از هر عیب است بیرون از خیال آدم زادگانست تا چه رسد بدبوان و دیو صفتان
آنچه از فضیلت آن در بیان آید بقدر فهم من و دشت نه باندازه فهم درست از اینست که میفرماید و له الغالب اخو لقبه الله
تعالی بها و اقتصرنا علی هذا القلیل و القلیل یدل علی الکثیر و الجرعة تدل علی الغدیر و الحفنة تدل علی البیدر
الکثیر زیرا که آنچه خلعت وجود بر قامت عاقبت مسعودش راست و زیور هستی چهره دلارایش را بنور ظهور آراست بهر زبانی آنچه
و در پیش هر جمعی رسمی دارد مادیات از برای او لقبی نهند و مجردات با و نسبتی دهند صد لقبش باسم دیگر خوانند
که مقربینش از او سزاوار شده و ابرارش نامی گذارند که اخیارش بخاطر بیارند تا بواجب الوجود رسد که نیل تقصیر بر چهره ادراک
همه کشد پس لقبهای خداینش دیگر گونست که از فهم ارباب معرفت بیرون است و از شرح اصحاب بیان و صفت افزون و لقبها
بزبان هر بانی دانای اسرار پنهانی بگوش جان عارفان ربانی گوید بعد از آنکه سینه‌شان را از لوث او ناس اخلاق ذمیمه حیوانی
و لهانی شوید و آنچه بفهم بشر در آید اگر چه بیش از ابهامات لیکن مشتی است نه خرواری و اندکی نمونه بسیاری است اگر گوش هوشی
باشد که حق را از باطل شناسد و از سخنان حقیقت نشان عارفان بدیع البیان بهراسد از قطره فهم دریا و از نمها ادراک

نور خورشید عالم آرا گند و ادراک	که دل هر قطره را اگر بشکافی	نه بینی اندرو جز بحر صافی	دل هر ذره که بشکافی
آفتابیش در میان بینی	بلی بر طالبان راه حقیقت و رهنوردان صحرای طریقت لازم است که کوشش کنند و گوش		

راست بنوش بدست آرند بل چشم حقیقت بین و دل حقیقت گزین پیدا سازند و در راه آن گوش و چشم و دل این گوش و چشم و دل
که از کلمت در بازند و در سینه بمیدان معرفت سمند شوق بتازند از اینست که میفرماید یقول العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی زیرا که بدون سعی و
کوشش فهم حقایق و معارف نتوان کرد و گوهر اسرار از بحار الانوار دل بجهت آثار نتوان بر آورد و از اسفل السافلین طبیعت
باعلی علیین حقیقت که اصل شریعت نتوان رسید و شیر وحدت از پستان دایه کثرت نتوان مکید و عجایب و غرایبی که بدیده
حس نتوانش دید بدیده باطن دل توانش فهمید | اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک بختی دید

و الجرعة تدل

عارفی فرموده چه بسیار زود بمطلب رسید و زود نقاب از روی دلارای شاهد مقصود برکشید بلی اگر یک طرفة العین راه هزار ساله طی کنند غریب نیست و اگر هزار سال راه یکدم مردانه ببرند عجب نه زیرا که سیر و کار با کاروان سالار است و کاروان سالار خود او نگار

قفل زلف است و گشاینده خدا ‖ این گشایش نیست جز از کبریا

اما اگر قفل را بگشاید چه شاید تا که بجاید و چه دلها که بربایند از اینست که سفرنامه المشتمل علی الغرایب و النوادر و غرر المقالات و درر الدلالات و طریقة الزهاد و حلیة العباد و مصیرة المبانی کنوز المعانی بلی خوانی که در پیش مهمان نهند باید همه گونه خورشی در او باشد تا هر که را هر چه میل افتد همانش در پیش نهند و از همانش غذای جسم و روح دهند از آنست که در بهشت هر نعمتی حتی کنار جوی لب کشت است و هر کس را از لطف نامتناهی جناب اقدس الهی بهره دیگر است زاهد را از البیر و عسل خوشنود کنند و عارف را از انوار شهود و عاشقان را از دیدار خلاق ودود و از این غریب تر آنکه همه از یک کاسه خورند و در یک صحرا چرند و در مذاق هر یک ذوقی و در جان هر یک شوقی دیگر است بدان گونه که قرآن مجید را هفتاد و سه گروه بر ستند و معلوم نیست که کدام رستند هر یک بسبب رستگی بکوشش چه و تهمت بستگی بر حریفان خویش بهند الفضه هر یک بنعمتی متنعم و از فرح و نشاط دل کثیر الانبساط خود متبسم است که کل حزب بما لدیهم فرحون پس با مبانی اندک معانی بسیار در او مندرج است و بر یک حقیقه پرده های بسیار منسلج که العلم نقطة و کثرها الجاهلون یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب ‖ کز هر که باز میشنوم نامکرر است

بلی محبت از ازل مایه این اختلافات و تکثرات گردید که فرموده کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف محبت حسام الدین هم ایشان را بر آن داشت که اسرار الهی را که در نهانگاه غیب صورت و هر رنگ بوده گرد وجود بر چهره شان نشسته بود و اگر بود بودی بود بی نمود در جلوه گاه ظهورش خلعت وجود مخلع نماید و بزیورهای گوناگون پرورش چهره و قامت آراید تا بدین واسطه دل از دست محجوب خود رباید و برو دست تطاول گشاید از اینست که سفرنامه بدل است عالم سیدی و سندی و ذخیرة یومی و غدی و مکان الروح فی جسدی آری

چونکه جان جان هر چیزی وی است ‖ دشمنی با جان جان هرگز کیست

الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح اگر چشم بصیرت باز شود معشوق ازل جلوه ساز گردد بمشاهده دل بینی و گوئی ‖ در هر چه نظر کردم سیمای تو می بینم ‖ پس اگر سیدی و سندی هست اوست و اگر ذخیره یوم و غدی هست اوست و اگر روحی در جسدی هست اوست اینست که سفرنامه را اگر گوش هوش است شنوا است و دیده در مدنظر رسیده است بجا است و هو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی و الیقین مغیث الوری امین القلوب و النهی بلی خلیفة الله باید مناسبتی با عالم امر و مجردات و مناسبتی با عالم خلق و مادیات هر دو داشته باشد و بعبارة اخری جنبه وجوب و جنبه امکان هر دو داشته باشد تا از عالم مجردات فیض گیرد و بعالم مادیات فیض رساند و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم ایشانند که هم اهل بهشت را که از عالم امرند میشناسند و هم اهل دوزخ و کنشت را که از عالم خلق اند پس پناه خلق باشند و این عالم امر که عالم نفس و عقل باشد و چون سیر من الخلق الی الله شان تمام شد در مقام سیر من الله الی الخلق ودیعت و امانت حق در میان خلق از اینست که سفرنامه را حجة الله علی خلیقته و صفوته فی …

بلی بریّه

بلی این صافی شربان صوفی صفتانند که از ادناس عیوب بشریت مطهر و مبرا و از ارجاس ذنوب جبریه و قدریه منزه و معرا گردیده از اسفل سافلین طبیعت بافق مبین و منظر اعلا و اعلی علیین حقیقت رخت کشیده و در رحاب قوسین قدس قدوسیت انوار جمال علیم الشان خورشید بیزوال ذات الذوات و غایت الغایات را دیده و در هستی او فانی شده و از هستی خود بکلی رهیده پیوسته ندای لمن الملک شنیده و جواب لله الواحد القهار در داده و بعالم اطلاق رسیده و تعینات عالم تقیید را پس پشت نهاده پس ایشانند اصحاب صفه جلال و ارباب دانش و بینش و حال که تعریف و توصیف ایشان را خالق متعال با انبیا و اصفیای نکو خصال در میان نهاده و زبان بیزبانی را در مدح و تمجید ایشان گشاده و در باغ عالم را از چشمه حیوان وجود عالیشان ذی شان ایشان آب داده و از اینست که سفرنامه و حبنا باه عند صفیه لنبیه و حبناه عند صفیه بلی عجب نیست که موسی ابن عمران با آنکه پیغمبر اولوا العزم حضرت یزدان بود و از برای تعلیم علوم لدنی بدرگاه خضرش فرستاد و غریب تر از این آنکه خضر را ابرام داشت که اجازه همراهی بموسی ابن عمران نداد و گفت انک لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا اگر این بزرگان کلید گنجینه اسرار یا خازن خزائن علوم ایزد مختار باشند غریب نیست و اگر این دانایان واقف سر کار یا غواص بحار الانوار جمال بیمثال حضرت آفریدگار باشند عجب نه بهار عالم جبروت و لاهوت در مکنون بکر چون دل پرخون و خاطر محزون ایشان و آثار عالم ملکوت و ناسوت ظاهر از خواهش دل کیمیا آثار ایشان از خواطر این گلستان بیابان عظمت و شوکت و شان است از اینست که سفرنامه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابی الفضائل حسام الحق و الدین حسن ابن محمد بن حسین المعروف بابن اخی ترک بلی کار شمشیر تفریق است میان جسم و جان خلایق اما کار نیک بندگان خدا تفریق از خلایق و جمع با خالق زیرا که رفع کثرت لازم دارد پیدایش وحدت را

سرو و زن چون یکی شود آن یکی توئی ‖ ای چو یکیها محو شد آنگه توئی

بلی بعد از آنکه تصور نور و ظلام را بر کنار نهی بجز زمان ممتدی از روز و شب فهم نکنی و پس از آنکه تعینات گوناگون و تشخصات روز افزون عالم بوقلمون را اعتبار نکنی بجز هستی مطلق از این موجودات بیشمار و مصنوعات بیرون از قدر و مقدار العقل تمامی پس همه تعینات و فضایل و کمالات از او بظهور آمده و از او نیز فانی گردیده باندک التفاتی زنده دارد آفرینش را ‖ اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

و آن حقیقت کامله از فیوضات و عنایات شامله که بجمیع مخلوقات دارد و هر زمان جلوه تازه و هر نفس عشوه بی اندازه دارد و هیچیک را فارغ نگذارد اما در هر عصری بلباسی بر آید تا دل از دست خداشناسی رباید پس بهر دوری ولیی قایم است ‖ آزمایش تا قیامت دائم است

از اینست که سفرنامه ابویزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق ابن الصدیق رضی الله عنهم بلی

جان گرگان و سگان از هم جداست ‖ متحد جانهای شیران خداست
گر تو بعد آدو هزاری و راز رسند ‖ ای مزاج آب و گل نسل وی اند
پس سگان از یک شریعه آب حیات

نوشند چنانچه بدان از یک کاسه زهر حیات چشند آنان از صحبت هم سرخوش و اینان از خوی هم در آتش اند آنان را غیب هم و اینان جاودان … از اینست که سفرنامه الاثر موقع الاصل المنیب الی الشیخ الملکوت … کرده یا صحت عزیمت … بلی بعد از آنکه همه مبدل شوند و خود را از تبدیل یزدانی … طرفة العین … که اسرار الهی سرای دل محبت منزل عاشق را احاطه کند و در محل اقامت در جان بهشت نشان اکتند و با اعلی علیین … شانند و بر تخت غالب توصیف نشانند و شراب طهورش از کاس اوفی بچشانند

دو اح اخلاق [illegible]

چنانکه بعد از آن تشنه لب نشود و بدریوزه بر در خانهٔ هیچ پیر و برنا نرود و پیوسته جامش لبریز جان عشرت کامش بهجت آمیز گردد و بساط محبت
ایام و کینهٔ سپهر بیلغام و غدر و مکر روزگار محنت انجام را بهم در نوردد اگر شب گردد روز عرب باشد چه عجب از قدرت الهی بعید نیست
و از کرم یزدانی غریب نه اما زهی گوهر پاک که قدرت الهی از خاکش بردارد و در خزانهٔ غیبش گذارد و با خویشش هم صحبت سازد و دل
بیگانگان از آتش حسرتش گدازد و او را با اخلاف هم رنگ اسلاف گرداند بجائی که درباره او و یاران او گویند نعم السلف و نعم الخلف
بل سلف صدیق و خلف صدیق ابن الصدیق ابن الصدیق باشد

گر هزاران اند یک تن بیش نیست | جز خیالات عدد اندیش نیست

آری اینجاست که آخر عین اول و اول عین آخر است اما رسیدن باین مقام نادر کم کسی ز ابدال حق آگاه شد کم گدائی همنشین پادشاه شد
از اینست که هر که باین مقام رسد که مقام جمع الجمع و فنای عاشق در صفات معشوق و بقای پروانه در ذات شمع است جامع النسب و حسبی باشد
که خورشید از نسبتش کسب نور کند و ستاره در پیش ضیای حسب مهر لقبش روشنی خود را بدور افکند و هر ذره مانند جناب مستطاب مولوی
بزبان بی‌زبانی که زبان معنوی است گوید لو شئت القیت الشمس علیهم ردائها و حسبت اخذت النجوم لدیها اضوائها آری بندگان خاص
الهی واسطهٔ فیض نامتناهی و بندهٔ جمیع ذرات موجودات پس اگر سهاست از و فیض می یابد و اگر خورشید جهان آراست از و و اگر عالم اصغر است
در و مندرج است و اگر عالم اکبر در وی پس اینانند که در گاهشان کعبهٔ امانی و آمال خلایق است و اینانند که پادشاهان مزیل همهٔ تعلقات
و علایق از اینست که میفرماید لم نزل غنائهم قبلة الاقبال یتوجه الیها سواد الولاة و کعبة الآمال یطوف بفنائها وفود العفاة بل روی
توجه بندگان بسوی خداوند است چنانچه روی توجه خداوندان بسوی خدای بیرون از نام و نشان که رب الارباب و ذات الذوات و اول
الاولین و نهایت النهایات است زیرا که فراشان در خور حضور محفل انس سلطان بنده ایر انند که شایستهٔ وقوف در مجلس کیوان نشان
قدس و بنده ما للتراب و رب الارباب چه نسبت خاک را با عالم پاک پس رموز عالم پاک کسی است که از خاکی رسته و از قید ناپاکی جسته
لاجرم با پاکان نشسته و پیمان بی بنیان ناپاکان را شکسته و حبل المتین علایق را از هم گسسته و دل بعروة الوثقی عشق الهی بسته پس
از خدا گیرد و به بندگان بی نوا رساند از اینست که همه چون ثوابت و سیاره بر گرد مرکز ذات مجسته صفات او در مدار و چون بندگان
جان نثار بر درگاه جهان پناهش پال فشان و جان سپارند و اگر جانی سپارند صد جان پاک در عوضش در یابند آن دو صد جان

دارد از نور یزدی | وآن دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها | در نبی خوان عشرة امثالها

پس سزاوار است که خاک راهش را کروبیان چون سرمه بدیده کشند و گرد سم سمندش را حوریان غازه و گلگونهٔ رخساره نمایند بلکه پاکان
بلکه پاکان دلهای پاک را فرش راهش سازند و نیکان سینهای اندوهناک را خاک جلوه گاهش سازند از وجودش بلاها رفع و علتها
دفع شود و بی بودش سر گنگینه‌ها صفرا افزاید و روغن بادام خشکی نماید

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | ان غبت جاز القضا عن القضا
انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینتهی

از اینست که میفرماید و لا زال کذلک ما طلع نجم و ذر شارق
لیکون معتصما لاولی البصائر الی یا بنین الوجانبین التماشین العرشیین النوریین بل البته باید همیشه درهای بارگاه
جلالتشان باز و خاک راهشان زینت بخش تاج فرق عاشقان جانباز و عارفان آگاه از حقیقت راز باشد و ذرات کاینات از وجود

بجودشان

بجودشان فیض گیرند و در پای سمند دلپسند برق ماننده شان سر نهند و حیات تازه از دم جان بخش روح بخشا ایشان پذیرند تا پناه جان
صاحبان بصیرت و یاور سالکان نیکو سیرت باشند و آنانهم نقد جان در طبق اخلاص گذاشته بقصد نثار بر فرق چاکران درگاهشان
باشند که من احبهم فقد احب الله و من ابغضهم فقد ابغض الله بلی ربانیین و روحانیین و سماویین و عرشیین تا چه رسد با رضیین
و فرشیین همه یکسر خوشه چین خرمن عظمت این بزرگوارانند که از بار تعلقات بسیار و تعینات بیرون از قدر و مقدار سبکبار است
حتی گرد سماوات و عرش نیست بر چهرهٔ دلهای پاکشان ننشیند و چشم دلشان بجهان عبرت از تماشا پرده رب الارباب شده که جانب یار
و بیگانه نبینند اما یار و بیگانه و عاقل و دیوانه بقدر قابلیت خود دانه از خرمن فیض نامتناهی شان چینند آری آری وصف آن صاحبدلان

درنگنجد در بیان مقبلان | خود چه گوید آنکه اقبالش نیست
دید و دانش حالت و حالش نیست | زیرا که جامع اضداد ند و صوفی

سیرت و صافی نهاد در عین بقا فانی در ذات احد و در عین فنا باقی ببقای حی سرمد از اینست که میفرماید السکوت النطاد الغیب
الغضاد الملوک تحت الاطماد

آنکه را اسرار حق آموختند | قفل کردند و دهانش دوختند
دل پر از اسرار و لب خاموش از و | جان پر از انوار و تن پر جوش از و
بر زبان قفلست و پر دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
غایب از خویشند و هر جا حاضر | جامهٔ رحمت و هر صاحبدل
غیر صاحبدل نه بیند سوی شان | گرچه بینند هر ترائی روی شان
غایبند از دیدهٔ هر بو الهوس | حاضر ند اندر جوار حق و بس
بس شهانند این گروه بی نوا | در حقیقت شاه و در صورت گدا
نی گدا شکلند بس شاکسان | گل بر گل خار در پیش خسان
بهترین هر قبیله و هر گروه | برگ کاهی پیششان در رتبه کوه
صاحبان فضل و اصحاب کرم | مالکان فیض و ارباب نعم

از اینست که میفرماید اشرف القبایل انجاب الفضایل انوار الدلایل زیرا که همه مخلوقات بوجود
بجود ایشان افتخار کنند و وجود ایشان سرمایهٔ فلاح و پیرایهٔ صلاح خود دانند بعلت آنکه هر فضیلتی را مرکز و مدار و هر کرامتی را سرمایه و عیار

بلکه عیبها از سیل ایشان غیب شد | عیبها از رد ایشان عیب شد
هر چه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود

پس هر حقیقت گر گدائی در حق ایشان کنند و عار حق خود و کافهٔ مخلوقات کرده اند چرا که نفعش عاید روزگار ایشان شود نه آنان که از
نفع و ضرر آزاد و از فروغ جمال معشوق ازل شاد و ندا از اینست که میفرماید آمین یا رب العالمین و هذا دعاء لا یرد فانه دعاء
لاصناف البریه شامل و چون ملهم شد از فضل عنایات ایزدی و فیض و عنایت بی غایت سرمدی بدعا گوئی ذرات کاینات
که مظاهر اسماء و صفات حضرت قاضی الحاجات اند در مقام حمد و ستایش آن ذات کامل البرکات که علة العلل و غایة الغایات است
بر آمده میفرماید و الحمد لله حق حمده زیرا که با وجود او موجود برای آن عرصه نیست که با و همسری کند و سزاوار حمد باشد اگرچه عقل اول
و منتهای جمیع ملل و نحل باشد و چون بعد از واجب الوجود خداوندی اشرف کاینات و اکمل مخلوقات محمد مصطفی و آل مجتبی او ست
و فیضی که از حق بممکنات میرسد بواسطهٔ ذات رفیع الدرجات او ست از اینست که میفرماید و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته
زیرا که ایشانند بندهٔ خالق و سید خلایق و سید موافق و منافق بعد از این آگاهی نموده که با خدا یاد ما سوی از دوئی و دو بینی است
میفرماید حسبنا الله و نعم الوکیل زیرا که لا یشفعون الا لمن ارتضی پس دامن او را باید گرفت اگر هوش باشد و نداری شگفت

هذا شرح دیباچه دفتر الثانی بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین من دفاتر کتاب المستطاب المثنوی المعنوی

الحمد لله رب المشرقین ورب المغربین الذی طهر رسوله من النقص والعیب وجنبه من الشک والریب ونزهه من العین والغین وایده بوصیه وابن عمه سید الخافقین علی ابن ابیطالب امام الحرمین ومصلی القبلتین فالصلوة والسلام علیه وعلی وصیه وابن عمه وزوج ابنته فاطمة الزهراء ام السبطین وعلی ریحانتیه الحسن والحسین سیدی شباب اهل الجنة من الناس خیر المصطفین وعلی اولاد الحسین صالح بعد صالح وامام بعد امام وزین بعد زین المبرئین من الرجس والمقدسین من الشر والشین سیما الحجة المنتظر والامام المنتصر علی الانسان والجان اجمعین وبعد بدان ایدک الله فی الدارین وافاض علیک نعمه فی النشاتین که انچه از کمین غیب با منصه شهود میگذارد واز خلوتگاه عدم رو بجلوه گاه وجود می آرد بتدریج است که التانی من الرحمن نه دفعی الوصول که العجلة من الشیطان زیرا که حقتعالی را بدایتی نبوده و نهایتی نیست پس فیض او را هم نه ابتدا اول و بدایتی یا غایت و نهایتی باشد و پیوسته فیض جدیدی از عالم غیب متوجه عالم شهود شود هرگاه انچه کمون دارد یکدفعه رو بعالم ظهور آرد فیض منقطع گردد و مفیض و مفاض هر دو معطل و این نحو تدریج را غایتی نیست زیرا که پیوسته از حالی بحالی تحویل و صورتی را بصورتی تبدیل نماید صورت جمادی بصورت نباتی تبدیل گردد و صورت نباتی بصورت حیوانی منقلب شود و صورت گوسفندی بصورت انسانی تبدیل پذیرد همواره بدین نهج صورتی گذارد و صورتی دیگر گیرد لا یشغله شان عن شان داد این معنی در هر صورت توهمات لاطایل را در کوره نیستی نهد از اینست که مولوی میفرماید

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند

وحکمت بی پایان حق داد اوراه بیران کند بدان کار نپردازد که کتاب آنرا شیار دار اگر پیغمبر آخرالزمان باشد که قدرش فوق همه قدرها است چهل سال باید در کوه حراء ادب صبر و تحمل بلند تا آن حکمتها بتدریج ظهور کند و عقل او را باوه و دماغ او را پراکنده نکند از آنست که گویند بعضا وبار با آن تحمل و متانت خود را از کوه حرا خواست سرنگون کند و جبرئیل از جانب رب جلیل آمد و او را منع نمود که تحمل کن که چون دانه گندم را در خاک پنهان کنی دفعه غذای جان تو نشود و چون هسته خرما را زیر گل نهی خورا کام تو از رطب شیرین لب نسازد

سالها باید که تا یک پشم از پشت میش | صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک | شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

پس حکمت الهی با انبساطهای گوناگون بر رفع انقباضهای روزافزون او را نماید و او را با این نحو دفع الوقت نموده تسلی بخشد تا گندم رسیده و خرما پخته شود و کام جان آن ناتوان بر آید و از آن نان و خرما روزه گشاید و کام دل عمدیده از و حاصل نماید از اینست که میفرماید پس حقتعالی شمه از آن حکمت بی پایان بنهاد بیخ او بشاد و او را بدان کار دلشاد کند که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ جنبیدن نیارد که جنبانند از جهتهای آدمیانست که از بهر این مصلحت کهم زیرا که هر چه را بال فایده هیچکس هیچ کار نکند و اگر کند طالب مجهول مطلق و ابله و احمق باشد عاقل هر حرکت بر فایده معلق سازد و جان بیهوده در تحصیل چیزی بی فایده در نبازد تا عقلش در باغ سبزی ننماید هیچ دل از کف نربایند و تا سبلش پرده از رخساره معشوق نگشاید قبضش چهره گون نیالاید و خون دل از دیده اش نپالاید پس هرگاه همیشه گرفتار قبض باشد هلاک شود و هرگاه پیوسته در کار بسط بود

بی باک شود و از کار باز ماند از اینست که میفرماید اگر حکمت آن بود فرو هم بود هم نتوانند جنبید این چنانکه اگر هر دو بینی شتر مهار شود و اگر بی مهار بهمت بود اشتر بود هم فرو جنبید و ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم پس قبض و بسط هر دو باندازه باید که هرگاه زیاد بود بدان از شورش ویران شود و روح بی بدن بکامی نرسد یعنی هرگاه آب بر زمین نه بندی حرارت آفتاب کشت خشک گشته و کیاهی را بسوزاند و هرگاه حرارت آفتاب را با آب بسیار دفع کوئی زمین افسرده و کشت بی قوه بلکه فاسد و ضایع گردد از اینست که فرموده اند قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن این دو اصبع اصبع قهر و لطف و قبض و بسط و خوف و رجا باشد که بدان واسطه گاه اثنی بدل بمحبت منزل ارباب ذل رو کشد و از اسفل السافلین صعودش با علی علیین حقیقت انگند از اینست که میفرماید خاک را چون آب ندهی کلوخ شود و چون آب بسیار دهد هم کلوخ شود بلی در طبع هر یک از نبات و حیوان و انسان حرارة غریزه و رطوبة غریزیه گذاشته اند که حرارتش دفع رطوبة زایده و رطوبتش دفع حرارة فاسده نماید تا مزاج بر اعتدال باقی ماند و اگر یکی غلبه نماید مزاج فساد پیدا کند و او را از پا در افکند بلکه این حالت در همه موجودات باشد چون از جماد در اجناب مولوی بیان فرمود زبان بذکر او نکشود و از سایر موالید بیان نمود آری انچه را در عالم وجود به پیرایه شهود بیاراستند او را بدین آرایش آراستند اما انچه از عالم ناسوت بیرون و از حوصله اهل ملک افزونست از اندازه بیرون و بر نهج دیگرگونست از اینست که میفرماید والسماء رفعها و وضع المیزان آری بی اندازه اندازه و حساب پیرامونش نگردد و این سخن را در نیابد مگر کسی که این کارگاه بوقلمون را در نوردد چون بی اندازه شود داند که بی اندازه را اندازه نیست و از شمار اندک و بسیار عاری و بریست انچه در اسم وصفت نگنجد هیچکس باندازه و مقدار نسنجد انچه سنجیدنیست در میزانش نهند و باندازه و مقدار بجویند کاملش دهند از اینست که میفرماید غیر آن عدل و هر چه هست بحساب نیست جز آن الا که امنوا اگر از عالم خلق بعالم امر شدی زیرا که چون اجزای وجودت مبدل گردد حساب از کارت بر خیزد و باطن و ظاهرت یکرنگ و اول و آخرت همسنگ شود و گرد امکان از میان برخیزد و نیستی با هستی در آویزد و غیب با شهود و عدم با وجود در آمیزد لاجرم حسابی در کارت نماند و بی قدری از حضیض طبیعت رهاند و باوج حقیقت رساند و برکت فراخت نشاند پس چشمت بی اندازه بیند و گوشت بی اندازه شنود و حلقت بی اندازه خورد و پایت بی اندازه رود بیک طرفة العین از اسفل السافلین باعلی علیین روی و از عالم حس بمنظر اعلی و افق مبین گروی بلی اینانند که میفرماید یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند من لم یذق لم یدر آری در بدایت هر چیز از شرط اینست رو قیامت شو قیامت را ببین زیرا که تا نهنگ نشوی حالت نهنگ را نتوانی یافت و بدریای محیط نتوانی شتافت و حال آنکه نهنگ هم در حالت تنگی گرفتار دو بینی و دو رنگی است تا دریا نشود از حالت مائی و منی بیرون نرود و تا گرفتار مائی و منی بود چون از عاشقی آگاهی یابد و بدرد عاشقان شتابد و روی از ماسوای معشوق نتابد تا معشوق شود و پرتو روی عالم آرایش بر در و دیوار عوالم وجود تابد پس باید عاشق شد تا سر از کار عاشقان بر آورد و معشوق شد تا با معشوق سر آورد اینست که میفرماید بیت

این چه سیلی که عاشق جیست | گفتم که چون عاشق شوی بدانی

و بر تقدیر آنکه بگفتار در آید از اندازه و شمار بیرون و از قدر و مقدار افزونست در وصفش چرا این توان گفت که فرموده عشق محبت بی حسابست چه آن گفته که صفت خداست بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است زیرا که بنده

بسته بر بحر حساب و کتابت و از عالم حجابی در حجاب ازین بود از خالق زمین و آسمان سؤال نمود ملکی را که سزاوار دیگری نباشد زیرا که در ملک غیب و هیچ کس غیر و غیرت نگنجد لاجرم دانا آن ملک را با ملک صورت نسنجد و اگر در عالم صورت بر ستی گذارش آن ملک افتد بر نگنجد چنانکه بگنجد
شود و پایش بلیس برود آری توان گفت که چون ظهور این اسم اعظم از محبوب معظم مکرم شده که فرموده کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
هر که را ایجاد نمود محبت بسوی خود کشید از حقیقت حال آگاهش نمود و توشهٔ عشق و درد همراهش کرد تا از بند کی رسیده کارش بجدائی کشید
ما را اینست که میفرماید حبهم تمام است و محبوب کدام است تا ختم کنی حقیقت انا لله و انا الیه راجعون را که از محبت همه اشیا از عدم
بوجود آمده و می آیند و از محبت همه از عالم وجود رو بملک عدم نهاده و می نهند پس باندازه جا داده اند که باندازه و حساب روند اگر چه همه از حسابِ
مانی و توئی در نیابند و از تغیر ملک صورت خراب اند خراب اند و هر چه سیر و نگون و مشوّر [?] از محبوب سازم و محجوب تر زند جز بکرم و فضل الهی در رسد

و جان ربانی با بد از عید حمد اکثر علیم بذات الصدور و هو العفو الغفور و صلی الله
علی خیر خلقه محمد سید الانبیاء و المرسلین و آله الطیبین الطاهرین
المنتجبین الهادین المهدیین علیهم سلام الله
ابد الآبدین تمت
شرح دیباچهٔ دفتر

شرح دیباچهٔ دفتر الثالث بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رب یسر من دفاتر المثنوی المولوی المعنوی

الحمد لله الذی فضّل رسوله الامین و نبیه المکین سید الانبیاء و سید المرسلین و علی جمیع الاصفیاء و المقربین و علمه معالم دینه المتین
و بعثه الی جمیع الانام من الصالحین و الطالحین و ایده بوصیه و ابن عمه خلیفة الله فی الارضین و عروة الله الوثقی و حبله المتین و آیة الله
الکبری و حصنه الحصین علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین و الصلوة و السلام علیه و علی وصیه و زوج ابنته
فاطمة سیدة نساء العالمین و علی اولاده الطیبین الطاهرین احفاده الهادین المهدیین و بعد بدان وفقک الله لما یحب و یرضی
و یهدیک الی الافق المبین و المنظر الاعلی که چنانچه از برای نظم و نسق عالم صورت سلاطین را لشکر و جنود ضرورتست تا بواسطهٔ ایشان ملک
از شر بیگانه محفوظ و کام سلطان از لذات سلطنت محظوظ گردد همچنین از برای انتظام امور عالم معنی که وسعتش بیرون از حیطهٔ علم بشرست
از برای سلاطین ملک معنی هم لشکرها و جنود بی پایان ضرورست تا دل رعایای ایشان از برکت آن جنود دلشان در روح و راحت
و جانهای ایشان در عیش و عشرت باشد و آن جنود حکمتهای بی منتهای حقتعالی است که چون بر دل محبت منزل هر مرید قابل بریزد
تقویت دل او کند و دل او را از مرض کسالت و سستی و فتور رهاند لاجرم علم او علم لدنی گردد و و هو من لدن حکیم علیم و از شائبهٔ جهل
منزه و مبرا گردد و مطابق باشد با آنچه از پس پردهٔ غیب رو بجلوه گاه شهادت میگذارد و موافق افتد با آنچه از خلوتگاه عدم بجولانگاه

وجود جلوه مینماید
کان خلاقی که دائم اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست
و علمشان از شائبهٔ علم عوی

و بری گردد که هر چیز را در جای خود صرف کند و از محل و مقام او تعدی ننمایند زیرا که عدل واقعی همان صراط مستقیم است که از شمشیر

بازیگر

باریکتر و از شمشیر تیزتراست زیرا که هر گاه سر موئی میل بجانب افراط یا تفریط کند ظلم باشد و در دوزخ افتد از اینست که استقامت واقعی بر عدل
حقیقی بسیار مشکل است و بدین واسطه اشرف اولین و آخرین فرمود شیبتنی سورة هود زیرا که حقتعالی او را مامور فرموده در سورهٔ هود باستقامت
کلی که فاستقم کما امرت و وجود او از شائبهٔ ریا مبرا و منزا گردد زیرا که جز حق نه بیند و محبت دیگر برابر محبت او نگزیند و با غیر او در هیچ مرحله
ننشیند و کلی جز کل رضای او نچیند بلکه بر هر چه نظر کند نور جمال علیم المثال معشوق لم یزل و لایزال را مشاهده کند و با هر کس اگر خصومت
ورزد با نفس شوم خود مجاهده کند و نگذارد که گرفتار هوس و هوا گردد و بساط آزادی و فراغت را در هم نوردد لاجرم بکوی معشوق سر
و بجز جانب محبوب ننگرد و حلم او از شائبهٔ سفاهت و حماقت محفوظ باشد یا نهایت غیرت عفو کند و با نهایت فطانت حلم ورزد بلکه همه
حکمتهای نامتناهی جناب اقدس الهی در دلش ظهور کند و مورد این حدیث گردد که من اخلص لله اربعین یوما اجری ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه آری بعد از آنکه شخص محبت ما سوی الله را از دل بیرون کند و بار اخلاص در کوی معشوق ازل و ابد افکند معشوق هم خزاین
اسرار و دفاین آثار و معادن انوار خود را با او مفوض دارد و او را گنجور گنجینهٔ حکمتهای بی منتهای خود کند و از آن حکمتها دل او را خورسند و جان
مسکین او را برومند گرداند و او را بر تخت قاب قوسین نشاند و بر سرش جواهر اسرار غیبی را بطرز نثار فشاند از اینست که مولوی میفرماید
الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
و حلمهم عن شائبة السفه بلی تا آنکه محل حکمتهای الهی گردیده اند البته هر کمالشان از شائبهٔ نقصان مبراست و هر خیالشان از شائبهٔ شکوک

و شبهات مبرا
باش تا حسهای تو مبدل شود
حوصله زنده مل یزدان حل شود
تا ابدانی کو نشت چشمه او نشت گوش
خویش را کمتر شوی از زان فرو
تو چون جنس شود و در رو نزدیک بیش کاست یکسان از مشکلها بیش ذهن در آگهی ایشان زیرا که هر چه کنی

بصورت حق کنی پس بنور او فهم کنی و بنور او بینی و بنور او شنوی و بنور او دانی و بنور او آئی و بنور او روی و بغیر او ننگری و با جز او نگروی
از اینست که میفرماید و یقرب الیهم ما بعد عنهم من علم الآخرة و ییسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و الاجتهاد و هی من بکنیات
الانبیاء آری انبیا بواسطه همان حکمتها مرتبهٔ جمعیت پیدا کرده اند که از حق میگیرند و بخلق می آموزند و آلا ما للتراب و رب الارباب چون جمع
میان امکان و وجوب نموده اند ذو جهتین باشند گوئی همه موجودات ذو جهتین باشد حتی صلب انسان کامل حیث زیرا که جان

نباشد در خبر جز آزمون
هر که او عکس فرون جانش فرون
معصود از سیر دایرهٔ وجود اطلاع و سر خلقت چه حاصل از اینکه

ذو جهتین باشی و ندانی که جه میباقی با چه سیر تشی بلکه مقصود حقتعالی از ایجاد اشیاء بخصوص این شیء اشرف و اعلی معرفت ذات و تجلیات
خود در مظاهر صفات و اسماء بوده که فرموده کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف از اینست که اول کار انبیاء اطلاع
بر عالم ملکوت و جبروت است پس از آن اخبار از اسرار عالم جبروت و لاهوت با اهل عالم ملک و ملکوت و ناسوت از اینست که میفرماید
و دلالتهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین زیرا که تا معرفت حاصل نشود اخبار ممکن نباشد از اینست که سیر من
الخلق الی الله مقدمست بر سیر من الحق الی الخلق اینست که تا ولایت حاصل نشود نبوت میسر نگردد و پس هر نبی فراخور نبوتش باید ولایت داشته
باشد و چون نبوت او کلی باشد ولایت او هم کلی باشد چنانچه اشرف کاینات چون نبوتش فوق همه نبوتهاست و محیط بر همه و لایتش هم

فوق همه ولا نهایة و محیط بر همه پس سر و کار همه انبیا و اولیا با اوست و سر و کار او با خدا پس خداوند باو فیض رساند و او بزیر دستان
ازاینست که میفرماید و اید به الفلک النورانی الحاکم علی الفلک الدخانی الکرسی آری آسمانهاست در دولایت جان

کار فرمای آسمان جهان | | آسمان حقیقی دل انسانست که چون زنگ منی و تونی و تعینات یکی و دوئی از آینهٔ سینهٔ بی کینه اش

زدوده شود درهای عوالم ملکوت و جبروت و لاهوت بر روی او کشوده شود و اسرار دو کون بچشم دل بحجت متزل او نموده شود پس احاطه
کند بر جمیع عوالم وجود و اطلاع یابد از جمیع دقایق غیب و شهود پس فلک دخانی چه باشد که از حکمش گردن کشد یا تواند که روی از رای
او بگرداند ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم سزاوار اوست و تسبیح او سزاوار ذات جمیع صفات خالق موت و حیات
چنانکه جمیع صور اشیا محکوم عقلند و عقل محکوم رای خالق اشیا و آیا نه بینی که همه جوارح و آلات تو از چشم و گوش و دماغ و دهن و دست
و پا و سایر اعضا و جمیع احشا و امعای تو محکوم نفس تو اند و چون بچشم گوید ببین به بیند و بگوش گوید بشنو شنود یا بدست گوید بیار آرد
یا بپا گوید برو رود و بدون اراده هیچیک بکاری مشغول نشود و از عزل او معزول شود چنانکه مرده نه بیند و نشنود و نیاید و نرود و همچنین

انسانهم خلیفهٔ حق و نایب اوست فی غلط گفتم که نایب یا منوب | | گرد و بیداری صبح آمد نه خواب | | ازاینست که میفرماید کان العقل

حاکما علی الصور التوابیه و حواسها الظاهره و الباطنه فکذلک الفلک النورانی حاکم علی الفلک الدخانی و
الشهب الزاهره و الریح المنیره و الریاح المنشده و الاراضی المدحیه و المیاه المطرده تقع اقدها عبادة و ذادهم فهما آری

زیر نشین علمت کاینات | | ما بتو قایم چو تو قایم بذات | | اگر بچشم بصیرت بنگری همه مخلوقات مصنوعات نفس کلند و نفس کل

مصنوع عقل کل و عقل کل مصنوع حق جل و علا است ازاینست که صدر نشین ملکت ولایت میفرماید انا خالق السموات و الارض و امام
بحق ناطق جعفر ابن محمد الصادق میفرماید نحن صنایع الله و الناس صنایع لنا پس همه مخلوقات محکوم و مغلوب انسان کامل است و
نفس نفیس اوست که حاکم بر همه اگر آسمانهاست بامر او در مدار است و اگر زمین است بحکم او ثابت و برقرار است اگر ماهست بحکم او تابد
و اگر آفتابست بامر او شتابد و اگر ثوابت است از رای او بجنبش برافروزند و اگر سیاره اند از حکم نافذ او روشن آموزند و اگر بادست
باراده او وزد و اگر خاکست بمشیت او خزد تا ازین مصنوعات گوناگون در زمین و آسمان بوقلمون عارف سالک فهم کند انکه با جنبنده

جنبانندهٔ هست | | وبا باگرد گرداننده هست | | زیرا که چنانچه هیچ معنی بی صورت از پس پردهٔ غیب جلوه نکند هیچ صورتی هم در عالم

ملک و شهود بی معنی نباشد بلکه هر معنی را صورتی در سرست و هر صورتی را معنی در بر پس از اختلاف این اشکال رنگارنگ معلوم شود
که حقیقتی هست بی رنگ که با بی رنگی بهر گونه رنگی بر آمده | | زآب بی رنگ صد هزاران رنگ | | لاله و گل نگر درین گلزار
اینقدر هست که هر کسی بقدر قابلیت و استعدادش فهم کند نه آدم را استعداد نوح است و نه نوح را قابلیت ابراهیم و نه ابراهیم را
قوهٔ محمد صلعم بلکه هر فرد را استعداد علیحده است جداگانه که بقدر آن ازین خوان غیب میخورد و توشه میگیرد ازاینست که فرموده لو علم
ابوذر ما فی قلب سلمان لقتله او لکفره پس هر کسی بقدر استطاعتش مکلف باشد و زیاده از قدر قابلیتش ازو تکلیف ازاینست
که میفرماید فانما یفهم کل قاری علی قدر قریحته و یسلک کل ناسک علی قدر قوة اجتهاده و یبلغ المتفق مبلغ رای حتی تصدق

المتصدق

المتصدق بقدر یقدر قدره و یجود الباذل بقدر موجوده و یعتنی المجود علیه ما عرف من فضله بلی هر کس بقدر ذوق و شوق که در جگرست
طالب این دُر مکنونست و هر کس چندانکه غواص این بحر شورانگیز جوینده لآلی موزونست آنکه جویای آبست تا لبش نرسد و آنکه خواهان نانست
طبق جواهر آبدار پیش روی وی ننهند گل خواره را که با گل خوار کی خوشست بحلوای عسلش چه کار و جوینده من و سلوی را الفوم و البصل چه
اسطورهای پس از کتاب فهم نکنی مگر آنچه را توانی فهمید و فهم مسایل نکنی مگر آنقدر که در جد و جهد توانی نمود و فتوی مذهبی مگر بقدر
ادراک خویش و تصدیق نرهی مگر آنقدر که بتوانی و نبخشی مگر آنچه داری و نکوئی در وصف بخشندگان مگر آنچه را که بیابی زنهار و بخار
انا تشنهٔ آب زلال چه مثال دیگری هست که در نهایت عطش جویای آب زلال باشد و در بیابان خشک حیران و سرگردان بهر طرف سر
گردد و فریاد العطش از نهادش بر آید و یکدم از شدت عطش نیاساید و تصور آنکه آب در دریا بسیار است آرام نگیرد و این تصور رفع
تشنگیش را نکند و از طلب آب باز نماند بلکه جد و جهدش بیشتر شود و بیشتر کوشش کند که آب بدست آرد پیش از آنکه از تشنگی هلاک شود
و گرفتاری امور دنیا از طلبش باز ندارد و اغراض نفسانی حایل میان او و مطلوبش نشود بلکه بر خلاف خواهشی مانع از مقصودش نگردد

گنج راحت دان چو شد مطلوب رنج | | گرد و گله توتیای چشم گرگ | | ازاینست که میفرماید و لکن معتقد الماء فی المفازة لا یقعد عن

طلبه بمعرفة ما فی البحار و یجد فی طلب ما و هذه الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه و یحوضه العلة و الحاجة و لا تعوقه
و یحول الاغراض بینه و بین ما یتنوع الیه آری با وجود درد طلب عاشق را هوا و هوس چگونه باشد و چگونه آرزوهای نفسانی مانعش

از وصل محبوب جانی شود بلکه هرچه باشد در طریق عشق لا است | | کل شیء غیر وجه الله فنا است | | و آنرا که گرفتار هوا و هوس است

کی بدامان عشق دست رس است بلکه ادراک معارف حقه نکند صاحب هوا و هوس با آنکه دست زند بدامان هر کس و ناکس با آنکه بوالهوسانش
از طلب خود باز کشند و دو باره میل بدنیای دون کند و نفس عزیز بلند فطرت خود را در طلب هوسهای دنیوی زبون کند
با آنکه از مهالک راه بترسد بر نفس خویش و پناه برد در جهره دنیا پرست عاقبت اندیش باید پیوسته در طلب معیشته نهایت اهتمام
بکار برد و همواره راه کوی دنیا پرستان بوالهوس سپرده ازاینست که میفرماید و لن یدرک العلم من تو هوی و لا داکی الی
دعة و لا منصرف عن طلبه و لا خائف عن نفسه و لا مهتم لمعیشة زیرا که هر کس در طلب هرچه کوشد بهم اورا باید گرد در طلب
هوا و هوس نفسانی صرف نماید چگونه آگاه از حقیقت اشیا شود و هر کس دست در دامن مقصودی زند البته از مقصود غیبی باز ماند
و هر کس در طلب سست باشد باندک صدمه از مطلوب بگذرد و جان در هوای غیر او فشاند و هر کس بیم هلاک پای طلبش را شکند البته
از بزم وصال محبوبش دور افکند و هر کس اهتمام در امر معاش کند البته دل از یاد معاد بر کند و چون کرم پیله بر گرد خود تند
و دم از فراغت و آسودگی نزند مگر کسی که پناه بحق برد و از فکر هوا و هوس نفسانی بگذرد و لباس تعلقات جسمانی را در هم درد و دنیا را
بر دنیا ترجیح دهد و پا بر سر علایق دو کون نهد و زمام نفس سرکش را بدست رفیق صبر و تسلیم دهد و از خویش ببرد ازاینست که میفرماید
الا ان یعوذ بالله و یلوذ بدینه علی دنیاه و چون چنین کند از قید ما سوی الله فارغ شود و چون ماه منیر کوکب برج بر فوج حش
عالم کبرو بازغ شود و احاطه کلی او را دست دهد و از قفس علایق و تعینات بیرون جهد و از ظلمت آباد تن بحت سرطن رهد و از کنج تنگی

ناملتناهی جناب اقدس الهی اموال چند بعوض اموال دنیوی گیرد که هرگز کساد و بی رواج نشود تا مورث احتیاج او بود و وارث برده نشود
چنانچه اموال دنیوی را پسران از پدران و برادران از برادران ارث میبرند زیرا که دوئی و دوگانگی لازم پدران و پسران و اموال
دنیای فانی باشد و خاک حسرت و فراق بر سر اهل صورت و نفاق باشد اما پدران و پسران معنوی که بی مناسبت آب و گل پدر و پسر
باشند و اموال شان که انوار حکمت رب العالمین و ازهار حدیقه قدس احکم الحاکمین است دوئی و دوری و نکی در میان ایشان نباشد لاجرم
خاک حسرت و مفارقت بر مفارقشان نباشد و همیشه همراه ایشان گشته و دل از صحبت ایشان بر نکند از اینست که میفرماید و یاخذ من کان حکمه
الاموال العظیمة التی لا تکسد و لا تورث میراث الاموال الانمیة پس دل او گنجینه حکمتهای گوناگون و خزینه صفات از حد و حصر افزون
و نعمتهای از عدد و احصا بیرون شود و هر کجا که رود آن اموال با او بود و از شر بیگانه و رهزن آسوده و ایمن باشد و هر زمان دل خود را
بنگارد و اهیه نگاشته چنانچه لازم اموال دنیویست و بر اموال غیبیش دست رس نیست و همچنین از کثرت حکمت بگیرد انوار جلیله که مهر و ماه از آن
انوار کسب ضیا کنند و کواکب بر در حرم قدسستان رحل اقامت افکنند و همچنین جواهر نفیسه کریمه که از صفا ایشان دل اصفیا صافی
گشته و تن اصفیا و ازکیا بنور و ضیا آغشته و ارواح اولیا با فروغشان از خود گذشته و تعلقات عالم صورت را با اصحاب صورت و ارباب
کدورت واگذاشته و علم فراغت بر بام اعلی علیین و منظر اعلی و افق مبین افراشته و همچنین زمینهای پر قیمت که بهشت اهل آخرت
و جنت ابرار است و تجری من تحتها الانهار است و اگر غلط نکنم فرش و الهای ابرار است که صد هزاران ساله راه برتر از عرش عاجهای
ابرار است و یوم تبدل الارض غیر الارض شاهد صدق ارباب اقرار از برای اصحاب انکار است از اینست که میفرماید و الانوار
الجلیلة و الجواهر الکریمة و الضیاع النفیسة شاکرا للفضله معظما للقدره مجلا للخطره آری البته شکر عنایات الهی بر آن فیوضات
و نعم نامتناهی لازم است که تا موجب ترقی سالک شود و پیوسته نعمت تازه بر نعمت قدیم و حکمت بی اندازه بر حکمت گذشته حق کریم افزاید
که خود میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید زیرا که حسن جدید نعمت تازه بهشتی است بی اندازه و جحود سالک
بر در دروازه عذابیست شدید و بلند آوازه نو بهر جا میرسی بالله مابیت | از سپهر در جا چو شایان تو نیست | تو فزونی از مکان ای شان
چون کنی جا در زمین و آسمان | آسمان بهر تو باشد چون زمین | که شدی بر گنج حکمتها امین | و همچنین قدر نعمتهای حق و مقدار
حکمتهای آن نور مطلق را باید بداند و آن نعمت را عظیم شمرد که با و عطا فرموده و بر نعمتهای قدیم افزوده و بداند که آن گوهر گران بها
آویزه گوش پادشاهان هر دو جهان است و بهتای این گوهرهای گنج و تاج شاهان این ملک بی قدر و شان است لیس ورا محرم دارد
و بدست هر بی مایه اش نسپارد که بجا کش بیفکند و قدر و مقدار او را بشکند بلکه بآن دهد که بر تاج قبولش نهد و جانش در دل
جا دهد که از ماسوای او رهد و پناه بر دلسوی حق ارسی خواهش ما زیرا که از بزرگ خواهش چیز بزرگ زیباست و مناسبت شان
اصحاب عظمت و کبریاست از سلطان بشیری خواستن از پستی فطرت و دون همتی وارد در باب صدف قانع شدن ایشان بگوهری
و بید و لتی است از اینست که میفرماید و یستعیذ بالله من خساسة الحظوظ آری اگر از حظ نگذری باری حظی بجوی که ابدی باشد
و اگر خواهی که لذت بری لذتی بیاب که سرمدی باشد نه چون خواهش اهل دنیا خسیس و ردی باشد و همچنین پناه بر دلسوی او از جهلی

کرم خود را

که کم خود را زیاد انگارد و زیاد دیگران را کم پندارد و اگر خود نعقبری بیشتری دهد چنان پندارد که در سخاوت حاتم است و اگر دیگری گوهری بخشد
چنان انگارد که بشیزی داده و در خست مسلم است از اینست که میفرماید و من جهل یستکثر القلیل مما یری من نفسه و یستقل الکثیر العظیم
من غیره و یعجب بنفسه عالم باذن اللّه الحق آری این از عجب است چون خود را از همه عظیم تر شمرد قلیل خود را اعظم از کثیر دیگران بیشتر شمارد
و چون دیگران را از خود کمتر می پندارد کثیر ایشان را از قلیل خود کمتر می انگارد و همیشه در گل و لای جهل مرکب چون خر لنگ میماند لاجرم
لاشه خود خویش را بمنزل برساند و از جبل المتین عجب و خود بینی نفس خود را زباند و خاک بر سر قدر و مقدار خود که از آب کینه پیدا شده
نفشاند و خداوند را بخشم آورد و پرده شرم و حیا را در هم درد زیرا که عظمت و کبریا مخصوص ذات عجیب صفات خالق ارض و سماوات و بنده را
نمیرسد که با منتهای ذلت و عجز و مسکنت که لازم ذات اوست ادعای عظمت و ثروت و جلالت و رفعت کند و خود را اعظم شمرد و دیگران را
حقیر یا خود را غنی داند و دیگر از افقر یا خود را اکبر پندارد و دیگر از اصغر بلکه در هر حال خود را با دیگران یکسان ببیند تا گل مراد از گلزار
وحدت و اتحاد چیند آنگاه بر تخت عظمت و شوکت و جاه شاهانه نشیند که تفاوت میان خود و دیگران نه بیند و خود را بر دیگران نگزیند
پس قلیل و کثیر از نظر کیمیا اثرش بر خیزد و دیو پر مکر و ریو نفس پر غرور از همراهی او گریزد و با او هرگز نستیزد اما عالم صورت را آتش بار تیم
و اهل صورت را از نظر نیفکند بلکه با زیر دستان برفق و مدارا و با زبردستان بعجز و سر سلوک کند از عالمان تعلیم گیرد و بجاهلان تعلیم نماید
و بر روی آن هر دو در مهر و محبت گشاید و دل هر دو طایفه را برستی و صداقت برباید از اینست که میفرماید علی العالم الطالب ان یعلم
عالم یعلو ان یعلم مما فعل علم زیرا که چون چشم حقیقت بین او گشوده شد و عجب و حسد از پیش چشم آن بر خواسته و بر ضدا برینی افزوده و از خود ستانی
کاسته آنرا که شایسته خداوندی یافته بندگی نموده و آنرا که سزاوار بندگی دیده خداوندی فرموده و تجاوز از حد بندگی واجب الوجود نموده
و او را در همه مظاهر هویدا و ظاهر دیده پس با و پیوسته و از غیر او بریده بلکه غیری ندیده و گلی جز گل یکرنگی از بوستان کثرت نچیده پس با هر ذره
از ذرات وجود بطوریکه شایان اوست معمول داشته و نفس خود را از خود پرستی و خودستانی معزول نموده و مشغول و مجذوب ساخته و علم
وحدت بر بام کارگاه کثرت و بارگاه عظمت و جلالت افراشته نه بر ضعف و مسکنت ضعیفانش اعتراضی و نه از بلادت و سفاهت سفیهانش
اعراضی بلکه با او برفق عمل کرده و این را ملامت پای دل از وحل در آورده از اینست که میفرماید و لا یعنف بذوی الضعف فی الذهن
و لا یعجب من بلادة اهل البلادة و لا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه و تعالی عن اقاویل الملحدین
و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه المشبهین و سوء اوهام المتفکرین و کیفیات المتوهمین بلی صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
اگر در خود غور کنی و بر خوری بانکه در علم بودی و از همه تعینات و تشخصات بحر و بعد از آنکه شعورت دادند سلالم برجواست افزودند
و در بینش و شنوائی بر چشم و گوشت گشودند و آنچه را که می بایست بیصر بصیرت نمودند اندک اندک مردی شدی آگاه از فنون دانشها و واقف
بر رسوم آمیزشها و عالم بجمیع علوم و مطلع از همه رسوم پس تو هم باید با دیگری همچنین کنی و خار بلادت و غباوت را از پای نفوس قلیل الفهم
برکنی و گوش فهم و دانش بر بام خانه ارواح مخلوقات زنی و چون در خود غور نمودی و بدایت خود را فهمیدی خواهی دانست که خداوند
عالم منزه و مبرا و پاک و معرا است از آنچه درباره او تصور کنند و با و نسبت دهند چه ملحدین و چه مشرکین چه ناقصین و چه مشبهین و چه

منکرین وجه متوهمین زیرا که آنچه گویند از خود گویند و از قدر و مقدار ادراک و فهم خود و فهم و ادراک ایشان حادث است و حادث کجا
تواند که پی برد بذات قدیم و احاطه کند بر محیط واجب التعظیم فهم او مخلوق اوست و او مخلوق نفس کل و نفس کل مخلوق عقل کل و عقل کل مخلوق
واحد من جمیع الجهات که هیچ اسمی و رسمی و صفتی و شانی و زمینی و زمانی و مکینی و مکانی پیرامون ذات مبرا از اسماء و صفات او نگردد بلکه همه جمیع
مخلوق او باشند پس چگونه آنکه بچندین مرتبه مخلوق او و محاط او باشد تواند که بر او احاطه کند و فهم ذات و اسماء و صفات او نماید مگر آنکه
اسمی و رسمی از پیش خود نهد و حق از آن اقاویل منزه است و مبرا بلکه چنانکه شان او مطهر شده و مترا این چیزی که شایسته ذات عظیم البرکات اوست
حمد و ثنای وجود دیگر و حجت صفات اوست تا حمد او با حمد آنانکه محو در ذات رفیع الدرجات او گشته اند و چون قطره بدریا آغشته اند
ازاینست که میفرماید وله الحمد والجلل علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی ان بابی و هو الموفق والمفضل وله الطول و المن آری چون بنده

محو شد در ذات خداوند کرده کرده اوست و گفته آن گفته او	گرچه قرآن از لب پیغمبر است	هر که گوید حق نگفت او کافر است

پس در حقیقت این سخنهای حق است و از کمینگاه الوهیت در ربوبیت سر بر آورده و توفیق این محو و سکر و قابلیت این حمد و شکر
از ذات مقدس و جناب اقدس اوست اگرچه توفیق و فضل و انعام و طول و من و اکرام او عام بالنسبه بخاص و عام است و از انعام عامش
همه را علیش بداست و ذره از ذرات وجود نیست که بی توفیق و فضل او تواند زیست لیکن بالنسبه به بندگان خاصش دیگر گونه خصوصیتی و اختصاص
که از ظلمات اسفل السافلین شان منفصل و بانوار اعلی علیین شان متصل گردانیده و از درکات جحیمشان رهانیده و بغرفات دار النعیم شان
رسانیده ازاینست که میفرماید لا سیما علی عباده الغادقین علی رغم کل حزب یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو کره الکافرون آری ارباب عجب و حسد و اصحاب جسم و جسد که جز از حقیقت نفس و روح و ترقیات ارباب مکاشفات و فتوح ندارند و
از معرفت حق بیگانه و در تعقل کیفیت عقل دیوانه اند در مقام اطفاء انوار الهی بر آمده چنان می پندارند که به باد و دم پای خود مشاعل
انوار حق را که چراغهای راه هدایت بلکه مهر و ماه برج ولایت بلکه ضیا بخشای خورشید روح پر فتوح و سالکان مسالک صفو صفات بی نهایت
و مالکان ممالک عنایات بیحد و غایت خاموش و منطفی توانند نمود و حال آنکه از برکت وجود دیگر و عاقبت محمود ایشان زندگانی کنند
و همیشه بوده اند و خواهند بود زیرا که در عالم کثرت اضداد بجای خود و در کار خود ند لکل موسی فرعون شاید لیت هین از برای الصدیق
هر دانای ستدین و زکی متقی و یعرف الاشیاء باضدادها گواهیست ظاهر از برای اذعان هر دانشور قاهر و مدقق ماهر لیکن هر یک بکار خود
مشغول و شیوه خود را معمول میدارد و آن در اطفای نور خدا میکوشد و این در احیای دین خداوند جل و علا و تقدس و تعالی محو شد
و ممحو شد و جوینده آن شیر از پستان او میدوشد و خواهان این نبات از نیشکر الهی نوشد و جناب اقدس الهی عظمت نعمائه و تقدست
اسمائه و تعالی شانه از الطاف نامتناهی جل جلاله و عم نواله و تائید سلطانه برر غم انف اشرار فساق و فجار و اشقیاء مشرکین
و کفار انوار خورشید آثار اطایب و اطهار و شعله رفیعه مهر طلیعه افاضل و اخیار را از دم کثیر النغم شدید الستم آن گرفتاران
نفس دیو شعار و بستگان زنجیر علایق دنیای غدار در حفظ و حمایت فضل و عنایت بیحد و نهایت خود نگاه داشته روز بروز بلکه
ساعت بساعت بلکه آناً فاناً فروزنده تر و فروغ ده گرداز شیطان سوز جمال عدیم المثال شان جان ناتوان آن بدبختان را سوزنده تر

دارد و یحق الحق بکلماته و از این معنی و به او اسم کلمه بر دوستان و گلهای بوستان خود نهد ازاینست که میفرماید انا نحن نزلنا الذکر و انا
له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم آری آنانکه خواهند حق را مبدل بباطل سازند
با حلال خدا را حرام و حرام خدا را حلال کنند و در مقام تخریب آثار حق و حقیقت بر آیند و طریقی دیگر خلاف طرایق دوستان خدا اختراع
نمایند البته زیانکار باشند و زبان ایشان از انجمنشان گشند در روزیکه خاک حسرت و ندامت بر سر شان باشند و روی شان را بناحق
غم و اندوه فرو شر از کوه خم شند و بزودی روی شان از اسیاه و حال شان را تباه کند آری چگونه عمل آنان از علم حق بیرون باشد که علم

او احاطه بر همه ذرات وجود دارد و چگونه حکم در میان شان
نکند که فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره و امن قدرتش را از کف
نگذارد و ازاینست که میفرماید والله اعلم و احکم
وصلی الله علی محمد و آله الاطیاب الاطهار و الهداة
الفائزین الی اعلی الدرجات الواصلین الی اشرف
الغرفات مع شیخ ربهم
و هو حسبهم

هذا شرح دیباچه دفتر الرابع بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین تسهیل من دقائق المثنوی المولوی المعنوی

الحمد لله السمیع العلیم البر الرؤف الرحیم الذی علمنا معالم دینه العظیم و فضلنا علی سایر الامم بمحبة رسوله النبی الکریم ذی الخلق العظیم والطبع السلیم
واللطف العمیم والصلوة والسلام علیه و علی وصیه الصراط المستقیم والنور القدیم مزیل الم الالیم ودافع سقم السقیم و قاسم الجنة والجحیم علی ابن
ابیطالب ذی العقل المقیم علی النهج القویم و علی اولاده المعصومین و احفاده المظلومین سادات اصحاب الکهف والرقیم و شفعاء الخلایق فی
القیامة من النار السموم و شرب الحمیم و بعد در شرح عبارات دیباچه دفتر چهارم بسم الله الرحمن الرحیم بدان علمک الله معالم دینه القویم
و هداک الی صراطه المستقیم و شرح صدرک بلوامع ذکر الحکیم و نباه العظیم که چنانچه معنی را بر صورت نهایت شرافت و فضیلت است و معقول را
بر محسوس غایت علو شان و رفعت مکانت و لامکان را بر مکان و آسمان را بر این تیره خاکدان غنچهای ترفع و عظمت و جلال و کمال
اقتدار و افتخار و استقلالست همچنین از ثمار بوستان غیب و گلهای رنگارنگ غصون رعنا نهالان کنار جویبار گلستان بی عیب ملک
لاریب را بر لاله و ریحان و گل و ارغوان بوستان ملک شهود و گلستان باغ وجود نهایت بهتری و غایت برتری باشد مگر آنکه با وجود
مشاهده آنها هیچ بی بصیرتی میل بمطالعه اینها نکند تا چه رسد بآنانکه دیده بصیرت شان گشوده و آینه دلشان از زنگ کدورات تعلقات
جسمانی و تعینات نفسانی زدوده و حواس محکم اساس شان تبدیل یافته و انوار قدس بر دل محبت منزل شان تافته پس لذات جسمانی را
در جنب لذات روحانی قدری نیست بلکه در حقیقت لذاتش نتوان گفت زیرا که در واقع و نفس الامر دفع آلامند و چیزیکه فی حد ذاته
باعث التذاذ نفس نشود لذتش نتوان گفت پس سرور واقعی از برای گوش در نفس الامر شنیدن آوازیست که نفس را ابتهاج کند و چشم

عارض شده وابتهاج حقیقی از برای چشم در نفس الامر دیدن مبصراتیست که دیده شود و روح را منبسط کند بی وساطت امور حادثه غایبه وابتهاج
دماغ در نفس الامر بوئیدن مشمومات است که بوئیده شود و جان را فرح بخشد بی توسط وسائط لاحقه خارجیه و این حالت دست ندهد
انسان را مگر به تبدیل حواس ظاهره و باطنه بلکه به تبدیل نفس با جمیع آلات ظاهره و باطنه وی چنانکه مولوی فرموده ❊ باش تا حسهای تو مبدل شود
حرمت از تبدیل یزدان حل شود ❊ و چون چنین شود دل محل اسرار غیب و گنجینه گوهرهای بی نقص و عیب شود و دیده محل انعکاس حقیقت اشیای
مبصره گردد پس سرور دل عارف از فهم اسرار جان بخشای خالق ارض و سما باشد نه از فهم اصطلاحات بوعلی سینا و نشاط چشم
از بینش انوار روح افزای قادر یکتا باشد نه از بینش گلهای زرد و سرخ گلشن دنیا و ابتهاج دماغ از بوئیدن ازهار گلستان حدائق
قدس صانع اشیا باشد نه از بوئیدن گلهای بی بهای این باغ و صحرا از اینست که در حقیقت آن روح بخش است و این روح فرسا و آن
جان پرور است و این جانگزا این دل را میراند و آن دل را زنده کند و این جان را میکاهد و آن پاینده کند از اینست که جناب مولوی فرموده
الطلع الرابع الی احسن المباهج واجل المنافع نشر قلوب العارفین بمطالعة کبریائه یامن بصوت الغمام واذن العیون لطیب المنام
فنادیتاح الارواح وشفاء الاشباح زیرا که زمینها بعلت تشنگی از آواز رعد نهایت شگفتگی و خورسندی و مسرت پیدا کند که مانند
حیات از باران او بلکه باعث وجود رستنیهای وی اوست و از اوست و چشمها بعلت صدماتیکه از انعکاس صور اشیا خورده بخوابهای
خوب که در روی ریخ خواب دیدن و از انعکاس بعضی صور صدمهٔ دیگر کشیدن نباشد و از جمیع صدمات خیالی و خارجی آسوده و فارغ
البال باشد نهایت انس دارند زیرا که مایهٔ فراغت و موجب آسایش ایشانست همچنین دل عارفان از مطالعهٔ این مخزن اسرار و
مشرق انوار غایت نشاط و نهایت انبساط حاصل کند زیرا که مدتها از زنگ اصطلاحات عامه آینهٔ دل عنبر شمیمهٔ ایشان زنگ زده
و مکدر بانواع کدورات گردیده و حال بعد از آن همه صدمات بصیقل مجاهدات و ریاضات زنگش زدوده شده و انوار غیبی و اسرار
کتاب لاریبی و ازهار حدائق عالم قدس و آثار کتب معالم انس در او منعکس شده لاجرم نهایت مسرت و نشاط و غایت بهجت
و انبساط از برای دل محبت منزلشان حاصل و عنایات بی نهایات غایت الغایات و ذات الذوات حالشان را شامل گردیده
رجوع با اصل و وصل بی فصل جان ناتوانشان را در بر کشیده و جسم خسته جانشان را از بهره گرد غبار بهار پاینده المثان محول مسرت
و علتشان مبدل بصحت گشته و به بهشت عنبر سرشت دل الیمشان با انواع ناز و نعیم آغشته آنچه مشتهای خاطر کیمیا مآثرشان بوده
بعمل آمده که فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین از اینست که میفرماید هو کما یشتهیه المخلصون ویحقق بروح طلبه السالکون
ویتمنون یعنی زیرا که مطلوب حقیقی نفس و روح همانست که بوده و هر آنچه بوده همانست که مطلوب نفس و روح است ❊ هر چه بینی دولت
همان خواهد ❊ وانچه خواهد دولت همان بینی ❊ آری در عالم کثرت دو بینی که چند اما در عالم وحدت دو رنگی را احدی بمیزان
بی شرکی نسنجد پس آنچه بینی مقصود تو باشد و آنچه مقصود تو باشد همان بینی پس نهایت خورسندی حاصل کنی و بار محنت و غم
از دوش دل افکنی و دیده ات روشن و ساحت دل ناکامت گلشن گردد از اینست که میفرماید للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب
الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنی ظاهر است که بهتر میوهٔ که از درخت مقصود چیده شود میوه ایست که خاطر خواه چیننده

باشد

باشد و بهترین مقصودات و آرزوها همانست که جز او موجود نشده و نخواهد شد و اگر فرضا چیزی تازه موجود شود از آنچه منظور نظر او رسیده
بیرون نیست پس کدام مراد از این مراد نیکوتر و کدام میوه از این میوه شیرینتر و خوشبوتر خواهد بود که غایت مقصود و نهایت مجهودات
و صفات و اسماء این مطلوب بسیار است از جمله آنها یکی آنست که درد و درد را بدرمان و درد مند را بطبیب و درمان و از میرساند و دیگری
آنکه دوست را بپهلوی دوست می نشاند و دیگری آنکه از بهترین بخششها است و دیگری آنکه از پاکیزه ترین خورشها و خوشها است و دیگری آنکه
هشیار دوست را از عهد روز الست یاد آورده و عهد دوستی و اتحاد را با دل ارباب محبت و وداد تازه و جان نگهبتی و بکر بکیشان را
بگوش زهره چنگی بلند آوازه سازد و دیگری آنکه مشکل آنانکه بر خود مشکل کرده اند آسان کند و ارباب صور را که محال که دور شد با الطرف
پریشان گردانند و دیگری آنکه دور افتاده را از تعمق النظر دور موجب تاسف باشد چنانکه اهل جهنم از حال خویش از مشاهده احوال اهل بهشت
تاسف خورند و دیگری آنکه نزدیکان سعادتمند را از تفکر و تدبر در او نشاط و انبساط پیدا شود زیرا که شرح حال خود را مینگرند
و لذت از ذکر وصول خود برند چنانکه هرگاه گوهری در جیب تو باشد که دیگرانش به نهایت تعریف و بغایت توصیف کنند و گویند
زهی دولت آنکه چنین گوهری بی عیب در بغل و جیب دارد که خزاین و دفاین سلاطینش قیمت فراهم نیاید و اوقاف از قیمت این گوهر چه
ارسطو و بقراط هم در فکر که از شنیدن این سخن چگونه بهجت بر بهجت و مسرت بر مسرت افزاید و چگونه رشک محبت بر طعنت و فرح و اهتزاز
آید از اینست که مولوی میفرماید هو صل العلیل الی طبیبه و هادی المحب الی حبیبه و هو فضل الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب
الفضائل یجدد عهد الالفة ویسهل عسر اصحاب الکلفة یجنی بالنظر فیه اسفا لمن تعقد سرهم او شکرا لمن سعد آری هرچه
خواهی از جواهر آبدار و گوهرهای شاهوار که در تاج و تخت هیچ شهریار عالیمقدار ظاهر و آشکار نشده و نخواهد شد در این بحار الانوار
که مخزن الاسرار قادر مختار است هست هر چه جویی از گلهای رنگارنگ که با هیچ لاله و ارغوانی هم طبق و همسنگ نشده در این حدائق الالباب
که جنة تجری من تحتها الانهار ایزد جبار است هست پس آویزه گوش و زیب گردن و سینه این شاهد غیبی است از گلهای روزافزون
و جواهر گوناگون آنچه در سینه و حضرت خواسته و از حلل یافت شده بلکه چشم هیچ آفریدگاری از اهل صورت و اصحاب کدورت ندیده و گوش
هیچ شنونده وصفش را نشنیده زیرا که جزای هر کس پاداش عملش و در خور اوست در خور اهل صورت که گرفتار کدورتند جواهر صوریست
که مایه بعد و دوری و حرمان و مهجوری است و در خور اهل باطن که باطنشان که بر سرایر غیب فاطن است نبود مگر گوهر اسرار و گلهای
حدیقه انوار که شایسته گوش و گردن شاهدان بزم عارفان عالیقدر و مقدار است از اینست که میفرماید یتحلی صدرها ما لم یتحلی
سابقه الغانیات من الحلل جزاء لاهل الاهل زیرا که اهل علم و عمل قدر اسرار الهی و علوم نامتناهی را میدانند قدرشناس
قدر گوهر گوهری آنکه جویای آب و نان است مروارید غلطانش ندهند و آنکه خواهان مروارید است جان و دل در طبق اخلاص
ننهند از اینست که فرموده انها الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وکلاهما حرامان علی اهل الله بلکه آنانکه
طالب انوار جمال اند از آثار جلال کامی نبرند و آنانکه مست شراب استغنا و سرشار اند دماغ مخمور از تحمل سرور بری نکوشند بلکه
تماشای جنت غرب را بچیزی نگیرند پس آنانکه طالب دفاتر اسرار غیب و خواهان خزاین گوهرهای بی عیب اند مستغرق بحار الانوار بوده

لامعه وجود در فروغ روی شموس جالوه فانی برلقای ضیای کواکب ساطعهٔ تجلیات گوناگون ظاهر از حد و حصر افزون بی‌قدر و اندازه بیرون
خالق بیچند و چون اند فروغ انوار اسرار این کتاب مستطاب ماه انجلای خورشید آثار را ستاره راهنما و ماه مهر اعتلا و شعل شب‌ها
تار و چراغ زاویهٔ کلبهٔ دلهای زار و شمع شبستان دلبستان جانهای فگار دانسته و در میان جان ناتوان و در دل کلکتهٔ سرگردان
وتن شوریده آزرده جان و روح پرفتوح بی رسم و نشانش نشانده و از برای نثارش دل بر سر دل و جان بر سر جان فشانده جت

آن دو صد جان دارد از نور بهی | و آن دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها | در نبی خوان عشرة امثالها
عشر امثالش ببه دنباله مقصد | این بود انعام و انعام احد

زانست که مولوی سفر مایدر هی کبله راطلع و جنته جمیع ذابیل
علی تأسیل الآملین رایلی لمرید العاملین آری دیدهٔ حس که عادت بدیدن محسوسات نموده اگر آرزوی بینائی نماید و چندان
انجم دیده باده چندان باهزار چندان با بحری که در حساب اندیشه در آید آرزوی بیش نمایند و اگر بینش انوار عالم غیب و تجلیات او در
کتاب لاریب اندک باشد از خواهش و آرزوی د بیشتر است تا چه رسد با سرار بکنه بواسطهٔ این دفتر کیمیا اثر حجسته ثمر فرخنده سیر
بر دیدهٔ عارف دیده و رجلوه کند و از نهانخانهٔ عالم غیب رو بمنظر ظهور و شهود گذارد و علوم لدنی از قلم قدرت واجب الوجود بر سینه
بی‌کینهٔ عاشق بی‌بود معبود نگارد و همت برکات عارف خلوت گزین و سالک گوشه‌نشین از زمینهٔ خلوت و جلوت گذارد و از خوف
فنا و بحر پر خطر هوس و هوای نفس عقل را با ساحل نجاتش آرد و چون از ظلمات تعلقاتش رهاند از چشمهٔ حیوان بقای ابدی و
ثبات سرمدی آب حیاتش چشاند و در عشرت خانهٔ عیش و بهجت فیض مستش نشاند و در آمد و شد و مراوده یاد و ستان
خداوندگان ایزد سبحانه و تعالی شانه العلی الاعلی کوتاهی نکند تا گذارشان از سر گنجهای حکمتهای نامتناهی کند و علم عظمت
و اجلالشان را بر بام کاخ سیکدهٔ قدس کروبیین و حجرهٔ انس روحانیین زند پس از آنکه پر و بال طایر اندیشه و خیالشان را
از یمین فیوضات قادر متعال و عنایات خالق لم یزل و لا یزال بر هم شکسته و در و دیوار هیکل اساس و هم و قیاس شان را از برکت
تجلیات گوناگون که از جذبات روز افزون و غلبات از حد اندیشه بیرون پیدا شود در هم شکسته و طرح یکتائی والفت میان او
و مجردات عالم ملکوت و شاهدان صوامع جبروت و دوشیزگان حضایر لاهوت افکند از اینست که سیفرماید بن فع العمل بعد انقطاع
و بلبسط الرجاء بعد انقباضه تا پریشان نشود کار سامان نرسد آری تا کلبهٔ کهن ویران نشود بنای اساس عمارت نو شوان
نهاد و لکه تا نان و حلوای عطر آمیز منی کشده کثافت خیز نشود چگونه نطفه دوشیزگان حور اسقط و لولیان پری پیکر منعقد گردد پس
هر رفعی بدون خفض و هر بسطی بدون قبض میسر نشود زیرا که تعرف الاشیاء باضدادها تا شب تیره پدید نگردد قدر روز روشن
ندانی و تا قبض شدید را تاب نیاری بسط جدید را تحمل نتوانی ؛ از پی هر نا امیدی ای رفیق امیدها است ؛ و از پس هر بی نوائی ای برادر
آری چون ابر ها پاره پاره و متفرق شدند خورشید جهان آرا خود را جلوه دهد و چون شب تیره بار بست روز روشن بار نهد
از اینست که سیفرماید کشمس اشرقت من بین غمام تفرقت پس از برای ناظران حاضر نورش جلوه گر که اطراف و اکناف را
بضیای عالم آرای روی مهر انجلایش منور کرده و بفروغ سپید روح رای دلارایش بساط انبساط و فرش عبقری و استبرق نشاط

درخانهٔ دل محبت منزلشان گسترده و بشعاع جان بخشای رخسارهٔ دلگشای روح افزایش هوای وجود عاقبت مسعودشان را روشن
و گلشن نموده و انواع گلهای انبساط و سنبلهای مسرت و نشاط در او پرورده و از برای آینده گان گنجی است گران و گل گشتی است بیکران
که در او گلهای رنگارنگ مراد شکفته و جواهر گوناگون یکرنگی و اتحاد زیاده از حد شماره و تعداد او زیر گنج نهفته زر کامل عیارش
رخسار عاشقان را چون طلای خالص زرد نماید و نقرهٔ خامش سوختگان وادی عشق و ناکامی را پیزد پس در ابواب وصل محبوب را بر روی بیکرهٔ
دل حسرت حاصل محبت منزلشان گشاید پس از آنکه بسودهٔ الماس فراق جگرشان را شرحه شرحه کند و خون جگر جیلشان را آکند و روشانرا آرد
و چنانچه باید و شاید سعی و کوشش در رو بر ایشان نماید و از عهده بر آید از اینست که سیفرماید نور لا صحابنا و کنز لا عقابنا پس سزاوار
آنست که پیوسته در شکر او بکوشیم و در آتش عشق او بجوشیم و از درد فراق او چون ابر بهار بخروشیم تا از فیض فیضان و عنایت بی غایت
آن ابر بهار جرعهٔ آبی بنوشیم و از بستان مقصود شیر مراد بدوشیم زیرا که شکر نعمت موجب زیادتی نعمت است و کفران نعمت موجب قصور فضل
و رحمت اگر چه آنهم بدست من و توئیست ؛ این همه گفتیم اما در بسیج

بی عنایات خدا هیچیم هیچ | تا فضل آلهی شامل حال نشود گرا

یار اگر در مقام شکر گذاری بر آید و تا لطف حق کامل احوال نشود گر اقدرت که بر عجز و زاری فزاید یا بر روی دل خود ابواب ناله و بیقراری
گشاید پس هدایت بی غایت و عنایت بی نهایت باید تا دل سرگشته بشیوهٔ بندگی در رسم شکر گذاری گراید از اینست که سیفرماید و فسئل الله
التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید و صید للمزید و لایکون الا ما یرید آری آنکه بواجب الوجود محبت و ارادت دارد شکر موجب
زیادتی نعمت اوست که محبت و اخلاص باشد پس صید او است که بدام او در آمده و باعث تقرب او شده اما آنکه با خداوند خود سری نورزد و در
مقام انکار است شکر قید او نیست بلکه عذاب الیم و عقاب عظیم است از برای او پس دوست بسیار است آنکه اطاعت و فرمان برداری خداوند
خود را از روی شوق و ذوق کند تا هم لذت برد و هم موجب تقرب او شود و از درک اسفل طبیعتش بغرفات عالیهٔ حقیقت رساند و بر تخت فرمان
و مجالس نشاند و چون خورشید تابان بنور جمال عدیم المثال خود صفحهٔ سینه او را گلشن و فضای دل او را روشن گرداند پس و اصل شجرهٔ طیبهٔ طوبی
باشد و آنانکه از خوان نعمت او متنعم شوند فرع او اگر چه با او هم سلوک باشند اما فضل از آن متقدم است آری آنانکه از فیض جمال عدیم المثال
خاتم الانبیاء بهره ور بودند با آنانکه ایمان بغیب آورند بهره و در ایمان شریکند اما در کیفیت ایمانشان فرقها است غبار نعل سم سمند آنان
کحل الجواهر دیدهٔ اینان است مگر آنکه در ایمان فردی یافت شود که بدیدهٔ باطن و نظر غیب آنجمال را مشاهده کرده باشد لاجرم همکاسه شده این
باشد و از عین الحیات آنان شراب طهور نوشد و جمال با کمال خود را از دیدهٔ خوشه چینان خرمن ماه رخسار خورشید آثار ارباب حقیقت
پنهان دارد که اولیائی تحت قبائی لایعرفهم غیری در شأن ایشان است پس ایشان کوزه و کاسهٔ خود را از دریای حقیقت پر کرده و بهره از چشمهٔ
زلال وصل آن بدیع الجمال و جمال عدیم المثال دیده اند از جرعهٔ عطش را فرو نشانیده اند پس فضل از برای ایشان است از اینست که فرموده
نور لا صحابنا و کنز لا عقابنا زیرا که اصحاب از نور جمال او فیضی یافته اند که هزار یک آن قسمت اعقاب نباشد همان قدر که فرق میان نور
و کنز باشد فرق میان اصحاب و اعقاب هم خواهد بود اصحاب از او بهره بردند و اعقاب از گنج او اصحاب از ماه روی بیحجاب و آفتاب جمال
جهانتابش او بفیض رسیدند و اعقاب از اسرار کتاب مستطاب او پس فضل متقدم راست از اینست که شاهد بر این مطلب آورده اشعاری چند

که گواه این سخنان شاهد این ابیاتست

ومما شجانی اننی کنت نائما | اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة | تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة | بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا | بکاها فقلت الفضل للمتقدم

یعنی از آن چیزها که مرا بحزن و اندوه آورد یکی اینست که خوابیده بودم و علیل و رنجور شده بودم از سرمایی که از نسیم خوش خورده بودم یا خوابیده بودم بسبب نسیم خوش و سرما خوردم و ناخوش شدم تا آنکه آغاز خواندن کرد قمری در شاخ درخت و در گریه و زاری و ناله و بیقراری منفرد بود بسبب آواز خوشی که داشت و مرا بگریه در آورد و گریه و زاری او و اگر پیش از زاری او من گریسته بودم از زور عشق که بر دل ریخته شده بود از محبت سعدی شفای یافت دلم پیش از ندامت و ندامتی نداشتم لکن چون گریه و زاری او پیش از من بود و ناله و بیقراری او باعث ناله و بیقراری و گریه و زاری من شد و شور او شور مرا بهیجان در آورد گفتم فضل از اوست که پیش مقدم بود و گریه او اصل و گریه من فرع او بود پس در هر چیز فضل متقدم راست زیرا که اصل اوست و متوسل اساس اوست پس آنکه این دفتر اسرار را از مکمن غیب منصه ظهور آورده اصل اوست و آنانکه از کتاب مستطاب و دفتر اسرار آنجناب فیض برده و بهره یاب گشته اند فرع او یند اگرچه قدم بر جای قدم او گذارند و بر قدم او ره سپارند اما فضل سابق راست و زبردستی لاحق راست تا متاخرهم بفیض خود میرسد و بالنسبه بدیگران هر دو منتخب دفتر وجود و شیخ منتخب افراد مخلوقات عالم شهود است و از وجود او فیض بزمین و آسمان و جمیع مخلوقات این تیره خاکدان از انسان و حیوان میرسد که با همه جاه و جلال مغلوب و زیردست متقدم و اصل باشند چنانچه همه انبیا فیض از ذات مقدس و حضرت اقدس خاتم الانبیا برده و میبرند و دیگران از ذات بابرکات و وجود مجتمع صفات ایشان فیض یاب و بهره مند باشند از اینست که در مقام دعا بر آمده و میفرماید رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتخرجین بفضله و کرمه و جزیل آلائه و نعمه یعنی خواه گذشتگان و خواه آیندگان و خواه آنانکه بالفعل متوسل بفضل و عنایت حق و کرم و جود آن نور مطلق میباشند و خواه آنانکه برخوردار از فضل و کرم او گشته اند و بنعمتهای گوناگون خوان نعم وجود او آغشته اند همه سزاوار رحمت بی منتها و جزیل آلا و نعماء او هستند زیرا که بهر مقام که رسند از بندگی بیرون نروند و بخداوندی نرسند که میفرماید نزلونا عن درجة الالوهیة و قولوا فینا ما شئتم بر عجب سؤلیت خداوند جهان که همه ذرات عالم امکان چشم بفضل و کرم او گشوده اند و لقمه از خوان احسان و انعام او ربوده اند و از عنایات بی نهایات او بهره ور بوده اند تا بوده اند از اینست که میفرماید فهو خیر مسؤول و اکرم مامول و چون مسؤلی بهتر از او و مامولی اشرف و اکرم از و نیست همه روی نیاز بر درگاه آن مایه ناز نهاده اند و دل بمحبت و عشق او داده اند و اوست بهترین محافظت کنندگان و نیکوترین رحم کنندگان و فرخنده ترین باقی ماندگان در نعمت هر خلقی که روزی عباد و زراع و حراث را او بدهد زیرا که خوان او که شرق و غرب عالم وجود را گرفته و در همه محافل قدس و مجالس انس گسترده خوانی است بلکه هر که خوانی گسترد از مطبخ جود اوست و هر که دکانی گشاید و نعمتی آورد از عواید و موائد عالم وجود اوست پس آنانکه عبادت کنند و تخم بندگی در زمین دل محبت منزل خود فشانند و نهال اطاعت در گلستان دشت ارادت در موطن خود نشانند فضل حق ده کرامت میکند تا بمقصد بلکه فضل او بی منتهاست و بیرون از حد حصر و احصی است از اینست که میفرماید

فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین و خیر الوارثین و خیر مخلف ذا رزق للعابدین الزارعین الحارثین و چون ختم دایرهٔ وجود بر وجود و نجود سید کاینات که اشرف و اکمل و افضل مخلوقات و اصدق و اعدل و اعظم موجودات است بوده و نعمت ازلی آن ذات مقدس و رحمت ابدی آن نور اقدس سزاوار آنست که با او اقرب و از همه اعلی و افضل و اطیب است از اینست که میفرماید و صلی الله علی محمد و آله و علی جمیع انبیائه و المرسلین آمین یا رب العالمین زیرا که همه از نور او سرشته شده اند اگرچه بنام نبی و ولی اند یا ملک و فرشته نوشته شده اند و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین المنتجبین المنتخبین الهادین المهدیین الراضین المرضیین

تمت شرح دیباچه دفتر
چهارم

هذا الشروع فی دیباچه دفتر الخامس بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رب سهل و یسر من دفاتر المثنوی المولوی المعنوی

الحمد لله الذی خلق الانسان من طین ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین فجعله نطفة فی قرار مکین ثم خلق النطفة علقة و العلقة مضغة و المضغة عظاما فکسی العظام لحما ثم انشاه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین و عرضت علیه الامانة التی عرض علی السموات و الارضین فابین ان یحملنها و حملها الانسان لکونه لنفسه من الظالمین و لعظمتهما من الجاهلین فتوسل بعروة الله الوثقی و حبله المتین و ارتقی من اسفل السافلین الی المنظر الاعلی و الافق المبین و الصلوة و السلام علی نبیه المؤید الامین و رسوله المسدد المکین محمد الاحمد المحمود سید الانبیاء و المرسلین و سید الاولین و الآخرین و خلیفة الله فی الدنیا و الدین و خاصة الله من خلقه اجمعین و علی وصیه و ابن عمه امام المسلمین و امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب قبلة الموحدین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین الذی عبد ربه حتی اتاه الیقین و جاهد فی سبیله حتی قتله اشقی الاشقیاء و احمق الفاسقین و علی اولاده و عترته السادة المنتجبین و القادة الانجبین و الزادة الاطیبین معادن الحکمة و شفعاء الامة و اعلام المهتدین و علی اصحابهم و اشیاعهم اصحاب الرضا و التسلیم و ارباب الهدی و التمکین علیهم سلام الله و سلام ملائکته المقربین الی یوم الدین

و بعد بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین بدان ارشدک الله تعالی الی علی علیین و هداک الی المنظر الاعلی و الافق المبین و وفقک للتمسک بعروة الوثقی و حبله المتین که مقصود از خلقت آسمان و زمین و سایر موجودات و مراد از بعثت انبیاء و مرسلین و سایر هداة علیهم اشرف التحیات و افضل الصلوة و اکمل التسلیمات معرفت ذات و صفات صانع همه مصنوعات و خالق جمیع مخلوقات است چنانکه میفرماید کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و معرفت حق موقوف بر معرفت مبدا و معاد خود و معرفت مبدا و معاد موقوف است بر سیر دایرهٔ وجود و ظهور موجودات از عالم غیب و بروزشان در عالم ملک و شهود و از صوامع لاهوت و نزولشان بکنایس عالم ناسوت و از کنایس عالم ناسوت صعودشان بفضای قدس ملکوت پس از آن بمحافل جلال و جبروت پس از آن بعالم وحدت و لاهوت که مقام اصلی ایشان است و این سیر در مرحله نزول اختیاری نیست و بدون اختیار روح را از اعلی علیین باسفل سافلین آورده اند و اطلاعی از مراحل و منازل آن و کیفیت طی مراحل و منازل آن ندارد اما اگر فضل آلهی شامل حال او شود تواند که اطلاع از منازل

ومراحل این راه در طرف صعود پیدا کند و بعد از آنکه اطلاع از راه و روش سلوک از اسفل سافلین با علی علیین حاصل نمود اطلاع از سیر
جانب نزول هم خواهد بهم رسانید اما این سیر موقوف بر آنست که اول کار راه را بیند و تا بکار راه رود و تا بمنزل رسد اول علم شریعت
که چراغ راه و هدایت که بواسطهٔ آن راه را ببیند و از بیراهه امتیاز دهد زیرا که غولان راه بسیارند که شخص را به بیراهه برند و از راه دور افکنند
و بمقصود نرسانند بعد از آنکه عمر بسر رفت و کار از کار گذشت آنگاه برخورد با آنکه این راه که رفته بترکستان بوده نه بیت الحرام با آنکه چه بسا
در جهل مرکب فرو رود که بیراهه را راه پندارد و در هر زاد لیل و راهنما انکار دو عمر ضایع کند و بمنزل نرسد و خراب آمده باشد و هم باز گردد
پس اول باید اطلاع بر راه حاصل کند و آن شریعت است که چنانچه بر وفق او راه رود البته بمنزل رسد دوم علم طریقت است که کیفیت راه رفتن
باشد یعنی تهذیب اخلاق کند و صفات ناپسندیده را از خود دور نموده و از صفات پسندیده بیاراید و بریاضات و مجاهدات و عبادات
شاقه نفس سرکش چون دیو را مغلوب قوهٔ عاقله نماید و از چنگ قوهٔ شهوت و غضب برهاند و بند غفلت از دست و پایش بگشاید تا بتیغ
تعلقات او را از دنیا و متعلقات آن قطع کند و آنرا از هوا و هوس نفسانی و خوف و طمع جسمانی و مکر و حیلهٔ شیطانی نجات دهد و بدار الملک
وحدت از دار التکلفات کثرت برساند و از رنج راه آسوده شود سیم علم حقیقت است و این کیفیت وصول با علی علیین و رسیدن با فق مبین
که منتهای مقامات سالکان محبت قرین است و بعد از رسیدن باین مقام که قیامت کبری و رضوان من الله اکبر که بعد از موت ارادی
دست دهد باشد اگر چه سیر الی الله سالک تمام شده باشد و فانی از همه تعلقات و تعینات شده باشد اما هنوز بقای ابدی در ذوات
سرمدی حاصل نشده باشد و مقام جمع را نیافته باشد بلکه عمرها در مرحلهٔ جمع و جمع الجمع سیر کند تا بحقیقت صاحب مقام شود و عود باصل خود
نماید و از سیر فارغ شود و قبض و بسط و خوف و رجا در او یکسان شود پس هر یک از این سه مقام سالها باید کوشش کند و جانها بر باد
دهد که جز خداوند عالم کسی حسابش را نداند تا جانی یابد که زوال و فنا پیرامونش نگردد و باقی ببقای حق بوده کافل بیان این مطلب جناب
سعادت مآب مولوی گشته در دو دفتر مثنوی مفصلا و در دیباچهٔ آن مجملا بیان فرموده و سفرماید در بیان آنکه شریعت همچون شمع است
که ره مینماید یعنی بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقت است
و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است آری راه دیدن و راه شناختن ورای راه رفتن است و راه رفتن ورای بمنزل رسیدن است
در راه شناختن همه بیم است از غولان راهزن و فریب نفس بوسیرت پر مکر و فن و در راه رفتن همه بیم است از بیابانهای هولناک
و کوههای پر خطر و دره های بی پا و سر و کوههای پر غار و دزدان بیباک و در منزل همه آسودگیست از رنج راه و آزادگی از غمهای
… گداز و المهای جانکاه و راحت از خستگیها و فراغت از بستگیها و پاکیزگی از آلایش ناشایستگیها و خورسندی از رستگیها و
وارستگیها دیگر آنکه راه شناختن تعلق بعلم دارد و راه رفتن تعلق بعمل دارد و بمنزل رسیدن نجات از دو گونه علم و عمل و خلاصی
از آرزوی من و سلوی و فوم و بصل است و چنانکه عمل بی علم بکار نیاید علم بی عمل هم گرفتاران بند طبیعت را از قیودات عالم امکان
و تعلقات دنیای دنیه کل من علیها فان خلاص نتماید و بند از پای آن بستگان بند و زنجیر اندوه و غم و خستگان شمشیر و تیر رنج و الم
نگشاید پس بر سالک لازم است که اول راهنمائی پیدا کند که از نشیب و فراز راه و پستی و بلندی کوهها و گردهای جانکاه و کیفیت راه

ورزش و اندازه و مقدار خورش و پوشش و کمی و کاهش نماید و او را در راه از دور و نزدیک باید که مبادا رهزنی فریبش دهد و راهش را
زند و بر رهی دیگر راهش جا بجا کند و دشمنی در چاهش افکند و دوست و یاری را در هم شکند دوم از این جهت آن پیر صافی ضمیر و رفیق
شفیق ماه منیر مهر سریر راه را از چاه شناسد و رفیق موافق را از شفیق منافق فرق کند و کیفیت سیر و سلوک و رفتار امرا و ملوک و آئین
عبادت و ریاضت و مجاهده و اطاعت را از زبان خجسته بیان فرخنده بنیان او فرا گیرد و بر وفق او عمل کند تا از فیض باطن پیر گردون
سیر کیوان سریر جذبه و امن کبیر ضمیر پیر ارادت تخمیر او گردد که جذبةٌ من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین زیرا که راه بسیار دور است
و راهزن بدخواه نزدیک و عمر کوتاه است آرزوها دراز و راهها تنگ و جادها باریک و امل یار رهزن بمددست و اجل یا دشمن شریک
با این عمر کم این راه بسیار بطریق سیر و سلوک اگر چه بسیر و سلوک ثابت و سیار بریده نشود مگر آنکه بجذبهٔ بهجت که از برق خاطف برتر
و سرعت آمیزتر است این راه بی پایان را طی کند و مرکب سیر و سلوک را که نفس اماره باشد در گام اول پی کند و در گام دوم بمنزل رسد
سیم آنکه در راه نه ایستد و چنان داند که اگر عمر اولین و آخرین را باو دهند و در این عمر دراز چون برق سبکرو و تازد بجائی نرسد
و هر گاه خدا خواهد بیک طرفة العین از اسفل السافلینش با علی علیین رساند و بر منظر اعلی و افق مبینش نشاند و جامها از شراب طهور
و ماء معینش چشاند پس پیوسته در میان خوف و رجا متحیر و مضطرب باشد و منتهای کوشش و سعی را بکار برد اما بر سعی و کوشش
خود اعتماد نکند بلکه اعتمادش بر کرم و عنایت بی غایت و نهایت قاضی الحاجات باشد تا بحقیقت کل رسد و او را نجات از کل
و خلاص از خود که لازم جسم و جسد است رود … و بار در ایوان تسلیم و رضا نهد و بسهولت از رفتاریهای عالم و کسب جو … نفس و هوا
رهد چهارم آنکه هر گاه خود را در اعلی علیین بیند در اسفل سافلین ماند و تا غرور و کبر و نخوت از بیخ و بنش بر نکند و بنای سعادت نفس
لوامه اش را ویران نکند تا وقتیکه فرق میان ذرات وجود نه بیند و تفاوت از نظر فیض منظر و دیده کیمیا اثرش برخیزد لاجرم خود را
با دیگران یکسان بیند و داند و سمند عجز و مسکنت از این مغاره برون نخواند پنجم آنکه چون بمنزل رسد چنان خیال نکند که حال فارغ از همه
گرفتاریها شدم و از علم و عمل رستم و بازار صحرای وجود جستم و قفس گرفتاریها را در هم شکستم و بند دوگانگی را از هم گسستم و حال آنکم
که نه جستم و نه رستم زیرا که تا حال در مقام فرق بوده و چندانکه در مقام فرق زیست باید در مقام جمع زید تا بعد از فنا شرف بقا شود
پس در عین منتهی مست مطلق باشد و در عین هستی نیست و محو در جمال عدیم المثال حق باشد آنوقت رسیدش که گوید آنم که نه هستم نه نیستم
زیرا که رسیدن بمقصود ورای مقصود شدن است آن عین الیقین است و این حق الیقین چه حاصل از آنکه شیر را ببینی تا شیر نباشی بعد از آنکه
شیر شوی از شیر دیدنهم آسوده باشی و خاک بر سر شیر بینندگان باشی اما این مقام جای پی ننگ و نام نباشد چه نفس قوی شیری باشد
که خود را از مقام عین الیقین کشانده بمقام حق الیقین رساند تا آنکه بمقام عین الیقین رسیده اند علم الیقین را هیچ دانند چرا که از حق الیقین
خبر ندارند و اگر خبر یافتندی همه را در رشت و بجا نپندارند … که مبادا چنانکه گفت ولو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه
پس هر شود با خود از اصل خود بود او را علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود زاد کیمیا مالیدن که آن طریقت است
طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم آری چنین است اما دلیل در مقابل …

در رؤیت بسیار بی مزه باشد زیرا که آنچه در عالم وجود بظهور رسیده مظهری از مظاهر آن نور پاک و گوهر شعر الاز آمیزش آب و خاک است
پس چگونه در نظر شهود انسان کامل باطل باشد بلکه اگر شریعت است در جای خود بکار و اگر طریقت است در مقام خود در نهایت اعتبار واقع است
آنکه بمقام حق الیقین رسیده و سیر کرده شریعت و طریقت و حقیقت را عین هم داند و بکو فرق و امتیاز در میان ایشان نه بیند زیرا که فرق
و امتیازی باقی نماند هر سه از یک شریعه آب خورند و بدیگران جان بخشند و روح پرور زندگی برد و فی عالم صورت چنین است که مثلا باید
مقصود از شریعت رسیدن بطریقت است و مطلوب از طریقت پی بردن بحقیقت و چون بی واسطه اینها بحقیقت رسد چه احتیاج باینها دارد
لاجرم وجود اینها باطل و بی مصرف باشد و بدان ماند که بعد از آنکه بمدلول و معلول رسی طلب دلیل و علت کنی بلی باید که بعد از آنکه
آفتاب را در نهایت نور و ضیا بیند مطالبه دلیل بر نور و ضیای وی کند یا شیرینی حلوا چون در مذاقش جا کند مطالبه برهان بر
شیرینی حلوا کند و حال آنکه آنچه دهن را شیرین کند شیرینی حلواست نه دلیل مخفف اهل بوس و هوا و آنچه روز را روشن کند نور خورشید
جهان آراست نه برهان سست ارباب سمعه و ریا پس هرگاه کسی هزار دلیل بر ضیای مهر عالم آرا گوید و تو کور باشی و ضیای او را
نه بینی اثری بر آن دلیلها مترتب نشود مگر آنکه چشم ترا روشن کند تا آنکه آن جلوه کند و دیده ات را بنور جمال عدیم المثال در روشن
و مستنیرات را از فیض تربیت ضیای روح بخش راحت بخشای او گلشن گرداند و این مثلش ترسش صد هزار بار هزار مرتبه بیشتر از آن
صد هزار دلیل است که بر نور و ضیای خورشید و مهر جهان آرا گوینده و چون این مطلب که علم و وصول منحصر در حصول شریعت و طریقت
و حقیقت که وصول ارباب عقول و اصحاب عقول است بسیار مشکل و از فهم هر بیخبر که جاهل و نادان نا قابل دور بود بعبارات
مختلفه متغایره و امثله متوالیه متکاثره بیان میفرمایند تا شاید در گوش هوش یکی فرو رود و از جهل مرکب نجات یابد و بسوی
اصحاب شریعت و ارباب طریقت شتابد و روی ارزای عالم آرای اصحاب فقر و فنا نتابد از اینست که میفرماید حاصل شریعت
همچون علم کیمیا آموختن است از استادی و یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها است و مس را کیمیا مالیدن است
و حقیقت زر شدن مس است کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنان به کیمیا و بعمل کیمیا شادند
که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب
بما لدیهم فرحون آری مراد از علم کیمیا که علم شریعت باشد یا عمل کیمیا که عمل طریقت باشد علتیست که اثر بر او مترتب شود و علتی که ثمر از و
عاید گردد مثلا کیفیت و طریقه نماز برا یاد گیرد که اگر آن نماز را بعمل آرد مجزی باشد و بجنس نمازی که آن نماز موجب قرب و اخلاص باشد
و کم کم او را از خیالات فاسده و توهمات کاسده نجات دهد و دل او را مشغول یاد حق کند تا بجائی رسد که هم او هم واحد شود که بجز حق در نظر
او جلوه نکند و بغیر یاد او هیچ یادی نکند و این حالت ملکه نفس او شود و چون ملکه نفس شد و متخلی از خیالات فاسده و متحلی بآن خیالات که
دام اولیا است و عکس مه چهرگان بوستان خدا است گردد بلکه از آن خیالات هم فارغ و چون ماه شب چهارده خورشید رای عالم آرای
و اختر روی بدر انجلای مهر اعتلای او بازغ شود و جلال است از خورشید جمال لم یزل و لا یزال قادر مشعل در هر دم و هر حال کسب نور
کند و اندیشه ما سوی را از خاطر کیمیا مآثر خود دور و مهجور گرداند و در مملکت دل محبت منزل ندای لمن الملک در دهد و جواب لله الواحد القهار

بشود آنگاه رخت از کوی طریقت بر بندد و بدار الملک حقیقت نزول اجلال فرماید و در آن ملک بی سر و بن رحل اقامت فکند و بار گشاید
اما اگر گوید کسی که این علم علم شریعت است و از تعلیم و تعلم اثری ظاهر نشود بجز تیرگی دل و از عمل یاد و ثمری حاصل نشود جز سستی و فتور و تعلقات
و قصور در خدمت خداوند غفور عادل بگو بر التفات و حضور او یا بر عشق و محبت و شور او بیفزاید بلکه نا تواند بر باد معمور دل بهانه را
رباید و دکان مردم فریبی و خود فروشی گشاید و آنچه باید و شاید سعی در انهدام ارکان بنای معموره خداپرستی نماید چنین علمی و چنان عملی
از اعلی علیین باسفل السافلین اندازد و قرین فساق و فجار و همنشین ظلمه و اشرارش سازد و جز نقش را بصوب فطرت یهود و
مجوس و نصاری تازد که کل مولود یولد علی الفطرة الا ان ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه زیرا که فطرت سترا و سر از همه تعینات
و تشخصات است و در دریای وحدت مطلقه و انوار حقه مستغرق و همانست آنانکه از این کوش بر آرند رسوم باطله خویش را بر صفحه دلش
نگارند تا فضل حق کرا از این غرقاب خلاص گرداند و بساحل نجاتش رساند و بعلم شایسته و عمل بایسته اش نوازد تا بواسطه آن علم
و عمل از همه علوم و اعمالش آزاد سازد و شفای عاجل و صحت کامل از عنایت شامل خویشش ارزانی دارد پس از آنکه رفع امراض
مزمنه و اسقام مکمنه که بمرور دهور در وی از همه اطراف و اکناف وجود شریعت مسیحیش را گرفته بشرب شربتهای مفرح با دخویش و تخلیه
از اخلاق ردیه و تحلیه الصفات پسندیده سرمدیه و تنقیحاتی قویه ریاضات پی در پی و مسهلهای کامله مجاهدات پیش از حس علاج
دردش نماید و در صحت ابدی و فلاح سرمدی بر رویش گشاید از اینست که میفرماید با مثال شریعت همچون طب آموختن است و طریقت
پرهیز کردن بموجب طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از این هر دو فارغ شدن پس صحت بهر ساینده
موقوف است بر رفع امراض صوری و معنوی نمودن و از همه اسقام و آلام رستن و این تعلقات روز افزون مرضهای گونا گون است
که سراپای وجود انسان را فرا گرفته اند و نظر بشدت انسی که نفس بسیر باینها گرفته با نهایت الم آزار رستن از آنها پیدا شده و با غالب
ستم عمشان از اسیرت انگاشته و نهایت رضامندی از بود نابسود شان داشته و هنی برخورد بغم بی غایت و الم بی نهایت که بار
از کوش بر بندد بحال خویش و اگذارند اما از شدت جستگی و بهت و حیرت از خویش و ایشان هر دو غافل و از الم خویش و ستم
ایشان هر دو را اهمل کرده کانرا که خبر شد خبری باز نیامد و از شر بیگانه و خیر دوست هر دو آزاد گشته هم مرض را گذاشت
و هم از دوا گذشته از اینست که میفرماید چون آدمی از این حیات مرده شریعت و طریقت از و منقطع شد و حقیقت شد حقیقت
اگر داود د معجزه مینویسند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین آری من مات قامت قیامته بجای
خود است و هنگام عرض اکبر و حشر روح و جسد است پس آنکه در دریای نور ایمان مستغرق گشته و دو بینی و دو رنگی را از دست بشته و هم
تعلقات را گذاشته و از همه علایق گذشته و دفتر نوشته وجود را سراسر در نوشته و محبت حق در سراپای وجودش سرشته و نخلهای اعمال صالح
در زمین وجود عاقبت مسعود خود کشته و در بوده کوی بی رنگی و بی نشانی از پری و فرشته لاجرم هرکه را در عقبات گرفتار عقوبات
بیند از فراغت خود یاد کند و گلهای شادکامی از گلستان جنات خلد چیند و از روی تاسف گوید که کاش دیده بصیرت بینندگان
و پا در جاده مشاهده سلک داشتند و دیدندی که چگونه مرضها بصحت و غمها بمسرت مبدل گردیده و تخم اعمال چند روزه بر حیات ابدی

و بقای سرمدی بخشید و نوبت محنت گذشت و موسم راحت رسید و رواج عنایات غیب برگشته اعمال بی عیب و رنجیده جان ناتوان از انواع
عناهای بیکران و اصناف المهای بی پایان برهید و بدار السلام کوی دلبر و الاعتصام رسید و از کوثر لعل دلنواز و سلسبیل دهان فتنه ساز شول
تن فرسای جانگداز ساغر می و جام پی در پی کشید و اما آنانکه بحقیقت نرسیدند و جامی از کوثر وصال محبوب عدیم المثال بدیع الجمال نکشیدند
لاجرم کور و از دیار فلاح و رستگاری دور و از منزل صلاح و رستگاری مهجور شدند و در درکات جهنم گرفتاریهای انفس پوشیم و در پرده صد هزار
عذاب و عقاب و الم مستور شدند و در زیر بار قهر قهار علی الاطلاق مغلوب و منکوب و مقهور شدند زیرا که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی
و اضل سبیلا از اینست که میفرماید و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت
القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه آری آنکه مالک حقیقت بود و بتدریج از درکات دوزخ نجات یافت و بغرفات بهشت ...
شناخت و اگر صدمه بدو رسید تلافیش به سلطنتهای پی در پی شد و در عین حظ سابق سرور جهت لاحق بود و بزبان دل میسرود که گر ز انجمنی

رسد ای راه رو | آن صلاح تست آتش دل مشو | ز آنکه در ضرجی در آن بسط و گشاد | منفرج ادخلی بباید زاعتداد | و بعد از آنکه از قبض

و بسط رست و بار از مرحله طرایف بست و نقش قالب را در هم شکست و با دوست در یک بزم نشست بلکه با او هم آغوش شد و در پوست دیگر
خار غمی جگرش را نخست نه حنظل ماتمی از میان جانش رست و نه اشک گلگونی چهره اش را چون جگر شست بلکه هیچ آزرده نشان او را نیافت
و اثر های او را الجحت و این بدبخت سیاه روزگار پیوسته با آلام و بمقام گرفتار بودی و گرفتار برانام آزادی و سبکباری نمودی و در خوابگاه غفلت
و جهالت غنودی و سر بر کف پای ارباب عجب و ریا و اصحاب جور و جفا از اهل دنیای فانی بی وفا سودی و دمی از رنج تذلل و تملق آن بیاسودی
تا در مرگ و عذاب الیم را بر روی دل و جان الیم و سقیم خود گشود و جنود ناسعد و نفس مردود را در آتش جهنم سوخت و فرسود و الم بر الم و غم بر غم
دل محنت منزل خود فزود و بجهنم واصل شد و عذاب ابدی را از برای خود حاصل نمود آن گل گلزار بهشت گشت و این خار بر شرار جهنم
آن مالک صد هزار عیش و راحت گردید و این مایه صد هزار اندوه و الم پس نهی سعادت آنکه درین اندیشه فرو رود و از عاقبت کار عبد شده بداند
که چنانچه از ملک عدم از برای سیر عوالم وجود بهوای ملک شهودش آوردند لا محاله روزی ازین تنگنای جان فرسای دنیای پر غوغا بر
سرای عالم عقبی که محل حصاد کشت و کار عالم دنیاست اگر نه بتوفیق تسلیم و رضا رود به زور و عنف خواهند برد و این تعلقاتی که بدنیای دنیه دون
فطرت بهم رسانیده همه را باید بگذارد و با صد هزار گونه اندوه و ملال و با صد هزار غصه و کلال باید همه را واگذاشته و از همه با جفاهای بستگی و
گرفتاری و خرابت دل واپسی و سنگین باری گذشته لاجرم گلستان بر و دام دوزخ و جنت بر جهنم و دوزخ کرده و آنهم را که عشاق بصد هزار
دل و مشتاق بصد هزار جان یکدم دیدار او را آرزو کشند بلکه جانها نثار خاک راهش و دلها فدای عزه جاه ... نگاهش کرده آن برگشته
سیه روزگار را از او در مقام گریز و در صدد فرار باشند و دیدار او را چون زهر هلاهل و ملاقات او را چون سم قاتل یابد زبان جان ناتوان و دل

اندوه منزل سوخته جان خود داند و چند پس تو هم از چشم عشاق نگر | تا رهی از غصه و خوف و خطر | گفت لیلی را خلیفه کاین تویی
گز تو مجنون شد چه سان زار و غوی | از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت رو رو چون تو مجنون نیستی | پس بعلم و عمل کوش تا بواسطه

علم و عمل که شریعت و طریقت باشد از عالم صورت و متعلقات آن از تعینات و تعلقات پرکدورت نجات یابی و بفراغت ابدی و عیش ...

سرمدی رسی و فقدان آن از اندوه و رنج و گرفتاریهای عالم که دام و قفسند بسوی عیش و کامرانی بهشت جاودانی نیابی و از گرفتاریهای علم و عمل هم خلاص شوی و بجای
بارگاه قدس و کارگاه انس روی و ازین همه پیرایه و آرایش نهایت فراغت و آسایش حاصل کنی و بار در مقامی افکنی که بانجا رسیده هیچ مردی و هیچ
زنی بلکه مردی و زنی از میان برخیزند و مرد و زن با هم آمیزند و جام شراب طهور برغم غلمان و حور بجام جان ریزند و طرح نشاط در آن معدن

بهجت و انبساط برانگیزند و گویند | مرد و زن چون یک شود آن یک تویی | چونکه یکها محو شد آنگه تویی | از اینست که میفرماید شریعت علم

طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله است که من کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا آری
شرکت وقتی از میان برخیزد که تو از تعینات جسمانی گریزی و تعلقات نفسانی از تو گریزد و غفلت با الفت ستیزد و بر و بتوفیق حق تعالی غالب
آید و خویش را بتیغ قطع تعلقات بریزد و از میان جان او وجود باقی برانگیزد که دیگر هرگز هیچ تعلقی نیاویزد و هیچ تعینی نیامیزد و چون چنین شود
مشاهده کلی دست دهد بلکه از مقام شهود که عین الیقین است گذرد و بمقام وصول که حق الیقین است رحل اقامت افکند و بساط انبساط گسترد و چنان
مست از شراب باقی و جمال عدیم المثال بیزوال ساقی و ذوق بی نهایت محبت و مشتاق شود که هرگز بهوش نیاید و اگر هزار اسرافیل ابد الآبدین در
صور خود دمد نتواند که بهوشش آورد و آری آن می نه میست که مستیش هشیاری در پی و آزادیش گرفتاری در رگ و پی داشته باشد بلکه مستیش هرگز
بر نخیزد و با هشیاری نیاویزد و با هستی و خودپرستی نیامیزد همیشه بیهوش و از گفتگوی هستی و هشیاری خاموش اما با هشیاران همدوش و با بلبلان
در جوش و خروش و بجوش و خروش ... بلقای شاهد غیب و شنوای اسرار بی عیب کتاب لاریب بچشم و گوش و دانای رموز عالم قدس
و رسوم حظایر انس بعقل و هوش گرده و بالیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما و صلی الله علی النبی المصطفی و الولی المرتضی و الائمة الهدی علیهم سلام الله الملک

و سلام ملائکة المقربین و سلام سادات الوری تمت شرح دیباچه دفتر پنجم و السلام

هذا شرح دیباچه دفتر السادس | بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رب سهل و یسر | من دفاتر المثنوی المولوی المعنوی

الحمد لله منزل الآیات الباهرات و العلامات القاهرات و مرسل حجج البالغات و النعم السابغات الی اهل الارضین و السموات و جاعل النور و الظلمات
و خالق الخلق من بسابق و ممن غاث محیی الاحیاء و محیی الاموات مکون الاکوان و نور الانوار و ذات الذوات اصل الاصول و علة العلل غایة الغایات
حقیقة الحقایق و ضیاء الشوارق و نهایة النهایات و صلوة الزاکیات و التحیات الوافیات و التسلیمات الکافیات علی سید السادات و قائد القادات
و خارق العادات و مبین طریقة المعاملات و العبادات لاهل الفضائل و المکارم و السعادات محمد الاحمد المحمود المؤید من عند الله بالبراهین الباهرات و المعجزات الظاهرات
الذی جعل الله غایة المرام من ایجاد الموجودات و علی وصیه و ابن عمه قاتل الخوارج و الغلات علی بن ابیطالب امیر المؤمنین و المؤمنات و امام المسلمین و المسلمات الذی
هو فی الصبر علی المصائب و الثبات علی الطاعات کالجبال الراسیات و ... و علی اولاده الائمة الهداة و اسباطه الولاة و الزادة النجات علیهم اکمل الصلوات
و افضل التسلیمات بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین فی جمیع الامور فانه الحی القیوم العلیم الغفور و بعد بدان جعلک الله من الهداة و حشرک الله مع
سید السادات و افاض علیک من نعمه المتوالیة المتواترة و آلائه المتعالیة المتکاثرة ما تکل عن احصائها الالسنة العادون الثقات و تعجز عن ادراکها
عقول العقلاء من الآباء و الامهات و البنین و البنات که ظلمات صوری با اینهمه تیرگی و تاریکی در جنب ظلمات معنوی چیزی نیست زیرا که محسوس
در جنب معقول و صورت در جنب معنی قدری ندارد زیرا که کمتر ... که تو توانی در اکش نمود تناهی محسوس و عدم تناهی معقول خواهد بود صورت در حدود

در آید و معنی از عدد و احصا بیرون است و ظاهر در نظر نگنجد و باطن از نظر ارباب بینش افزون است پس البته ظلمت معنوی از ظلمت صوری قوی تر است اگر چه آن در حساب و اندازه نگنجد
و هیچکس او را الفقد و مقدار نسنجد همچنین نور صوری از قبیل نور مهر و ماه و سایر انوار از قبیل نور ثابت و سیار در جنب نور معنوی و انوار [illegible] الهی که نمونه از قبیل علوم و اسرار
بحور شئون و صدف قدرت قادر بیچون و معادن فیض طبایع افریده کالعدم [illegible] پس ظلمت شکوک و شبهات از شبهای تاریک با صحرای ظلمات تیره و تار تر است و دل
فکاری که گرفتار ظلمات وهم و خیال شده از دل زاری که گرفتار ظلمات شبهای تار بود و سرگشته و گرفتار تر است چنانچه آن مسکین حزین در مقام دفع آن ظلمت بر آمده در
صدد تحصیل شمع و چراغ بر می آید تا شاید تارش روشن و بزم دل حسرت ترش را گلشن کند بر عاقل هشیاری که بظلمت وهم و شک و شبهه گرفتار شده لازمست که تحصیل چراغی
کند که رفع ظلمت شک و شبهه او را کند و شبهه و شک او را مبدل بیقین کامل بل اکمل گرداند و از شکوک و شبهات بعین الیقین بل حق الیقین رساند و چون جناب
[illegible] منور او در بیان اسراری چند ابراز نموده که چراغ راه هدایت و حق الیقین باشد و نفس انسانرا از ظلمات شکوک و شبهات بلکه از ظلمت بی حیاتی نجات
ارزانی فرماید و رفع تردید و شک از نفوس ارباب عرفان و دل [illegible] اصحاب [illegible] بنماید از اینست که میفرماید مجلی ششم از ده مشعلهای شمع [illegible] بینات معنوی که مصباح
ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریب باشد آری در مقام علم الیقین شک و ریب و خیالات بر نفس [illegible] نگنجد که دیده و بدیده غیب بینش بسنجد و گرفتار عالم حس
و دیده حس لاجرم محبس بود و بجز دیده پاک مشرق جمال و شاید حسن و جمال [illegible] روی دلارای مستور و منزه از لوث آب و خاک را تماشا بدو برقع از جمال بیمثال و خورشید روی
عنبرین موی بی زوال نگشاید پس دیده باید از لوث هوا و هوس پاک تا رسیدن بدان روی که نور بخش مشعل صوامع افلاکست و شاید ش خاک شدن در پای سروی که خاک
غیرت قد سرو چالاک در رشت بالای صنوبر بی باکست که گفته اند پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز [illegible] که میفرماید در این مصباح اعنی حیوانی و دانسته شواهد کرد
زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان از جهت عادت صورت عالم اسفل آفریده اند آری عالم صورت از نظم و نسق ضرورت که بدون آن باقی
نماند و بیران گردد و وجود صورت انسان کامل که در حقیقت کلیت و این عالم جزو او و آفریده او بدون بقای او باقی نماند و از انعدام او روح باقی نماند که بدان مرکب
و بدون بدن از سیر باز ماند و بمقامات عالیه نرسد و دیده حسش مبدل بدیده غیب نشود پس بقای عالم از بقای حیوان صفتان که موجب نظم و نسق او شده چاره نیست
چنانچه گفته اند سیصد سال شهری یا قریه را ایزد سبحانه و تعالی شانه آباد دارد روزی انسانی از آنجا گذرد و نانی خورد و خورد و ره سپار منزل دیگر شود پس سیصد سال باید اهل
صورتش منسق و منتظم دارند از برای یکنانی که انسانی خورد و از آنجا در گذرد و حواس اهل صورت زیاده از صد قدم را بیراه نبیند و نشنود و تعدی از حد خود نکند
و حدش را محدود نموده اند که قدم از وی بیرون نتواند گذاشت پس چنبها و تماشاها و آنچه در زمین و بر آسمانست کی تواند دید و در چند وقت تواند دید با آنکه عالم
صورت محدود و متعین و متناهی است و در جنب عالم غیب معنی اندک است بلکه هیچ نیست زیرا که نسبت متناهی با غیر متناهی اگر صد هزار مرتبه بیش از این هم باشد هیچ
و مقداری ندارد زیرا که او را مقداری نیست تا توان گفت این چند یک آن است پس گویا در جنب آن هیچ نیست و این را که هیچ نیست صد هزار یکیش را نتوانند دید
بعلت آنکه بینش چشم زیاده از صد گز یا دویست گز نیست و شنوائی گوش زیاده از همین مقدار که گفته شد نبود و شامه از دو ذرع راه نتواند استشمام نمود و ذائقه و
لامسه که هیچ از خود تعدی نکند پس چگونه توانند درک مبصرات و مسموعات و مذوقات و مشمومات و ملموسات غیب کنند با مدارک باطنی ادراک اسرار
نامتناهی عالم قدس الهی را کنند از اینست که میفرماید بر حواس و مدارک ایشان داغ کشیده اند که ادراک اولیه تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم
بمقتضای دید سیدن نظر ایشان بیچارگان عمل ایشان بدیگر چنانکه هر ستاره را مقداریست و کار گاهی از فلکی که تا آنجا عمل او برسد آری
ذکر هر جزئی و هر خاصیتی ❊ زانکه دارد هر صفت ماهیتی ❊ جناب اقدس الهی از فضل و کرم نامتناهی بهر ذره از ذرات عالم وجود و هر عینی از اعیان
ثابته عالم شهود خاصیتی ارزانی داشته که مخصوص اوست و در دیگری یافت نشود بلکه در هر فرد اگر چه در تحت نوعی باشند و در هر نوعی اگر چه در تحت جنسی باشد

خاصیتی دیگر است بلکه هر فرد و نوع منحصر بر ذراتست و در خواص و کیفیات عمل و رطلی بدیگری ندارد و از حد خود تجاوز نکند نه خاصیت حنظل شکر حنظل شود و نه خاصیت شکر بحنظل
بلکه هر نخی که در نیستان نی شکر روید خاصیت علیحده دارد و هر بوته حنظل اثر دیگر دارد و همچنین هر جمادی و هر حیوانی و هر نباتی و هر ستاره و هر فلکی علی علیحده و خاصیتی علیحده
و اثری علیحده دارد که دیگری آن اثر خاص را ندارد گو هر کواکب در نورانیت شریک باشند یا مبردات در برودت شریک باشند یا مسخنات در سخونت و حرارت شریک باشند لیکن
هر یک بحرارت علیحده و برودت علیحده دارند که در شدت و ضعف از هم امتیاز یابند بلکه همه موجودات در وجود که ما به الاشتراک همه باشد شریکند و بر همه اطلاق کنند که [illegible]
گو بنده ایست و شمار اگو بنده ایست و قطره را گو بنده ایست و دریا را نیز گو بنده ایست اما بحسب اعتبارات خارجیه از هم امتیاز یابند مثلا وجود با اعتبار مهری خورشید شده
و با اعتبار قمری ماه شده و با اعتبار کاهی کاه گشته و با اعتبار کوهی کوه گردیده و در آثار و خاصیات هم همین گونه از هم امتیاز یافته و پا از حد خود بیرون نتوانند نهاد
و این تقدیر آلهیست که قلم قدرت حق بر گرد هر فرد از افراد موجودات خطی کشیده که پا از آن خط بیرون نتوانند نهاد و حکمش بر دیگری جاری نتواند بود چو عالمی که در علم نحو
ماهر باشد و در علم نحو یا صرف ربطی نداشته باشد نمیتواند که تصرف در علم صرف یا نحو نماید یا آنکه ماهر در علم ریاضی باشد و در سایر علوم ربطی نداشته باشد نمیتواند دخل در آنها
کند بلکه دانستن منحصر بهمان علمست یا نجاری که در فن نجاری ماهر است و در ربطی به بنائی ندارد نمیتواند به بنائی یا زرگری دخل و تصرف کند یا زنجبیل که نهایت حرارت دارد
نمیتواند عمل کافور کند یا کافور که منتهای برودت دارد نمیتواند عمل زنجبیل نماید و همچنین آتش نتواند عمل آب کند یا آب عمل باد نماید یا باد عمل خاک از و سر زند هر چه که
هر چه سزا بود حکمش آن داد و دیده حس را هم بینش محسوسات ارزانی فرمود پس نتواند معقولات را تماشا یا مشاهده نمود یا گوش حس را شنیدن آواز محسوسات [illegible]
متعلق بعالم حس دارند بخشید پس نتواند آوازهای غیبی و مسموعات عالم غیب را دریافت کند و قس علی ذلک جمیع حواس مگر آنکه فضل الهی و عنایت نامتناهی آمر و ناهی
که جمیع اوامر و نواهی بتبدیل کند آتش را بآب پس مثل آب از او صادر شود و چشم حس را بچشم غیب پس انوار غیبی را ببیند و گل از گلزار عالم و حدت چیند و گوش حس را بگوش عقل پس
استماع اسرار الهی نماید و درک علوم نامتناهی فرماید و چون چنین شود سالک مالک ملکوت آسمان و زمین گردد و بساط عالم حس را در نوردد و دل حسرت ترش
بر زبان ببربانی مراء لمن الملک در وجد و جواب لله الواحد القهار بگوید و گوینده و شنونده و سایل و مجیب جز او نباشد اما تا گرفتار عالم حس باشد حواس او از حد خود
تجاوز نکند او را جنبش زیاده از آنچه میدید نه بیند و تا بیاکار گوش از وی نیاید و آثار دیگری بروی مترتب نشود و از اثر خود یا بیرون نگذارد و حکم در مملکت دیگر نکند
و جز در ملکت خود حاجت روا نبود و مالک مالک غیبی نشود چون کسی که حاکم قریه یا ضابط شهری یا فرمانفرمای مملکتی باشد تصرف در خارج ملک خود یا شهر خود یا
خود نتواند کرد و حکمش جاری نخواهد بود و در قرب را نخواهند خواند از اینست که میفرماید همچون حاکم شهر یکه حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در دو وادی [illegible]
آن شهر حاکم نباشد الی پس باید متوسل بجناب جناب حق و متمسک بکتاب و هدایت بعنایت آن نور مطلق بود تا از فضل و عنایت کامل و ارشاد و هدایت شامل
خود آن دایره را از دور حواس بلکه از دور نفوس حیوانیت اساس بر گیرد و الخط را محو فرماید و مار از حس بر خلا نگاشته عالم نجات دهد و حواس حس اساس مبدل کند
و گنده و بند شان را از هم گسلد و در هم شکند تا نمانند که سیر در عالم عقول و مقام اصل الاصول که شایان محل الصوات گشته و علم بر بام صوامع ملک و ملکوت زنند
و پرده حجاب علوم و علل را از هم در نوردد و رو بکارگاه قدس آورند و بساط انبساط در بسیط عالم وحدت که جای انواع نشاط و عیش و عشرتست گسترده و موجود [illegible]

[illegible]

عنوان فهرست حکایات و امثال و غیر ذلک دفتر اول مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

دفتر اول

دفتر اول

دفتر اول

فهرست عنوان ابیات حکایات و مقالات و غیره از دفتر دوم مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

۳۸ علامت [illegible] آن شخص [illegible] عمر رضی الله عنه	۳۸ فرو دیدن بار دیگر ماری را [illegible] دیگر	۳۸ التماس کردن همراه [illegible] استخوانها را از عیسی علیه السلام	۳۸ اندر زر کردن صوفی خادم را تیمار بهیمه و لا حول گفتن خادم	۳۸ حکایت [illegible] گردن [illegible]
۴۹ بسته شدن [illegible] استماع صورت حکایت	۴۹ التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن	۴۹ گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است	۵۰ باقی [illegible]	۵۱ علوا [illegible] جهت [illegible]
۵۱ رسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی	۵۱ تمامی قصه زنده شدن [illegible] بدعای عیسی علیه السلام	۵۲ خاریدن روستائی شیر را [illegible] که گاو است	۵۲ فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع	۵۳ تعریف کردن [illegible] قاضی مفلس را گرد شهر
۵۳ شکایت کردن [illegible] وکیل قاضی [illegible] آن مفلس	۵۳ تمه قصه آن مفلس	۵۴ مثل	۵۵ ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را کشته بود	۵۵ امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود
۵۶ براه کردن یکی از آن دو غلام و از دیگر پرسیدن خلوت	۵۶ قسم غلام در صدق و وفا با خود [illegible]	۵۷ حسد کردن حشم بر غلام خاص	۵۸ گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه	۵۹ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
۵۹ فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده برسر راه برکن	۶۱ آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری رحمة الله علیه	۶۱ فهم کردن مریدان که شیخ ذوالنون دیوانه نشده قاصد کرده است	۶۱ رجوع بحکایت ذوالنون مصری	۶۲ امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
۶۲ ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد امتحان کنندگان	۶۳ تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان	۶۳ گفتن [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]	۶۳ انکار فلسفی بر قرائت [illegible]	۶۴ انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان
۶۵ عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان	۶۵ وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان	۶۵ پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی [illegible]	۶۶ [illegible]	۶۶ اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای آن خرس [illegible]
۶۷ گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم	۶۷ تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود	۶۷ گفتن موسی علیه السلام [illegible]	۶۸ ترک گفتن آن مرد [illegible] چندان [illegible]	۶۸ تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
۶۸ سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود	۶۸ تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس	۶۹ رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایده عیادت	۶۹ وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی	۶۹ جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر

دفتر دوم

۶۹ [illegible] بعضی [illegible] پیغمبر علیه السلام	۶۹ گفتن شیخی بایزید را [illegible] که کعبه منم گرد من طوافی کن	۶۹ حکایت	۷۰ [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]	۷۱ [illegible]
۷۱ [illegible] دیوانه [illegible]	۷۱ حمله بردن سگ بر کور گدا	۷۱ خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان	۷۱ [illegible] بعالم [illegible]	۷۲ تتمه نصیحت رسول علیه السلام آن رنجور را
۷۲ ذکر دشوار و عذاب آخرت و سختی آن	۷۳ وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش	۷۳ بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است	۷۳ [illegible] ابلیس معاویه را [illegible]	۷۳ دوم بار [illegible] معاویه [illegible]
۷۴ سیوم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را	۷۴ سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را	۷۴ عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه	۷۴ نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس [illegible]	۷۵ باز تقریر ابلیس تلبیس خود را والسلام
۷۵ باز [illegible] معاویه [illegible] از ابلیس	۷۵ حکایت قاضی [illegible] و جواب گفتن نایب او را	۷۵ باقرار آوردن معاویه مر ابلیس را والسلام	۷۵ منقطع شدن ابلیس [illegible]	۷۵ فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
۷۵ تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را	۷۵ فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه را [illegible]	۷۶ قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان	۷۶ در نفس منافقان [illegible] مسجد ضرار [illegible]	۷۶ اندیشیدن یکی از صحابه [illegible] رسول علیه السلام [illegible]
۷۷ قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود [illegible]	۷۷ سرگردان شدن [illegible] مخالف [illegible]	۷۷ امتحان هر چیزی [illegible]	۷۷ شرح فایده حکایت آن شخص [illegible]	۷۸ بیان آنکه در هر نفسی [illegible]
۷۸ حکایت هندو [illegible]	۷۸ قصه گردن [illegible]	۷۸ بیان حال خود پرستان [illegible] علیهم السلام	۷۹ شکایت کردن مردی [illegible] و جواب گفتن طبیب او را	۷۹ قصه [illegible] نوحه و ناله میکرد

دفتر دوم

۷۹ تهدید کردن آن شخص صاحب خرس و گفتن آن شخص که ای کودک [illegible] که من نامردم	۷۹ قصه ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه میرفت	۷۹ قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را	۸۰ کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه بر لب دریا	۸۰ آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین
۸۱ طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را	۸۱ بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا	۸۱ دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را	۸۲ بقیه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ	۸۲ گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی صلوات الله علیه که تو بی مصلی [illegible]
۸۲ کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود	۸۳ کرامات درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی	۸۳ تشنیع زدن صوفیان [illegible] پیش شیخ که بسیار میگوید	۸۳ عذر گفتن فقیر با آن شیخ	۸۴ بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست
۸۴ سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام در شکم مادر	۸۴ اشکال آوردن بر این قصه	۸۴ جواب اشکال	۸۴ سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن	۸۴ پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
۸۴ جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد	۸۵ شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد	۸۵ منازعه چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن انگور را	۸۵ برخاستن مخالفت و عداوت از میان مهاجر و انصار ببرکت رسول علیه السلام	۸۶ قصه بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان
		۸۶ حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده در سر ریگ سوزان [illegible]		

فهرست عنوان حکایات و مقالات و ابیات دفتر سیم مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

۸۸ قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح	۸۹ بقیه قصه متعرضان پیل بچگان	۸۹ بازگشتن بحکایت پیل	۸۹ بیان آنکه خطاب حق [illegible] جواب بیگانگان است [illegible] محجوب	۸۹ امر آمدن از حق تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی	۹۰ بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است
۹۰ فریفتن روستایی شهری را و دعوت خواندن او را بالحاح بسیار	۹۱ قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را [illegible]	۹۱ جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او	۹۱ بقیه قصه اهل سبا	۹۲ بقیه داستان رفتن خواجه بجانب روستایی سوی ده	۹۲ دعوت باز بطان را از آب بصحرا
۹۳ قصه اهل ضروان و حیله کردن ایشان [illegible]	۹۳ روان شدن خواجه بسوی ده	۹۳ رفتن خواجه و قومش بسوی ده	۹۴ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود	۹۴ رسیدن خواجه [illegible] آوردن روستایی ایشان را	۹۵ افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان
۹۵ جرب کردن مرد لافی [illegible]	۹۵ [illegible]	۹۶ دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود	۹۶ تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال رنگین که دعوی طاوسی کرد والله اعلم	۹۶ تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول	۹۶ قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق
۹۶ قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن	۹۷ بیدار خواندن [illegible] بر حیله منع ولادت موسی علیه السلام	۹۷ حکایت حیله معقول در کشتن [illegible]	۹۷ بازگشتن فرعون از میدان [illegible]	۹۷ جمع آمدن [illegible] موسی علیه السلام	۹۷ وصیت کردن عمران جفت خود را که بعد از [illegible]
۹۷ ترسیدن فرعون از آن بانگ	۹۷ پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و نعره منجمان در میدان	۹۷ خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر	۹۸ بوجود آمدن موسی علیه السلام [illegible]	۹۸ وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب انداز	۹۸ حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچید و آورد به بغداد
۹۹ تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام	۹۹ جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدی که میکرد	۹۹ پاسخ فرعون موسی را علیه السلام	۹۹ جواب موسی علیه السلام فرعون را	۹۹ جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام	۹۹ مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
۱۰۰ فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران	۱۰۰ خواندن آن دو ساحر پدر را از سر گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را	۱۰۰ جواب گفتن شبح [illegible] بفرزندان خود	۱۰۰ تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی [illegible]	۱۰۱ جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون [illegible]	۱۰۱ اختلاف کردن در [illegible] پیل
۱۰۱ دعوت نوح علیه السلام [illegible]	۱۰۲ [illegible]	۱۰۲ مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است	۱۰۲ حکایت	۱۰۲ داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش	۱۰۳ حکایت آن شخص که در عهد داود [illegible] شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج
۱۰۳ [illegible]	۱۰۳ عذر گفتن [illegible]	۱۰۴ مثال [illegible] در علم	۱۰۳ مثال [illegible]	۱۰۳ [illegible]	۱۰۴ در وهم افکندن کودکان استاد را

دفتر سیم

دفتر سیم

دفتر ششم

۱۲۹ [illegible] عاشق [illegible]	۱۲۹ منع کردن دوستان [illegible] بخارا [illegible]	۱۲۹ لاابالی گفتن عاشق ناصح [illegible] عشق	۱۲۹ رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا	۱۲۹ در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را [illegible]	۱۳۰ جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را
۱۳۰ [illegible]	۱۳۰ [illegible] عاشق [illegible]	۱۳۰ مهمان آمدن در آن مسجد	۱۳۰ ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا	۱۳۰ جواب گفتن عاشق عاذلان را	۱۳۰ [illegible]
۱۳۱ ملامت کردن اهل مسجد مهمان را [illegible] قصه آن مسجد مهمان‌کش	۱۳۱ [illegible]	۱۳۲ [illegible] مهمان مسجد مهمان‌کش	۱۳۲ جواب گفتن مهمان [illegible]	۱۳۲ [illegible]	۱۳۳ [illegible]
۱۳۳ [illegible] حکمت [illegible]	۱۳۳ بقیه قصه مهمان مسجد مهمان‌کش و ثبات صدق او	۱۳۳ [illegible] مهمان	۱۳۳ تفسیر خبر مصطفی [illegible]	۱۳۳ [illegible]	۱۳۳ [illegible] علیه السلام
۱۳۴ تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر	۱۳۴ جواب طعنه [illegible] قصه [illegible] خود	۱۳۴ [illegible]	۱۳۴ بقیه قصه ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش	۱۳۴ تفسیر [illegible]	۱۳۵ رسیدن [illegible] مهمان مسجد را
۱۳۵ ملاقات آن عاشق با صدر جهان	۱۳۵ [illegible] جنس خود	۱۳۵ [illegible]	۱۳۶ [illegible]	۱۳۶ [illegible]	۱۳۶ تفسیر [illegible]
۱۳۶ [illegible]	۱۳۶ تفسیر خبر مصطفی علیه السلام [illegible]	۱۳۷ آگاه شدن پیغمبر علیه السلام [illegible]	۱۳۷ فهم کردن رسول علیه السلام [illegible] اسیران را	۱۳۷ بیان [illegible]	۱۳۷ جذب معشوق عاشق را [illegible]
	۱۳۸ داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام	۱۳۸ امر کردن سلیمان علیه السلام [illegible] خصم [illegible]	۱۳۸ [illegible] معشوق عاشق [illegible] تا بهوش باز آید	۱۳۸ [illegible]	
		۱۳۹ حکایت عاشق دراز هجری [illegible]	۱۳۹ [illegible] عاشق معشوق [illegible]		

فهرست عنوان حکایات و مقالات و تفسیر آیات و احادیث مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

۱۴۲ [illegible]	۱۴۲ حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی	۱۴۳ سؤال کردن از عیسی علیه السلام [illegible] چیست	۱۴۳ قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی
۱۴۳ قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت	۱۴۴ معشوق را زیر چادر پنهان کردن [illegible] عظیم	۱۴۴ [illegible] جواب [illegible]	۱۴۴ غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن حق [illegible]
۱۴۴ مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام	۱۴۴ قصه آن دباغ که در بازار عطاران [illegible] بیهوش و رنجور شد	۱۴۵ معالجه کردن برادر دباغ [illegible] بوی سرگین سگ	۱۴۵ [illegible] عاشق [illegible] فهم کردن معشوقه [illegible]
۱۴۵ [illegible]	۱۴۵ [illegible]	۱۴۶ قصه مسجد اقصی [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible] آن مسجد	۱۴۶ [illegible]
۱۴۷ بقیه قصه مسجد اقصی	۱۴۷ قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه [illegible]	۱۴۷ [illegible]	۱۴۷ تفسیر این حدیث [illegible]
۱۴۸ قصه فرستادن بلقیس هدیه سوی سلیمان علیه السلام	۱۴۸ کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره العزیز	۱۴۸ [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]	۱۴۸ قصه عطاری [illegible]
۱۴۹ [illegible] سلیمان [illegible]	۱۴۹ [illegible]	۱۴۹ [illegible]	۱۴۹ تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
۱۵۰ سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان	۱۵۰ حکایت [illegible]	۱۵۰ [illegible] فرستادن سلیمان علیه السلام [illegible]	۱۵۰ [illegible] سلیمان [illegible]
۱۵۱ بقیه قصه ابراهیم ادهم [illegible]	۱۵۱ [illegible] سلیمان [illegible]	۱۵۱ [illegible]	۱۵۱ چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

دفتر چهارم

دفتر چهارم

دفتر چهارم

فهرست عنوان حکایات و مقالات و تقریرات دفتر [illegible] مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز

دفتر پنجم

۱۹۷ در تفسیر قوله علیه السلام ... [illegible]	۱۹۸ تفسیر و هو معکم اینما کنتم	۱۹۸ در تفسیر قوله علیه السلام ... [illegible]	۱۹۸ در معنی این دو بیت ... [illegible]	۱۹۸ قصه آن شخص که دعوی ... [illegible]
۱۹۹ سبب عداوت عام و بیگانگی ایشان با اولیاء ... [illegible]	۱۹۹ در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود ... [illegible]	۱۹۹ مناجات	۲۰۰ پرسیدن آن پادشاه ... [illegible]	۲۰۰ داستان آن عاشق ... [illegible]
۲۰۰ یکی پرسید از عالمی عارفی ... [illegible]	۲۰۰ [illegible]	۲۰۱ داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند ... [illegible]	۲۰۲ تمثیل ... [illegible]	۲۰۲ [illegible]
۲۰۳ قصه ... [illegible]	۲۰۳ بیان آنکه عطای حق ... [illegible]	۲۰۳ در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام ... [illegible]	۲۰۳ فرستادن ... [illegible]	۲۰۳ [illegible]
۲۰۴ فرستادن ... علیه السلام ... [illegible] علیه السلام	۲۰۵ فرستادن ... جسم آدم علیه السلام ... [illegible]	۲۰۵ بیان آنکه ... [illegible]	۲۰۵ جواب آمدن ... [illegible]	۲۰۶ در بیان ... [illegible]
۲۰۶ جواب آن ... [illegible]	۲۰۶ [illegible]	۲۰۷ قصه ... [illegible]	۲۰۷ بیان آنکه ... [illegible]	۲۰۸ [illegible]
۲۰۸ [illegible] عن امر ربه الی آخره	۲۰۸ در معنی ... [illegible]	۲۰۹ بیان آنکه عاشق ... [illegible]	۲۰۹ [illegible]	۲۰۹ [illegible]
۲۱۰ باز گشتن ... [illegible]	۲۱۰ حواله کردن ... [illegible]	۲۱۰ فرمودن ... [illegible]	۲۱۰ [illegible]	۲۱۰ حکایت ... [illegible]
۲۱۱ در بیان ... [illegible]	۲۱۱ حکایت ... [illegible]	۲۱۲ در بیان آنکه ... [illegible]	۲۱۲ [illegible]	۲۱۲ یافته شدن گوهر ... [illegible]

۲۱۱ مثل

[illegible]

دفتر پنجم

۲۱۲ [illegible]	۲۱۲ حکایت در بیان ... [illegible]	۲۱۲ [illegible]	۲۱۲ حکایت ... [illegible]	۲۱۳ [illegible]
۲۱۳ جواب ... [illegible]	۲۱۳ جواب گفتن روباه خر را	۲۱۳ جواب گفتن خر روباه را	۲۱۳ [illegible]	۲۱۴ جواب دادن روباه خر را ... [illegible]
۲۱۴ جواب گفتن خر روباه را ... [illegible]	۲۱۴ جواب روباه خر را	۲۱۴ [illegible]	۲۱۵ فرق میان ... [illegible]	۲۱۵ حکایت ... [illegible]
۲۱۵ غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر ... [illegible]	۲۱۵ حکایت آن ... [illegible]	۲۱۶ بردن روباه آن خر را پیش شیر ... [illegible]	۲۱۶ در بیان ... [illegible]	۲۱۶ دوم بار آمدن روباه بر خر ... [illegible]
۲۱۶ جواب گفتن خر روباه را	۲۱۶ جواب گفتن روباه خر را	۲۱۷ حکایت شیخ محمد سررزی ... [illegible]	۲۱۷ [illegible]	۲۱۷ در معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۲۱۸ [illegible]	۲۱۸ [illegible]	۲۱۸ اشارت ... [illegible]	۲۱۸ [illegible]	۲۱۸ سبب دانستن ضمیر ... [illegible]
۲۱۹ غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر ... [illegible]	۲۱۹ در فضیلت ... [illegible]	۲۱۹ حکایت ... [illegible]	۲۱۹ حکایت ... [illegible]	۲۱۹ [illegible]
۲۱۹ حکایت ... [illegible]	۲۲۰ دعوت کردن مسلمان مغ را	۲۲۰ مثل شیطان ... [illegible]	۲۲۰ جواب گفتن ... [illegible]	۲۲۱ [illegible]
۲۲۱ حکایت ... [illegible]	۲۲۲ حکایت ... [illegible]	۲۲۲ [illegible]	۲۲۲ [illegible]	۲۲۳ حکایت آن درویش ... [illegible]

دفتر پنجم

٢٢٣ به جواب کشش [illegible] جیرش دعوت میکرد [illegible] مع تقریره	٢٢٣ رسیدن پادشاه [illegible]	٢٢٤ کشش [illegible]	٢٢٤ حکایت جوحی که چادر پوشیده [illegible] مع تقریره	٢٢٥ فرمودن شاه [illegible]
٢٢٥ حکایت کافری که [illegible] گرسنگان [illegible] جواب گفتن [illegible]	٢٢٥ حکایت آن [illegible]	٢٢٥ حکایت آن زن که گفت شوهر را که [illegible] مع تقریره	٢٢٦ حکایت آن امیر که غلام را گفت که [illegible] بشکست مع تقریره	٢٢٦ حکایت [illegible] شیخ اسلام [illegible] مع تقریره
٢٢٦ رجوع بحکایت زاهد [illegible]	٢٢٦ رفتن امیر خشم آلوده [illegible] زاهد الی آخره	٢٢٧ حکایت نیت کردن [illegible] عزیز را	٢٢٧ رجوع بحکایت	٢٢٧ قصه [illegible] مصطفی [illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible]
٢٢٧ جواب گفتن امیر [illegible]	٢٢٧ دوم [illegible] شفیعان و همسایگان [illegible] مع تقریره	٢٢٨ باز جواب [illegible] امیر [illegible] الی آخره	٢٢٨ تفسیر این آیه که [illegible]	٢٢٨ [illegible] کردن مروت
٢٢٨ تمثیل آدمی مهمان [illegible]	٢٢٨ حکایت آن مهمان که زن [illegible] مع تقریره	٢٢٩ تمثیل فکر هر روزینه [illegible]	٢٢٩ [illegible] سلطان [illegible]	٢٢٩ وصیت کردن [illegible] دختر را که خود را [illegible] تا حامله نشوی از شوهرت
٢٢٩ [illegible] مع تقریره	٢٣٠ [illegible]	٢٣٠ حکایت [illegible]	٢٣٠ حکایت آن مجاهد که [illegible]	٢٣١ صفت کردن [illegible]
٢٣١ [illegible] کردن [illegible]	٢٣١ بازگشتن پهلوان [illegible]	٢٣١ [illegible]	٢٣٢ سوال شخصی از بزرگی [illegible]	٢٣٢ حجت منکران [illegible]
٢٣٢ آمدن خلیفه [illegible] جماع	٢٣٢ خنده [illegible] کنیزک [illegible] خلیفه [illegible]	٢٣٢ فاش کردن آن کنیزک [illegible] با خلیفه [illegible]	٢٣٣ عزم کردن [illegible] مع تقریره	٢٣٣ خواندن خلیفه پهلوان [illegible] کردن کنیزک شاه

دفتر پنجم

٢٣٣ بیان آنکه [illegible] مع تقریره	٢٣٣ دادن شاه گوهر را [illegible] مع تقریره	٢٣٣ رسیدن گوهر از دست [illegible] مع تقریره	٢٣٤ تشنیع کردن امرا بر ایاز [illegible] مع تقریره
	٢٣٤ قصه پادشاه [illegible] ایاز [illegible] اولی	٢٣٤ تفسیر کردن ساحران فرعون [illegible] که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون مع تقریره	
	٢٣٤ مجرم داشتن ایاز خود را [illegible]		

فهرست عنوان حکایات و مقالات و تمثیلات و غیره در دفتر ششم مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز

٢٣٨ سوال سایل [illegible]	٢٣٨ [illegible]	٢٣٩ [illegible]	٢٣٩ حکایت [illegible]	٢٤٠ [illegible]
٢٤٠ [illegible]	٢٤٠ [illegible] تاویل [illegible]	٢٤١ قصه [illegible] کریه	٢٤١ [illegible]	٢٤١ [illegible]
٢٤١ حکایت [illegible]	٢٤٢ حکایت [illegible]	٢٤٢ [illegible]	٢٤٣ حکایت [illegible]	٢٤٣ [illegible]
٢٤٣ حکایت [illegible]	٢٤٣ [illegible]	٢٤٣ [illegible]	٢٤٤ [illegible]	٢٤٥ حکایت [illegible]
٢٤٥ [illegible]	٢٤٥ [illegible]	٢٤٦ [illegible]	٢٤٦ [illegible]	٢٤٦ [illegible]
٢٤٧ قصه [illegible]	٢٤٧ [illegible]	٢٤٨ وصیت کردن [illegible]	٢٤٨ [illegible]	٢٤٩ [illegible]
٢٤٩ [illegible]	٢٤٩ [illegible]	٢٥٠ [illegible]	٢٥٠ [illegible]	٢٥٠ [illegible]
٢٥٠ [illegible]	٢٥١ [illegible]	٢٥١ صفت آن [illegible]	٢٥١ قصه [illegible] درویش که از آن خانه [illegible]	٢٥١ رجوع بداستان آن [illegible]
٢٥١ حکایت آن [illegible]	٢٥١ رجوع بقصه [illegible]	٢٥٢ قصه سلطان محمود [illegible]	٢٥٣ لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت	٢٥٣ باز دیگر رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی
٢٥٤ [illegible] قاضی [illegible] صوفی قاضی را	٢٥٤ جواب دادن قاضی صوفی را	٢٥٤ سوال کردن صوفی قاضی را	٢٥٤ جواب گفتن آن قاضی صوفی را	٢٥٥ باز سوال کردن [illegible] از آن قاضی

دفتر ششم

٢٥٥ جواب آن غلامی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثال آوردن	٢٥٥ قال النبی صلی الله علیه و آله ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین	٢٥٥ دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن	٢٥٥ مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و دزدیدن درزی	٢٥٦ گفتن ترک که ای [illegible] مضاحکهٔ دیگر گو [illegible]
٢٥٦ بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غرّاره [illegible] چون آن درزی مع تقریره	٢٥٦ مثل	٢٥٦ باز تکرار کردن صوفی سؤال را	٢٥٦ جواب دادن غلامی صوفی را	٢٥٦ حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار
٢٥٦ مثل	٢٥٨ قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب	٢٥٨ قصهٔ آن گنجنامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا که افتد گنج است	٢٥٨ شاهی حسودان فقیر [illegible] آن گنج	٢٥٨ فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه
٢٥٨ نومید شدن این پادشاه از یافتن گنج و ملول شدن او از طلب آن	٢٥٨ باز دادن پادشاه آن گنجنامه را به آن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم	٢٥٩ حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه	٢٥٩ پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جوییم و جواب نافرجام گفتن آن حرم	٢٥٩ جواب گفتن مرید و زجر کردن آن مرید طعانه را از کفر و بیهوده گفتن
٢٦٠ واگشتن آن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است	٢٦٠ دیدن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ [illegible] آن بیشه	٢٦٠ حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة	٢٦١ معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت به وقت نزول باد	٢٦١ رجوع کردن به قصهٔ فقیر و گنج
٢٦٢ [illegible] آن طالب گنج [illegible]	٢٦٢ آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن	٢٦٣ داستان آن سه مسافر مسلم و ترسا و جهود [illegible]	٢٦٣ حکایت شتر و گاو و قچ که در راه [illegible] هر یکی گفت من خورم	٢٦٣ مثل
٢٦٤ جواب گفتن مسلمان [illegible] و حسرت خوردن ایشان	٢٦٤ شادی کردن آن سید [illegible]	٢٦٥ حکایت تعلق موش با چغز [illegible] مع تقریره	٢٦٦ [illegible] مع تقریره	٢٦٦ [illegible]
٢٦٦ [illegible] والصوفی [illegible] مع تقریره	٢٦٧ حکایت [illegible]	٢٦٨ قصهٔ آن گاو دریایی که گوهر کاویان [illegible] مع تقریره	٢٦٩ رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن [illegible]	٢٦٩ [illegible] مع تقریره
٢٦٩ داستان آن مرد که وظیفه داشت [illegible] مع تقریره	٢٧٠ آمدن جعفر رضی الله عنه [illegible] مع تقریره	٢٧٠ رجوع کردن به حکایت آن شخص [illegible]	٢٧١ با خبر شدن آن غریب [illegible] مع تقریره	٢٧٢ [illegible] مع تقریره
٢٧٣ [illegible] مع تقریره	٢٧٣ [illegible] مع تقریره	٢٧٣ [illegible]	٢٧٥ رجوع کردن به قصهٔ [illegible]	٢٧٥ [illegible] مع تقریره

دفتر ششم

٢٧٦ حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را [illegible] مع تقریره	٢٧٦ بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیرونی مع تقریره	٢٧٦ روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و وقت وداع وصیت را	٢٧٧ [illegible] و انذره واسع مع تقریره	٢٧٨ [illegible]
٢٧٨ حکایت صدر جهان [illegible]	٢٧٩ حکایت [illegible] مع تقریره	٢٧٩ [illegible] مع تقریره	٢٧٩ بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر این واقعه	٢٧٩ مقالت برادر بزرگین
٢٧٩ [illegible] مع تقریره	٢٨٠ روان شدن شاهزادگان [illegible] و مقصود مع تقریره	٢٨٠ حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود [illegible] مع تقریره	٢٨١ بعد [illegible] مع تقریره	٢٨٢ بیان مجاهده [illegible] مع تقریره
٢٨٣ حکایت آن شخص که خواب دید [illegible] مع تقریره	٢٨٣ سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن	٢٨٣ رجوع کردن به قصهٔ آن شخص [illegible] به حضرت حق مع تقریره	٢٨٣ رسیدن آن شخص به مصر [illegible] مع تقریره	٢٨٤ بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة
٢٨٤ مثل	٢٨٤ بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته [illegible] مع تقریره	٢٨٥ [illegible] مع تقریره	٢٨٦ مفتون شدن قاضی بر زن جوحی [illegible] مع تقریره	٢٨٦ خلوت کردن قاضی با زن جوحی
٢٨٦ [illegible]	٢٨٦ آمدن نایب قاضی [illegible]	٢٨٧ [illegible] مع تقریره	٢٨٧ باز آمدن زن جوحی [illegible]	٢٨٧ بازآمدن به شرح قصهٔ شاهزاده [illegible]
٢٨٨ [illegible] مع تقریره	٢٨٨ [illegible] مع تقریره	٢٨٩ وسوسه که پادشاه‌زاده را [illegible] مع تقریره	٢٨٩ خطاب حق تعالی به عزرائیل [illegible]	٢٩٠ کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره
	٢٩٠ رجوع کردن به قصهٔ پرورش حق تعالی [illegible]	٢٩٠ رجوع کردن به قصهٔ آن شاهزاده [illegible]	٢٩٠ وصیت کردن آن شخص که بعد از [illegible]	
		٢٩١ مثل		
		٢٩١ در ختم کتاب فرماید		

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

وهبت هذه الکتاب المستطاب المثنوی علی ولدی وقرة عینی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین هذا کتاب المثنوی وهو اصول
اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله
الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان
ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن
مقیلا الابرار فیه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون
ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به
کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن
وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة
یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین
لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو
خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی
بها واقتصرنا علی القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل
علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی
تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم

المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر
الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی
لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی وذخر یومی وغدی ومکان الروح فی
جسدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری
امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه
لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش
ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسین المعروف
بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق بن صدیق
بن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب
الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله
روحه وارواح خلفائه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب
القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه ضوءها لم یزل
فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف
بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما
لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین
السکت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل
اصحاب الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد
فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوکیل

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدائیها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینهٔ جانت از آن غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه او را و بیمار شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجهٔ او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و خواب دیدن پادشاه شخصی را و نشانش طبیب الهی و حاصل شدن مراد

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چگویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / چو عالم بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیه حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و جان و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
برجهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد ازان شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود
سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده اهل کرم نقد روان
وعده نا اهل شد رنج روان
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان را به سمرقند به آوردن مرد زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری
گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسپد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است
کز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت آن مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد ناگهان
بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / زین یکی شد زهر و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب شور و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گوئی پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه (شاه) جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نه چنان

[illegible marginal notes]

نه چنان حیران که پشتش سوی او / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی او
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوه قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر خود پادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این کیش حق را رهنما

[illegible marginal notes]

از جهود و از جهودی رستیم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصاری وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه آید روز باز / بر نهد بر پاش پابند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بیان حسد وزیر

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت آن را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
کز کشش شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویش را در رنج مفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مباش / رو سر خود گیر و سرگردان مباش
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هرکجا گوشی بد از وی چشم گشت / هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر و حیله

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته مینگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی اسفل سافلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کاین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان کو گمرها سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی ما از درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طعمه هر مرغ اندازه وی است / طعمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمیشکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده هست از فراق تو دوان / آه آه هست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من تویی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک را کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من است / کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد اینچنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازان خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
هر که را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق بازی با گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ سرخ نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چو نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر آبراه
بت درون کوزه چون آب سیاه / نفس شهوت چشمه آن آبراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

به سخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ مادر که اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام را بتسخر خواند

آنکه میدرید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

سنگ خواهی رحم کن بر سنگ‌ها
رو بآتش کرد شه کای تندخو
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست
چشم بند است این عجب یا هوش بند
گفت آتش من همانم ای شمن
بو در فرکه سکان ترکمان
من ز سنگ کم هستم در بندگی
چونکه غم بینی تو استغفار کن
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
سنگ بر آهن زنی آتش جهد
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک
وان سببها کانبیا را رهبرند
این سببها محرم آمد عقلها
گردش چرخه رسن را علت است
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
آب حلم و آتش خشم ای پسر
هود گرد مؤمنان خطی کشید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
چون بخجد میشد آن وقت نماز
باد حرص گرگ و حرص گوسفند
آتش ابراهیم را دندان نزد
موج دریا چون بامر حق بتاخت
آب گل چون از دم عیسی چرید
کوه طور از نور موسی شد برقص
این عجایب دید آن شاه جهود

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
آنکه نپرستند ترا او چون برست
چون نسوزاند چنین شعله بلند
اندر آ تا تو ببینی تاب من
چاپلوسی کرده پیش سجان
کم ز زنگی هست حق در زندگی
غم بامر خالق آمد کار کن
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
هم بامر حق قدم بیرون نهد
تو ببالا بنگر ای مرد نیک
آن سببها زین سببها برترند
وان سببها راست محرم انبیا
چرخه گردان را ندیدن زلت است
تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

چون نمی سوزی چه شد خاصیتت
هر کرا ای آتش تو صابر نیستی
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
در نگر که بگذرد بیگانه رو
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون بخواهد عین غم شادی شود
پیش حق آتش همیشه در قیام
آهن بنفس و هوا رهم مزن
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عاطل کند
این سبب چه بود بتازی گو رسن
این رسنهای سببها در جهان
باد آتش میشود از امر حق
گر نبودی واقف از حق جان باد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

پاره پاره می‌گسستند در هوا
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
دایره مرد خدا را بود بند
چون گزیده حق بود چونش گزد
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
بال و پر بگشاد و مرغی شد برید
صوفیی کامل شد و رست از نقص

همچنین شیبان راعی می‌کشید
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
همچنین باد اجل با عارفان
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
خاک قارون را چو فرمان در رسید
هست تسبیحت بجان آب و گل
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن

رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
یار بخت یاد کرد شد بخت
چون نسوزی چیست قادر نیستی
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
تیغ حلمم هم بر ستوری زنم
حمله چند از سکان شیرانه او
اندر آتش ادی ملک جان نهد
عین بند پای آزادی شود
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
کاین دو میرانند همچون مرد و زن
بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
بار دیگر بی برادر عاطل کند
اندرین چه این رسن آمد بفن
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
هر دو سرمست آمدند از خمر حق
فرق کی کردی میان قوم عاد
نرم میشد باد کانجا میرسید
گرد بر گرد رمه خطی بدید
گوسفندی هم نگشتی زان نشان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
با قباد آن برد تا قعر زمین
با درویشیش بقعر خود کشید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
جسم موسی از کلوخی بود نیز
جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران
ناصحان را دست بست و بند کرد
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
اصل ایشان بود آتش ابتدا
آتشی بودند مؤمن سوز و بس
اصل ایشان بود آتش ابتدا
آنچه در حوض اگر زندانی است
وین نفس جانهای ما را همچنان
تا تقی انفاسنا بالمنتقی
ثم یجنبنا الی ان شالها
پارسی گوییم یعنی این کشش
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
همچو آب و نان که جنس ما نبود
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
مرغ را گر ذوق آید از صفیر
طفلکان هم خوش شوند از ذوق نیز
از کلیله باز جو آن قصه را
طایفه نخجیر در وادی خوش
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من هلاک فعل و مکر مردمم
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
جمله گفتند ای حکیم با خبر
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
گفت آری گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر با آواز بلند

نصیحت ناصحان و خامان نوش را

ظلم را پیوند در پیوند کرد
حلقه گشت و آن جهود از شرم رفت
جزوها را سوی کل باشد طریق
ناوبه آمد مرا و را زاد و بیر
بادشفش میکشد کاریکای اوست
اندک اندک دزدد از حبس جهان
متصعدا منا الی دار البقا
کی یتال الکلم منا تا لها
زانطرف آید که آمد این چشش
ذوق جزو از کل خود باشد ببین
گشت جنس ما و اندر ما فزود
آن کر ماند باشد جنس را
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
لیک آن رسوا شود در انتشار

بانگ آمد کار چون اینجا رسید
اصل ایشان بود آتش ابتدا
آتشی بودند مؤمن سوز و بس
مادر فرزند جویان وی است
میرساند بی خبر تا معدنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم
ثم تأتینا مکافات المقال
بکند انفرج و تنزیل دائما
جنبش هر قومی بسوی مانده است
با کرام آن قابل جنسی بود
نقش جنس شد آب و نان
آنکه ماند است باشد عاریت
تشنه را گر ذوق آید از سراب
تا زر اندود است از ره فکند

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر

بودشان از شیر دایم کش مکش
کرد ظیفه ما تو را دایم سیر
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
جز وظیفه در پی صیدی میا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده جهد گفتن

من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
در حذر شوریدن شور و شر است
مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو

مرکب استیزه را چند بی مران
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
سوی اصل خویش رفتند انتها
سوخت خود در آتش ایشان چون
جمله‌ها مر فرعها را در پی است
اندک اندک تا نه بینی بر دنش
صاعدا منا الی حیث علم
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ذا فلا زلت علیه قائما
کانطرف کز ره ذوقی رانده است
جون بدو پیوست جنس او شود
ز اعتبار آخر آن جنس دوان
عاریت باقی نماند عاقبت
چون رسد در وی گریزد جوید آب
تا خیال گز تو را ره نفکند
و اندرون قصه طلب کن حصه را
کین چرا بر جمله ناخوش گشته بود
تا نگردد تلخ بر ما این گیاه
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
از همه مردم بتر در مکر و کین
قول پیغمبر بجان و دل گزید
رو توکل کن توکل بهتر است
تا نیاید زخم از رب الفلق
این سبب هم سنت پیغمبر است
از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار برگیرد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

کرد این

گفت هان اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فایدهٔ جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد کن تا می‌توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکری است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشیء است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

چون به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

این چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

۱۹ معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب دادن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که در حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو درپیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش ایشان را از راز

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

۸۵

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را که نیست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را / تا نه بیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / آنکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
کانظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

۸۶

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوشی دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
مکر او دام و کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

۸۷

پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است / باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت برگو تا کدام است آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
آب یابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

۸۸

بوالبشر کو علّم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمن است اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزایند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون و با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مُرّ دیگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

باز پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد از روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا نمیدیدی ز بدی
اندک اندک آب را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یاربی آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بر زبان هر بار و برگ شاخها / می‌ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید

جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمان شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی فزاست / جان ما را قوت و دل را دواست
گفت تأیید خدا بد ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست اندر حکم این / سجده کش از جان و دل آن رب دین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
چون به نوبت میدهند این دولت / از چه شد بر باد آخر سلطنت
این به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوکی باقی‌اند / دور دایم روح‌ها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی چه که دنیا ساعتست / هر که ترکش کرد اندر رحمتست
یعنی الترک رحمة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگ‌ها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند / شیر آنست آنک خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن آن کرامات امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوس‌ها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنک دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول قیصر روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من ز ایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

بیدار شدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از خواب و سلام کردن رسول قیصر روم مر عمر را رضی الله عنه

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخن‌های دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازش‌های حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازل‌های جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدم‌ها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / ز آن دو یک را برگزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
هرکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ
در صدف دُرهای خردست سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گردید زر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جانِ جان

گوشت‌پارهٔ آدمی از زور جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه‌کن شق حجر
زور جانِ جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یک دم محیط دو عرض

گر به معنی رفت غافل شد ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم

هرکه آرد حرمت او حرمت برد
هرکه آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش
مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است
بادهٔ جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است
گرچه خود نسبت بجان او جاهل است

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغ است
از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم
ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلاء ارواح با این آب و گل اجسام

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحث شگرفی می‌کنی
معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای
تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است
می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند
انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا این است این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی
در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / از لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد آن خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

قصهٔ صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم جانان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

تعظیم ساحران موسی علیه السلام را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وآنچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
فلتمُ سخریة اهل السمو / از نبی بر خوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و اندیشه‌ها از بعد خواب / وا پس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتشی هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم رضی الله عنه
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
قال النبی علیه الصلوة والسلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / بر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست آن اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای نی شکر لبهات را
این جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آنش گفت سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید همی تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه خود لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

تفسیر ما شاء الله کان

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمیست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری

قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / غرق میگردد در بحر غفول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بینوایی چنگ زد در میان گورستان

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون کن یک زمانی خاک باش
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه ترا گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر اسما خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع اولین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / ورنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد احمدست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون سوی گورستان رفتی جامهات چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت میبجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم رضی الله عنه

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

تغنموا برد الربیع فانها تعمل بابدانکم ما تعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فا[نه]

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از برد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند — هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزین چه بود

گفت صدیقه که ای زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو — سوی قصه مرد مطرب باز رو

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش

از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش — زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست — نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جوی — سوی گورستان یثرب آه گوی
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی — ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می آمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست — خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ — فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست — جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی — آمدن شان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب — در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب رسول علیه السلام با استن صریح

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و فارغ شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / درشکستی چوب استدلالشان
این عصا چبود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد / بی بیان و معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از رمه
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست با ایشان گواهی میدهد

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست بوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت مصطفی علیه السلام بر رسالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داده بود

باز گردد حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا است

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به امید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کان سوی کل می‌رود
[illegible] تعظیم خدا افراشتش / خویشتن را خوار و خاکی داشتش

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطابخشش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب

قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نه نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا / خانه مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل	شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست	از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست	جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا	دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند	آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر	چند گیری این فسانهٔ زر و سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه‌چینت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود	چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال	آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی	تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بک می‌زنی	چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای	مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه	ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست	آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد	مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین	آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام

تو بنام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو	نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من	من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد	یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها	خواند بر شوی جوان طومارها
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن	فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود آن کز کله سازد پناه

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر	پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش	برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند	بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
کو بدین شرمنده است از نیک و بد	از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش	خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست	سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد	وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان	بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز	نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی	یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم برکنم دندان مار	تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست	من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون	این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند آن گمان

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاکه ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست‌گوتر باشد و امام همه باشد

چونکه برگردی تو سرگشته شوی	خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی	راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری	راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست	ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا	زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر	همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان	بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوبست و خوش زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته است / در میان بس نار و نور افروخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن اعلا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد در طریق نیستی / گفت من خاک شمااَم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با منی ای جان سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های‌های / زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگیش آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

نزد عقل هر دو اندست / که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنااَم جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود   عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است   همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است   گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی   زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد   بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود   وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم   نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است   کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان   در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا   نی باسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما   از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته   در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات   زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان   مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال   دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانی است   کو اسیر و سغبه انسانی است
مرتبه انسان بدست اولیا   سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر   می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقل‌اند اولیا و عقلها   بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب   دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه   پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و آن رهنمایش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آن کو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه صالح را علیه السلام چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند   نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبه کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست   آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله   تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقه جسم ولی را بنده باش   تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد   بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان   آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر   رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران   در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه   بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید   کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید   رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن   می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا معلق شده است   صورت امید را گردن زده است
کره ناقه چه باشد خاطرش   که بجای آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن   ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر   چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد   می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم   نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه   حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند   همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید   نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها   اشک‌ریزان جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد   نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا   شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من   شیر پند افسرد در رگهای تن
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن   زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر   نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین   کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم دل او گریه یافت   رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود   قطره بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کاین گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان   بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان

بر ستیزد و تیزه و افسوس شان / شکر کن چون کرد حق محبوس شان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از نبی را بابت معقولات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
بر خری [illegible] سر خر / از ربای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینهها از سینهها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخر بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
(در حاشیه:) در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

در معنی آنکه بیخود ولی کامل کند مریدان را گستاخی کردن و همان عمل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر نشده است

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجو در درون مخلصی

خاتمه ماجرای عرب و اهله

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنی ستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیههای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیهها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت که راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشانی باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماهرو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

هر چه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سترم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد ایشان که از آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با آن خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خشوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بپیش امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم‌اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آب است

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آبا و جد است / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان وی است

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزایید است او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت کش بود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای / پر خیال اعمی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کارشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

بی خبر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا ابد پشت و سند / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب افتد و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف ضعیفی زد در او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر کی میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کل است / خار میخور خار مقرون گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / زاب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول / پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه وا گردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صدق انگیخته است / اصل صاف آن فرع آمیخته است
آن کژش را صافی و مقبول دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گفت آن دشنام را مطلوب اوست / خوش ز بهر عارض محبوب اوست
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرینش ادو ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا برشوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یکرو متحد / از یکی رو هزل و از یکروی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبیند رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکان
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در بیان صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ / لیک سرخیل دل و سررشته‌
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن در کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن و السلام

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز نیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخم را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کان سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو است

رفتن گرگ و روبه بهمره شکار در خدمت شیر

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر زد این خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و علق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار آمد ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس آن را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواند آن / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نبنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدا می پیچید در میان این به حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی ایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر صافی تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از و تحفه و ارمغان

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندک اندک صرفه کن زین خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام آینه آوردمت ارمغان که هر باری که درو نگری روی خوب خویش را بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید نور آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا در او کرد اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نبض رنجور زار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقص‌ها آیینهٔ وصف کمال / آن حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تست / ریش تو آن ظلمت احوال تست
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر او زد و آن آیت را پیش از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بخواند و گفت پس من هم محل وحیم

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود ای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده / اینچنین آب سیه نگشوده
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ ماران و موران کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ور نه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را بر جم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست
که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه تر وی احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از خیل غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستر (پنهان) ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از کی باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حاء و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد

وآن بنی

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست
که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ من است

آن ز من بینید نه از خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانک کاتب وحی رسول
دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا
میشمرد آن بد صفیری چون صدا

ور بدانی باشد آن هم از گمان
چون لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر با گوش گران بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او مگر با ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
کو همی‌آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد
می‌بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ این است آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او
کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن‌کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند
دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشتست
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجای آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست
در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار در خورست
دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول آن کس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نه بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زین خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / هر کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادات آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خندد دش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعب است و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشد زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عربیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نهر و بحر آشنایی یافتند

۱۳۷

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت از این ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گرد حوض او / گشته‌اند این دم نمایم من برو
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین

۱۳۸

همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهی رفت سوی زهر و مار / ور بخواهی رفت سوی اعتبار
ور بخواهی سوی محسوسات رفت / ور بخواهی سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن بهم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت العلا
قی در افتادندشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ قصهٔ زید و جواب رسول علیه السلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / کو سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحریش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نوربی باریده نیست / هم زمین تاربی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ایّ شیء اعظم الشاهد اله
نه بگویم خود قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بین که الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بی هشان را وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندنست

جنب جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

درفتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید ازان و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی کرم الله وجهه شمشیر از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیستی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه

ابر گندم داد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران ازان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست خویش چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او

آن رهی که سر نه‌سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد فعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی که سبب افکندن شمشیر چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه شد سقفم خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او

ولی

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتیش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن و خبرت کردم والسلام

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید از من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزود فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

پس کنایی دو ازین گونه بنان / تا کتاب آب حیات جان بنان
زان غباری شوره ماند چند / کاه برد بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که را چشمش گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحه کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم / مالک روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده است الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

هیچکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرید این تمنا بر زبان

یک جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده

تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی او کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر اول از شش دفتر مثنوی مولوی
قدس سره العزیز در روز جمعه بیست و دویم
شهر ربیع الثانی ۱۲۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد ختم
که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار
بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بپایان حق ادراک او را
ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت
بپایان مهار چیزی او بسازد و او را بدان کار کشد که اگر
او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنبانندهٔ
از بهرهای آدمیان است که از بهر این مصلحت کنم و اگر
حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه
اگر در زمین اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود

هم فرو خسبد وَ اِن مِن شَیءٍ اِلّا عِندَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ اِلّا
بِقَدَرٍ مَعلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار
بود هم کلوخ نشود وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ المیزان میزان
دید هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم
خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند
وَ مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ بیت پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو ما شوی بدانی ÷ عشق محبت بی حساب است
جهت آنکه صفت حق است بحقیقت و نسبت او
به بنده مجاز است بجهتی تمام است و بجهتی نه کدام است

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو برمثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

بخسپم

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد که من بس خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ورا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دلشناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آورد و گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو می خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانه خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانه هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخور ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می شدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر نفرا
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شیئی دیده اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخور برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت از آخور نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

[illegible] احوال خر [illegible]

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو آن خادم مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزینند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریخته / نیک و بد در همدگر آمیخته
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این سزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حجر / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه بشکستم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میانهٔ دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
بود شیخی دایما او وامدار
هم بوام او خانقاهی ساخته
گفت پیغمبر که در بازارها
خاصه آن شخص که جان انفاق کرد
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
شیخ وام آسا بها این کار کرد
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
وامداران گشته جمع و در برش
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
تا غریمان را ازان حلوا خورند
گفت او را رو که کو حلوا بجند
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
کودک از غم زد طبق را بر زمین
کاشکی من گرد گلخن گشتمی

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

از جوانمردی که بود آن نامدار
جان و مال و خانقه در باخته
ده هزاران وام کردی از مهان
وام او را حق ز هر جا واگزارد
کای خدا تو منفقان را ده خلف

ترجمه یافتن طفلی زاری را که کم گریی تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل
در وصال خیز و دیده و چه کم است
جست برو تا نجست و چشم راست
بر دل عیسی منه تو هر زمان
کام فرعونی مخواه از موسیت
با شغال کشتنی مر نوح را

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

صورت آن استخوان را زنده کرد
مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
گفت زان رو که تو زو آشفتی

تعریف کردن مناديان قاضی مفلس را گرد شهر و بازار

جمله در زندان و بندی الامان
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد
گشته زندان دوزخی زان نان ربا
لقمه زندانیان خوردی گزاف
هر که دور از رحمت یزدان بود

او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی   دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست   زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه   این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری   مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند   غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند   رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوی است   که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیزخشم   گوشت‌پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر   آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک   از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد   آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار   زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند   لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک   لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست   کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین   بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک   در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخور ببست   شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو   گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی   زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم   کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور   نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای   لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی   بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخور کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر   کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت

کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند   چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند   کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند   نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند   گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق   سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر   کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت   رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام   من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو   باز ده آنچه فرستادم بتو
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین   نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان   اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای   پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند   قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا   که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند   این زمان هر یک باقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست   زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان   خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی   وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را   بر دران تو پرده‌های طمع را

چون قضا بربست آن چشم بلند   زیر لب می‌کرد مردم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه   تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون   کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد   وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال   دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف   وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد   بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست   خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او   او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفس او اندر خانه تن نازنین   بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   او عدوی خویش باشد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زنان جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان   عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو   هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مشو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد افراشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری

پس بهر دوری ولیی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو   هم نهان و هم نشسته پیش تو
او چو نورست و خرد جبریل اوست   وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق   پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست   رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست   کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست   کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش   زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه   در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای   همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا   می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست   شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن   می‌رسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو   دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست   با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی   اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب   از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل   چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال   چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

ور بگور آرید این بز مرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را ; خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر این جامه را / عاریت آن تا فریبد عامه را ; حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست ; چون شبانه از سفر آمد بزیر / گر چه گفتش پر ز لم دور است و دیر
بر نشینی اشترم را از بگاه / جور با کردم کم از خراج گاه ; گفت تا اکنون چه شکر دیدم بس / هوش تو کو خفت اندر خانه کس
طبل و خلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده بد واقعه ; گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این مفلسان ; تا شبانگه بوده در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا ; آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و ز خروش ; کون پر چاره است هیچت چاره نی / تا که بگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان ; گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او ; چشم را ای چاره جو در لامکان / این چنین چشم گشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده است / که ز بی جایی جهان را جا شده است ; باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم ; کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق ; هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن ; کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست ; آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم ; باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت ; هرچه محسوس است او رد می‌کند / و آنچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان ; این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان ; آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست ; آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشق استی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند ; پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم ; ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو ; چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندر او عاریه بد ; اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمّره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان ; کان جمال دل جمال باقی است / دو لبش از آب حیوان ساقی است

خود هم او آب است و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست ; آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت ; معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند ; کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند ; چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا ; پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول ; النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند ; بار صبر و شکر او را بردنی است / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت ; طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان ; کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است ; تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق ; کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی ; هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست ; این همه عالم طلبکار خوش‌اند / وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام ; پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو ; یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا ; بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان ; چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو ; از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز ; صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ ; رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی ; کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید ; کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم ; کارگه چون جای روشن دیدگی است / پس برون کارگه پوشیدگی است
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود ; لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش ; وقت محشر هر عرض را صورتی است / صورت هر یک عرض را نوبتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض ; بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش ; از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه ; جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل ; میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی ; گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود ; نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی ; این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل ; عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود ; بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر ; گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشت است آن با خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد ; زانکه گر پیدا بدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین ; کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا ; گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر ; حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام ; گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان ; آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست ; این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد ; تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد ; چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک ; شاه با وی در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست ; چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحّاک اللّه نعیم دائم / پس لطیفی و ظریفی و خوب رو ; ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی ; گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویی تو کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد ; خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت ; کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجو چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس ; گفت بس اشتم تو را از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو ; در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گلخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو ; ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان ; چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی ; این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر ; کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیاب است آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل ; هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین ; از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود ; باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین ; هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای ; خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک ; پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ ; عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ; زانکه نقشی و ز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل ; باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم ; نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود

حسد کردن حشم بر غلام خاص

یک فسانه راست آمد بی دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ
پادشاهی بنده‌ای را از کرم / بر گزیده بود بر جملهٔ حشم ; جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت ; روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده است / بگذر از اینها که نو حادث شده است ; کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو ; آنچه آبست است شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش بحیله‌های گش / آن کند حیله جو حق بر سرش ; او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله ; کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است ; افکن این تدبیر خود در پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

براه کردن یکی ازان دو غلام و ازین دیگر پرسیدن خلوت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود آن گنده دهان و دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
گر تو اهل نامه و رقعه بدی / زجلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کخواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت دزد و کژ است و کژنشان / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راست گویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقی است / هرچه گوید من نگویم او تهی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو بیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاو همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کو از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در جستن خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماوری
گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن و رحیم

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود والسلام

آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن کو مرکبی برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنه‌ی آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نوریان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بال هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنی نه کردن است / این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو کین عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه‌ی بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر

کار آن دارد که حق افراشت است / آخر آن روید که اول کاشت است
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌فایده
در سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رائضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پنداری که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریه است / امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات ویم / در دو عالم آفتابی بی فیم
بازگرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله‌ی هستیها ازین روضه چرند / گر براقند و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زان است رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کشی استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو برکند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت دردی بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

بازِ آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را زره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم   پرده‌های آسمانها بردرم
روشنی عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید   گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب   هرکجا افتد چرا باشد غریب
هرکه باشد شاه دردش را دوا   گر بنالد نی نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار   طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او   لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون   عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست   آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری   این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونک لبیکش به یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن   می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین   بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند   پست‌تر گردد به هر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود   فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های شهوت و قوت روان   سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن   در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود   وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن   خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است   زانک بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو   زانک تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد   چک‌چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست   بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه   جز سیه‌رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پیرافشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است   کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش   مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند   کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینک بر کارست بی‌کارست و پوست   وانک پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر   بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار   بی‌سواره اسپ خود ناید به کار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود   چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست   حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری   نور حقش می‌برد سوی علا
زانک محسوسات دونتر عالمست   نور حق دریا و حس چون شبنمست
لیک پیدا نیست آن راکب برو   جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست   چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب   عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست   گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار   اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست   نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را   چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون   وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو   می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد ز دام   تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و رهزن بی‌حدست   آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است   مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود   دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق   با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام   مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست   باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست   سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند   هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه ازان آواز و قال   صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود   آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود   نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو   نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی   بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند   بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است   هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو   پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است   رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است   ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان   پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب‌گزان

179

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر تو را / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون تو را غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری رحمة الله

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندر او شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
این منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
دُرّ چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی ماند بود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

180

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌تر است / چونکه زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن دُرّ لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که شیخ ذوالنون دیوانه نشده قاصد کرده است

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفته‌ست و دیوانه شده است
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / کاین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ زد کای هی کیانید اتقوا

رجوع به حکایت ذوالنون مصری

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

181

ما محب صادق و دل‌خسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تو را / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند آن زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود آهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیت است بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

182

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان‌کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندیی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی لیس علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم در این نحسی بگردان این نظر / در کسی کت نحس کرد ای دادگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

تا نمی‌گرداندش حالی کچال / صد لطیفه پیدا کنان در مقال
تا که خوف ابدا ز ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو تا باشی که یک یک به / عاجز آید از بیانها ای سره
بارگه کن تا بیایم در کلام / باز ده دستور تا گویم تمام
در زبان خواهی آن فرمان بیان / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آتش او ایمن / بگذرد ز لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر او را کو ز شهوت باز شد

[...] حسد حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف بر می‌کنند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پرنار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت إن أصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

با دریوزه مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
مر بلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود وینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی بشبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاق است و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت مرگ شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گشت اعتبار و افتراق
او چه می‌جوید ورا کاین شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل نحس و سعد را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت

سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

با برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم

از گران جانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم

سند یا را اصطلاح سند مدح

من نکردم پاک از تسبیحشان

ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود

پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز

سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو

ور بود ویران خراج و عشر نیست

در درون کعبه رسم قبله نیست

ملت عشق از همه دینها جداست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بر دل موسی سخنها ریختند

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر حکمت غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل

آتش ظلم و فساد افروختی

من یقین دانم که عین حکمت است

جوان ملایک اعتراضی کرد دل

مسجد و سجده کنان را سوختی

لیک مقصودم عیان و رؤیت است

کفت پیغمبر عداوت از خرد

عاقلی بر اسب می آمد سوار

جو که از عقلش فراوان بد مدد

سیب پوسیده بسی بد ریخته

حکایت دیدن امیر جهان آن خفته را که مار در دهانش رفته بود

در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت

چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت

گفت ازین خوابی بدر و او گیج

سیب پوسیده از آن مرد او خورد داد

دست من بنمود بر گرد و برون

خود ندانی سر بر آری جان مر

می‌شنیدم فحش خر میراندم

مرزبانه می‌کشم از درد و برون

از خدا یابی جزاها ای شریف

دشمنی عاقلان زین سان بود

اژدهایی خرس را در می‌کشید

شیر مردی رفت و فریادش رسید

مقر بار برخوان کز انشقاق

ختم شد والله اعلم بالصواب

رب یسر زیر لب می‌خواندم

اهد قومی انهم لا یعلمون

قوت شکر زلی از وی اش ضعیف

زهر نادان انبساط جان بود

این صعب هم بهر ضعف عقلهاست

مرغ از ره قدر جنت خوردن مری

از سبب گفتش مر او دستوری

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج

شکر حق گوید تو را ای پیشوا

دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای آن خرس کینه‌ور

آن زمان کافغان مظلومان شنید

با کمک مظلومان زهر جا بشنید

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی در جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
کان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کوکو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمام حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او به هر حیلت که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزمت کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدایم من تویی
آن توهمها را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاقل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه برآن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گفتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گرددم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابه را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سجین بود / آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
وین یکی کرمی که در سرگین زید / آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف‌رخی عیسی‌نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاه‌دان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گندهٔ بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

تمام اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او بگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عائده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتاب

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر

دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم شان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چبود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آئی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید از آن / چشمتان اغیار بد زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنی است / وینچنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت و گوی تو / آن صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آئی و نگوئی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقست بزن دستت رسید

بازگشتن بقصهٔ رنجور و عیادت پیغمبر علیه السلام

این سزای آنکه از یاران برید
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

سوی مکه شیخ امت بایزید

گفتن شیخی بایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طواف میکن

از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید

حکایت

پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زان طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت در گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری این شخص گستاخی بود در دعا علیه السلام

خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه او جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته است آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا حشر کرد و سیری را بر او / تا نترسد او و گر دهند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / کز حقش یاری و طریق آموز بود
اگر حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربش نماید در نظر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجایش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تو ز دود / تف کنی او را برانی از وجود
هین که آن کوه‌ها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهر آلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / گرد گردان برفراز این سرا
گرد گردون کردی و رحمت بکنی / پس ازانکه چرخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال باغ آبی و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
حق آنکه معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاند ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این بازی بایست گفت / تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیله در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر مشو کوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله‌ای آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد مه خاک در روشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوی این بدست
گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه این زانست کز جهل است مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیرد او ورا سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌است / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یکنفس / ای سواره بر نیی این سو بران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است او عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمه قصه رسول علیه السلام آن رنجور را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا میگفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت مینهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / برمکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه میپیمود و ماند / آخر اندر گام اول بود و ماند
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / هم دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
چون زیان جان او شد ریو او / گوییا آدم بود دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
هر که او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست / آن انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست‌گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم از او امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهد اند / بر خداوندیش هر دو ساجد اند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیب‌ها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نه شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
بر جفاهات ثناها می‌کنند / در میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دانکه او بگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از طرف افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و طول مناظره ایشان

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار از طرف افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
گر چنان روی چنین قهری عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس از شش جهت در ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

سیوم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست / مرغ غره کاشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا خواهد یقین آهورگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شر اند / لیک این هر دو بیک کار اندر اند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کی است / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس و نصرت خواستن بروی

گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بک است / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس   در زنان و در مرد افزون هوس
ای ابلیس خلق‌سوز فتنه‌جو   بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد   چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود   تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونک در سبزه ببینی دنبه‌ای   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم   نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال‌اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است   راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گزدم از گندم ندانست آن نفس   می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا   زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان   آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند   علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای   چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام   لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ

باقی اقرار آوردن معاویه مر ابلیس را والسلام

تو چرا بیدار کردی مر مرا   دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری   همچو خمری عقل و دانش را بری

جای بحث کرده‌ام این راست گو   راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او   صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری   مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی   که بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک   من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر   که مرا بیدار کرد از بهر خیر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه و از غایت عاجزی اعتراف آوردن

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر   میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن   کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز   از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا   این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها   از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز   کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود   که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام   چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود ازان آه شد برون   آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را   وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز   آن ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت آن اختیار و آن دخول   شد نماز جمله خلقان قبول

تمه اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان   می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان و آن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجیب
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی به گرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگس را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندرین حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک‌خواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراستند   لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا که تشریفی دهی   تزکیه‌ای کن ز ما قدری دهی
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود   وانچ مقصود است پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل میراندند

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام تا به مسجد ضرارش برند

آن رسول مهربان رحم‌کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او   یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده بگرفت آن لطیف   شیر را شاباش گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آندم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو   عذر آور جنگ باشد باش گو
گفتشان ای بس دو رو و دیومند   تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشان چند از سرایشان   در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست   زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست   زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا   می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم   همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید   با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌باختند   باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول   در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار   می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا   صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق   کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر   مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم   ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه   می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست   از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست   کای خدا اینها نشان منکریست

حلم بهتر از چنین حلم ای فدا / گر کشند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کره آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید از آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
وقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست و می‌پرسید

ضاله چبود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریشخندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر بر هر دو طعنه می‌زند / وین دگر از زرق جانی می‌کند

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمنی کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در اوست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برآرد این زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزینهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها با خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این برائی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود او می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / از طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدقت طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس در آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد در کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیبگویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاکت آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکینتر است / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغ از غم فردای او
در هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ورنه گویی زرق و مکر است و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ورنه گویی در تکبر مولع است
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نه ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نه / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکت آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز برامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت کردن مردی پیر با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / در زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرش شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل اهل دلی نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در توست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی از آن
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه و ناله میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر
نه چراغی در شب و نه روز نان / نه در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب / نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات توست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن او و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقیم بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حس‌ها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان خورند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
نامناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها دارد ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم … هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه وین استارگان … جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود … قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود … تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا … حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد … تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان … که مرا مال است و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش … زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر … فارغ است از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک … تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود … چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا … او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت … ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی … استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم … چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست … جسم جوی و روح آب سایرست
او روان است و تو گویی واقفست … او دوان است و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها … چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر … نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش … نیست بی‌خاشاک محبوب و حسن
قشرها بر روی این آب روان … از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو … زانکه آب از باغ می‌آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات … بنگر اندر جوی وین سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر … زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان … غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب … پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد … کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث … مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار … خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او … که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق … کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک … بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد … که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان … هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل … روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود … کو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ … از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال … گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند … گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو … گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن … از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن … تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند … لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را … آن به کفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز … هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند … خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا … تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان … شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست … کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست … زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت … چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست … پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ … کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون … هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر … از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک … کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل … باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان … جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری … امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار … که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها … شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی … زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند … سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید … ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است … شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید … ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب … گشت دیوانه ز عشق و فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی … در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی … بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را … هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان … شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد … کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل … شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب … آب کی ترسید هرگز زالتهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی … در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو … هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی … رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان … بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد … غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش … در ندامت چابک و بر کار باش
تا ازان راهت نسیمی میرسد … آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم … حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز … دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش … داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست … که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی … چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم … حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو را چون کفتار کور … این گرفتن را نبینی از غرور
میگویند این جایگه کفتار نیست … از برون جویند کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌کنند … او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو … کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب … که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها … وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب … در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه … وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه … ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر … در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه … کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها … جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی … آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود … بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود … بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود … دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری … رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه … تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند … خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود … بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو … شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت … گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر … آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط … فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد … هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش … پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر … ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید … تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت … زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان … گفت اگر بگرفت ما کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او … آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش … جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا … آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن … لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی … لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی … جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر … مغز باید تا دهد دانه شجر

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال … صورت بیجان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ … کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی … او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب چنان … تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی … گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب … روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام … شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر … گفت شیخا مر ترا هم هست غم
تو نمی‌گفتی که در جام شراب … دیو میریزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند … کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای … این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این … دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو … کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است … جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث … او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می … هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود … کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را … رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام … من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک … بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید … بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید … گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار … هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند … چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل … جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث … جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال … کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی صلوات الله علیه که تو بی‌مصلی هر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی بپیغمبر بگفت … یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی … میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میداند که هر طفل پلید … کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان … حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را ازان رو لطف حق … پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان … ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود … تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او … لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را … ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست … تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل … رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری … کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری … در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان … موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش … گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ … کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت … گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا … پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من … در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق … من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب … پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش … از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست … که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر … مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر … تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن … با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا … بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین … بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا … بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه … تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای … خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه کاملی دکان تنها مگیر … دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش … چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو … با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست … راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد … خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او … واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند … مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری … دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود … تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را … کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می‌کند
خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارا می‌کند
در دل او خویش را جا می‌کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات درویش که در کشتی متهمش کردند بدزدی

بود درویشی درون کشتئی
ساخته از رخت مردی پشتئی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

کز درین کشتی چرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی در وه چه در

هر یکی دری خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتیش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد
نه مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان
که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس
کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف
متهم حس است نه نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود
نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله است ای صوفیان
گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بد بر اندازه ولیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنهٔ گفت تواند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است

یا ز عریانان به یک سو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن آن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جواب خضر خوب و با صواب

آن جواب‌های سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت بر گماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را باشد وظیفه چار نان
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است
او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود
شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتها
مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو به ده رکعت نماز آیی ملول
من به پانصد در نیایم در ذهول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد
وین یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود
که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن
در تصور گنجد او سط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد
گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود
وین حدیث بی‌عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی
خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام
لا ینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
چشم من خفته دلم در فتح باب

من دلم را پنج حس دیگر است
حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ من است
برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را به اندیشه دهم
چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش
بر نچفسانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است
جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعوی است این
نزد سکان افق معنی است این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی می‌دهد
کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد

لذت آواز خویشاوند نیز
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی‌الهام احمق کو ز جهل
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست

یا به تازی گفت یک تازی زبان
که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن و آنچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجز نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می‌نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن شود

چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند او را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آب است بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آب است و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهی است
کو اولوا العزم و رسول آگهی است

چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذو الفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

ابلهان گویند این افسانه را
خط کشش زیرا دروغ است و خطا

اشکال آوردن بر این قصه

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند کانکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است

جواب اشکال

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دور است از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نه از برون نه از درون
از حکایت گیر معنی ای زبون

نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

در بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست
ورنه کی با زاغ لکلک را مری است

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین بپالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است
گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی‌گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز

گفت نه من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد
چونکه از حد برد او را حد سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بدخواست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد
نه شود او پیر نه هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد از او
گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر که را پرسید کردش ریشخند
کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفع دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

۲۲۷

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگوری که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان

۲۲۸

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نباشد امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان مهاجر و انصار به برکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام بود / یک ز دیگر جان خون‌آشام بود
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یکدل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کرّ و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا

۲۲۹

جمع مرغان کز سلیمان روشن‌اند / پر و بال بشکنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کرّ و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریرست و حلل / یا سموم او را به از باد صبا
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

۲۳۰

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سرّی ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب‌کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

در روز یکشنبه ششم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۳۱
هجری این دفتر دوم از دفاتر ششگانه
مثنوی مولوی قدس سره العزیز باتمام
رسید والسلام علی من
اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم الحکم جنود الله یقوّی بها الله ارواح المریدین ویُنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرّیاء وحلمهم عن شائبة السّفه ویقرّب الیهم ما بَعُد عنهم من فهم الآخرة ویُیسّر لهم ما عسر علیهم من الطّاعة والاجتهاد وهی من بیّنات الانبیاء ودلائلهم تُخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادوارِه الفلکِ النّورانی الرّحمانی الدّرّی الحاکم علی الفلکِ الدّخانی الکرّی کما انّ العقل حاکم علی الصّور التّرابیّة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلکِ الرّوحانی حاکم علی الفلکِ الدّخانی والشُّهب الزّاهرة والسّرج المنیرة والرّیاح المنشئة والاراضی المدحیّة والمیاه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما فانّما یفهم کلّ قارئ علی قدر نُهیته وینسک کلّ ناسکٍ علی قدر قوّة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدّق المتصدّق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی الجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصّر عن طلبه معرفةً ما فی البحار ویجدّ فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلّة والحاجة وتحول الاغراض بینه وبین ما یشترع الیه ولن یدرک العلم موزّ جوی

ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتمّ لمعیشته الّا ان یعوذ بالله ویُوثّر دینه علی دنیاه ویأخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تُکسد ولا تورث میراث الاموال الالهیّة والانوار الجلیلة والجواهر الکریمة والضّیاع الثّمینة شاکراً الفضله معظّماً لقدره مجلّلاً لخطره ویستعیذ بالله من خسارة الحظوظ ومن جهل یشکر القلیل ممّا یری فی نفسه ویستقلّ الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یأذن له الحقّ وعلی العالم الطّالب ان یتعلّم ما لم یعلم وان یُعلّم ما قد علم ویرفق بذوی الضّعف فی الذّهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمنّ الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقّص النّاقصین وتشبّه المشبّهین وسوء اوهام المتفکّرین وکیفیّات المتوهّمین وله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الرّبّانی وهو الموفّق والمفضّل وذو الطّول والمنّ لاسیّما علی عباده العارفین علی رغم کلّ حزبٍ یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو کره الکافرون انّا نحن نزّلنا الذّکر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانّما اثمه علی الذین یبدّلونه انّ الله سمیع علیم والله اعلم والحکم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکّاً منه وانشقّ الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلّد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان رزقش جلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تمّ الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خورتان فرزند پیل
پیل هست اکنون که اینسو می‌روید / پیل‌بچه مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران زینهای جان پرست خود هنر قربی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربینی تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

مردهان را پیل بویی میکند گرد معده هر بشر برمیتند
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بویگیر باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان نه دهان خوش کردن از دارو و دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را راه حیلت نیست عقل و گوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد میدهد زر بی‌وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کوه بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمام کارها چندین مکوش جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد نی به سنگ است و بچوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم
این مبادا که طمع رهتان زند طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بخفتند و گرسنه آن همه وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زان نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی رحمن از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بو از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود بر بوی آن آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا چوب رد آید جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز حی را هی هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

گفت ای موسی ز من میجو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید رخت بربندد برون آید پلید
بگریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نه اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نرست حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاوز است و نه ره داند او یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه گوشت او سحر خواند میدمد در گوش او
کو بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام یا سقیمم خسته این مخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ز غژغژ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر تا ببندم خدمتت را من کمر
قوم و فرزندان و خیلت را بیار در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد او کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد کالله الله زو بیا بنما تو جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده رنجها در کار او بس برده
او همی‌خواهد که حق بعض آن وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی که گوید دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین دشت می‌دیدی ندیدی تو کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی‌عصا کش بر سر هر ره مایست

کام زاغان تا که با ما چناهند … تا که باز از سنگ از چه وارهید
لرز لرزان و بترس و احتیاط … می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و دلیل شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز رو دیجسته در تاریک شده … لقمه جسته لقمه ماری شده
تو نخواندی قصه اهل سبا … یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست … سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش … چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ … صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان … در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در … چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود … گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار … کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب … آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست … حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش … حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات … چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی … از در اهل دل اندر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص … گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ … میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود … کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسی است خوان اهل دل … هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق … از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح … تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش … چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار … شسته بر در بر امید و انتظار
گفت ای اصحاب آفت از خدا … حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا … سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای … که گشایی زانوی ایشان برای
خوش روان و شادمانه سوی خان … از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش … یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد … چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند … تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو … یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد … چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن … همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد … میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش … با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مردم را ناصح‌اند … که دل اندر خانه اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان … سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش تا ز ادب آنجا رود … وز مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو … با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش … پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش … بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار … رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود … بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا … گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق … بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم … کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او … داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا … متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است … تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود … هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر … با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو … آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن … زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح … با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان … دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود … موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان … در وجود جد جد جد تان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم … کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی … از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری … سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو … میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت … گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین … یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان … بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر … کو منزه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود … نه چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان … چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا … مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال … تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش … بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن … هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود … این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش … تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد … قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا … عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد … قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست … قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند … باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم … گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ … غصه بیخ است بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار … قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن … تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن … زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده … چون بر آید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام … کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال … که کنی با محسن خود تو جدال
که نمیباید مرا این نیکویی … من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن … من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا … شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ … نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست … آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا … فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا … لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره … کلما نال هدی انکره
نفس زین سان است زان شد کشتنی … اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی … در خلد و ز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن … دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا … که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند … از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند … تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان … از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا … تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا … تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد … آن غبارت ز استغاثه دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار … ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد … دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را … با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند … میبدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را … میبداند ترک میگیرد چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد … با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشت آن گروه از گرد گرگ … گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم … که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند … خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم … چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یار نی … هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ … بانگ شومی بر دمنشان کرده زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه … در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند … آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو … چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته … پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری … گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت … نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا … میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن … گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر … داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا … در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود … صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا … یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران قسمت نیست تاب … میگوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سویست … چون بود بیتو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه … لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش … من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد … روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا یک گوشه نه … آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد … تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد … تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در رسید … نرتع و نلعب بشادی میشنید
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب … نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن … حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن … مشنو آن را کان زیان دارد بدان
گر بود آن سود صد در صد مگیر … بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد … گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر پاکند دل پیران ننگ … جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند … زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز … با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی … چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما … ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید … وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال … بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین … که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد … کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن … که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز … تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش ای باز دور … آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب … هین بیرون آیید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد … از سر ما دست وا دار ای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا … ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا … من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم … چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید … بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم … گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است … ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد … من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص … میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده … تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم … زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت … حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ … با قضای آسمان هیچ اند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان … چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین … نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد بر او … او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او … شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار … که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش … چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب … خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم … گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر … تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود … آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد … بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین … بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک … زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر … گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد … بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم … باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون … ناطقون انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان … غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد … روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد … زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود … گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر … عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون … دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترسی بر نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن

با گل انداینده اسگالید گل / دست کاری می‌کند پنهان ز دل

کیف لا یعلم هواک من خلق / إن فی نجواک صدقا أم ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین أین مثواه غدا

إنما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی

این تردد حبس و زندانی بود / که نمی‌بگذارد که جان سوی رود

این بدان سو آن بدان سو می‌کشد / هر یکی گوید منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پابس مطلق است

بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی

نه ز دریا ترس و نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین / إن ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گره همتک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

رسیدن خواجه و قومش به ده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

کاملم از شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه ناری کی شناسی باز خر / چون نداری مر مرا ای خیره سر
اکمه را اندر نبیند کو ساله را / چون خر اندر نمره‌ای سالها را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک اندر چشم مردم می‌زنی
کو مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر ملولی شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در جنون تو بپرسم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
ست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتق است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن کرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که ننهند بر جان خرکره را / درس کودک پارسی بو تره را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستانهٔ ایزدی
کز زبانش من ندانم ز آسمان / امتحانات کرد هرزت امتحان
باد خر کرده چنین رسوات کرد / مستی و لغی تو را اثبات کرد
آنچنانش سوگند حق شید را / آنچنانش گیرد رسید بید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر ندانند عامه او را ز امتحان / نحگانی راه جو بیند نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که بر این بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز ره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
ست حق هشیار چون شد از دبور / ست حق باید جوی از لغو صور
بادهٔ حق راست باشد نه دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی از دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تو را از کلید
بدرگی و حیلی و حرص و آز / چون کنی پنهان که شید این گرسنه
خویش را منصور حلاجی کنی / لنگی در جنبه باران زنی
که نشناسم هم از بولهب / باد گرد خود شناسم بخت
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی برد بر آسمانت بی مجاز
خویش را عاشق حق ساختی / عشق باد و لیسایی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو به دو بندند و پیش آید نیز
تو به خود را کیج و دبه کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم تو را از من بجه / عارف بیخویشتن شو با ولا
تو توهم میکنی از قرب حق / که چه لنگر در ربود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دست چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند ای کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو وا / ای تو این سو بی‌نشان اسپی کدا
گرد آن سو راه یابی بعد از آن / گر بدین سو گه بدان سو پرفشان
جمله این سوی از آن سو گر بزن / چون غذاری مرگ سر زد جان کن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / دردی در دنگ خود ترش کنی
پس یک سوزن تهی کردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه ساری ز برف اندر شتا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

کی کند چون آب بیند آن وفا
آن شغالی رفت اندر خم رنگ

اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویش را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که تو را در سر نشاطی ملتوی است
از شاه از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا ببینر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ز مکری گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / بازی شرمی تباه مرد عات
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و در درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان والله اعلم

هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من

لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید

رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنم
اشکمش گفتی جواب آن طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی مرا
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق گر مهربان کو شی دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کوه اندر گرز محبت ای حکم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
ور تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خوش
کف یزدان از ولادت تا کنون / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / این تکبر امتحان خود را مخور
بلعم باعور و ابلیس لعین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق او را و از آنها روی سپید آمده بود

ز امتحان آخر گشته چنین
آه و بد هوی سیل دولت میکند

معده‌اش تعریف سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کند / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند / گر بهاری لاف افشان در دلی
لاف داد و گرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / دل گمان رحمت پنهان کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن آن لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برماند از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه برد
از پس گربه دویدند آن گروه / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبرویی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / پس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمها شان زود جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و پرسش ساختند / تخم رحمت بر زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بی تکبر راستی را شد غلام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکوفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستانی شدم صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد آن شمع
پس صفتهایت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها نهان
همچو فرعون مرصع کرده ریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرد والله اعلم

برتر از عیسی پریده از خرش
او هم از نسل شغال ماده زاد

در خم مالی و جاهی در فتاد
خلق بی‌داند مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیانش خوش بخورد
گشت مست آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / دین قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رو میزدند
زشتیت پیدا شد و رسوا شوی / سرنگون افتادی از بالا ببست
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیری وانگه اخلاق سگان
گفت یزدان مر نبی را در مساق

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مرد را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را بخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ طاوس است جنبش میبرد
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یاد آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق

خود چگویم از هزاران یکی
خواستم گفتن در آن تحقیق‌ها / تا کنون وا ماند از تعویق‌ها
حلو دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران هاروت را
مست بودند از تماشای اله / ور عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / آنچه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی بود / خوان انعامش چه دامی گشته بود
مست بودند و رهیده از گزند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / عرصه عرش چون کاهی که را میربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود مستست ز آنها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی است / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
آن بزکوهی بر آن کوه بلند / برد او از بهر خوردن بی‌گزند
تا علف چیند ز چند ناگهان / بازبینی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / گرد و بدن کرد یا پوعه سرا
آن هزاران گرد و گرز ... / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بگیرد ... / خونش با امش خون او را بحبه
شست صیادان بر آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز مجلش / در رهش بالا کشت و جست و خشم
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش لعین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت جز / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک و آن ستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت لفافی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان بازی و در ساقیان
تا ز مستیها بود املاک را / در جلالت روح‌های پاک را
که بجوشی دل در آن می‌زیستند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و کور / همچو کفاری نهفته در قبور
تا ابد از مرده عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادی چو تیغ
گستریدی در این بیداد جا / صد اع الضاف وجبادات دو وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پای آن دام ناپیدا بسی است
این عدو گستاخ در دشت بلا / این مرد گور انه اندر کربلا
کز زمینی و استخوان ها لکان / می‌نیاید راه پای سالکان
جلوه راه استوان موی دلی / پس که تیغ قهر لاشی کرده بی
گفت حق که بنگرند جفت عون / بر زبان آسته میرشند و خون
بار سنه چون روی در غار زرا / جز تو قصه و فکرت و پر پر کار
از قضا میگفت لیکن گوش شان / بسته بود اندر حجاب جوش شان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مرا آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان افتاد علم با لسداد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار

در معبر نزد ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
تا معبر گفت و اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
کز برون آیند آن روز از نگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیرانرا بکرد دوری نمود / دیدن فرعون و دستوری بود

گر فتادندی به ره در پیش او
بانگ چاوشان چو در ره بشنود
بودشان حرص لقای ممتنع
ای اسیران سوی میدان گه روید
جمله را خوردند و آن سو تاختند
همچنان کاینجا مغول حیله‌دان
هر که می‌آید کجا خفتست این
شوی اکه سوی بانگ نماز
بانگ در دیشان و مخالجان خوش
در تگ دریا گهر با سنگهاست
چون که خلقشان به میدان برد او
بعد از آن گفت از برای جانتان
نیمشب که باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
شب برفت او و در آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسیدن لبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
در کشیدش در کنار از عهد مرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
مات برد از شاه میدان ای عروس
واکردان هیچ از پنهان دم مزن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوی میدان نعره‌ها

بهر آن تا سر نکفتندی برو / پاسبان بانگ زد که نه چندین هیچ اسیر
تا نه چندر و به دیواری کند / در به چندر روی او مجرم شود

میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله منع ولادت موسی علیه السلام

گر شهنشه دیدن و جود است امید / چون شنیدند مژده بهر اسرائیلیان

حکایت

گفت منجم کسی از مصریان / مصریان را جمع آمد این طرف
این در آنجا هر در آن گوش نیست / تا بدین شیوه همه جمع آمدند
داعی الله را بر وندی نیاز / دعوت مکارشان اندر کشید
تا کرد با بانگ مخالفت گوش / گر گدایان طامع اندر شیخ
فخرها اندر میان ننگهاست / پس بگوشید اسرائیلیان
روی خود بنمودشان بس تازه رو / کرد دلداری و بخششها بداد
جمله در میدان بخسپید امشبان / با بخشش دادند خدمتها کنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد و شبوق بنی اسرائیل از زنان شان در همان شب

باز مرد سوی زن و صحبت بجو / گفت خسپم هم برین درگاه تو
لیک مر فرعون را دل بود و جان / کی گمان بردی که او جسان کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

بوسه باران کرد از لب بر لبش / گفت عمران این زمان چون آمدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد / جفت شد با او امانت را سپرد
آتشی از شاه و دلکش کین کشی / من چو ابرم تو زمین موسی نبات
آن مدار از ما مکن بر ما فسوس / انجا این فرعون بر ما سد ازاد

وصیت کردن عمران جفت خود را که بعد از مجامعت تو مرا ندیده باشی

مبر سید از خلق و بر می‌شد هوا / شاه از آن هیبت برون جست از [illegible]

اندکی و یکه لقای آن امیر
آنچه بهتر بر سر آن رود
چون حریص است آدمی فیما منع
تشنگان بودند در بسیار آن
خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا در آید آنکه می‌باید بکف
گر زبان ایشان بدین حیلت ازو
الحذر از مکر شیطان ای رشید
از شکم خواران تو حیله بجو
از که تا جانب میدان دوان
هم عطا هم وعده داد آن قباد
گر تو خواهی یک سه اینجا بیایم
کاشبان حمل است و دور از زنان
هم بشهر آمد قرین صحبتش
هیچ نه‌بیشم بجز دل خواه تو
از خوف جان فرعون آن کند
همچنین تا آنکه بی دیدش جفت
بر جهانید ز خواب اندر شبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
پس بگفت ای زن این کاری بزرگ
حق شده شطرنج و ما مانیم مات
هست شد این هم چو گفتم جفت [illegible]
تا نیاید بر من و تو صد حزن
چون جلالت آشکارا شد از زمین
بار برسر کار چه علغلهاست

از سوی میدان چه بانگ و غلو
از عطای شاه شادی می‌کنند
این صدا جان مرا تغییر کرد
پیش می‌آید پس پیش رفته
زهره نه عمران مسکین را که تا
هر چه بیکر که در آید در رحم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش
راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب غزا آواز شان
گفت خوش است این چه آشوب است جال
این همه کردیم و دولت تیره شد
نو ستاره‌ها آن حمیر بر سما
کرد عمران خویش بر خشم و برش
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
سوی میدان شاه را انگیختید
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
تا کجا شب جلاد اسرائیلیان
سالها او را دو خلعت می‌برم
من شما را بر ورم و آتش زنم
سجده کردند و گفتند ای خدیو
فوت شد از ما و حملش شد پدید
روز میلادش رصد بندیم ما
تا بنه عمری شمرد او روز و روز
چون زمین بر آسمان خیمه کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت

گر تنبیش بر سر حبی و دیو / گفت عمران شاد ما را عمر باد
رقص می‌آرند و کف برمی‌زنند / گفت باشد کاین بود اما و لیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

جو شب از جو حامل وقت زه / هر زمانی گفت ای عمران مرا
باز گوید اختلاط جفت را / که زن عمران به عمران در خزید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و نعره منجمان در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش / روز شد گفتش که ای عمران برو
این چه غلغل بود شاه ما نخفت / هر منجم سر برهنه جامه چاک
مذکرشه از فغان و سوز شان / ریش و مو بر کنده و رو بدریکان
بدبخت ای سیه بخوش سال / عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد / شب ستاره آن پسر آمد عیان
ما ستاره بار گشتیم از بکا / با دل خوش شاه عمران در فغان
وقت چون دیو اکنان نخل و کش / خویشتن را اعجمی کرد و براند
ردای بازگو تا بخت او / گفتشان شاه مرا فریفتید
آب روی شاه مار را بخشید / دست بر سینه زدید اندر ضمان
من بر آویزم شما را ای [illegible] / خویش را در مضحکه اندر حشم
دور ماندند از غلافات زنان / مال رفت و آبرو و کار خام
ملکها را سلم بیخور به / رنجهای این بود و فرهنگ و کام
جنبش و کوشش دلباشان نکنیم / من شما را بیزم آتش کنم
کر یکی گردنت ز ما چیره ابو / سالها دفع بلاها کرده‌ایم
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید / لیک جست آن قضا این روز ولاد
تا کرد و فوت و جهد ای قضا / گر ندارم این نگه مارا بکش
تا برد تیر حکم خصم دور / چون نشان برلامکان حکم برد
شود کوزه دو سر زن [illegible] / [illegible]

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

قوم اسرائیلیان شد از تو شاد
وهم و اندیشه مرا بگرد نیک
از غم و اندوه تهم پیر گرد
سخت از جا برده اند این نعره‌ها
تا کرده ستاره موسی پدید
تخم او بر چرخ کرد و منجم
و اشد آن غلغل و آن بانگ شو
همچو اصحاب عزا بشسته خاک
خاک بر سر کرده و پر خون بکان
کرده مارا دست [illegible] برشسه پیر
کوری ما بر جبین آسمان
دست بر سر می‌زد که آه الفراق
گفتهای بس خشن بر حرج [illegible]
از تجاشه [illegible] شکفتند
شاه را ما فارغ آریم از فغان
مالها با دشمنان در باختیم
این بود یاری و فعال کرام
حیل خواندید و مکار [illegible]
[illegible] بر شما تا خوش کنم
وهم چون ازیخه ما کرده‌ایم
تا کرده ایم ای شاه و قباد
ای غلام رای تو افکار و هش
سرنگون آمد ز خون خود خورد
سلطان [illegible] خود بر می‌کند
سوی میدان منادی کرد [illegible]

کای زنان با طفلکان میدان روید
این نه آن سال اقبال شماست
هر که او امسال ما زاید است این
هر زنان نوزاده بیرون شد ز شهر
سر بریدندش که این است احتیاط
خود زن عمران که موسی برده بود
آن زمان قابله در خانه‌ها
اندرین که چه یکی زینهارنی است
وحی آمد سوی زن زان با خبر
زن بوحی انداخت او را در شرر
با عوانان ماجرا بر دانش شد
باز وحی آمد که در آبش فکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد
صد هزاران طفل بکشت او بیرون
اژدها بد مکر فرعون عنود
اژدها بود و عصا شد اژدها
کان یکی دریا شد و خورد آن دگر
چون رسید اینجا بیانم سر بتافت
ای دریغ این جمله احوال تو است
چه خرابات میکند نفس لعین
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
گر گران و گر شتابنده بود
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
گفت آن یعقوب با اولاد خویش

جمع اسرائیلیان بیرون شوید / انجا که پار مردان را رسید
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست / مر زنان را خلعت و صلت دهد
کنجها گیرید از شاه و تکین / آن زنان با طفلکان بیرون شدند
سوی میدان غافل از دستان و مکر / چون زنان جمله بدو گرد آمدند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

هر جا سوی [illegible] آن دغا / تفحص گرده که اینجا کودکی است
کودکی در ره [illegible] / پس عوانان آمدند آن طفل را
کز اصل آن خلیل است این پسر / عصمت یا [illegible] بار [illegible]
بر تن موسی نکرد آتش اثر / پس عوانان بیمراد آن سو شدند
پیش فرعون از برای دنگ حیله / کای عوانان باز گردید آن طرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز علیه السلام

من ترا با وی رسانم رو سپید / این سخن پایان ندارد مکر باش
موسی اندر صدر خانه در درون / از جنون [illegible]
مکر شاه آن جهان را خورده بود / لیک از او فرعون [illegible]
این بخورد آن را بتوفیق خدا / دست شد بالای دستان تا کجا
جمله دریا بحر [illegible] پیش آن / حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست
محو شد والله اعلم بالرشاد / آنچه در فرعون بود اندر تو است
تو برآن فرعون بر خواهی [illegible] / گر ز تو گوید وحشت ایدت
دوری از داروت [illegible] / آتشت را هیزم فرعون نیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانها پیچید و آورد به بغداد

عاقبت جوینده یابنده بود / در طلب زن دایما تو هر دو دست
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب / گر بگفتی که کجا کو بشی
جستن یوسف کنید از حد بیش / هر حس خود را درین جستن بجد

خلقت [illegible] کس از ایشان [illegible]
کودکان را هم کلاه زر دهد
شادمانی تا بخیمه شاه آمدند
هر چه بود و آن نر زاد [illegible]
تا زند خصم و تقدیر احتیاط
در [illegible] آن آشوب [illegible]
[illegible]
در تنور انداخت از امر خدا
لا تخف [illegible]
باز غمازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جملگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر طرف [illegible]

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
آدمی جستی یکی یاری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهی است چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک تو را چون مرد ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را جست هم
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / یا بجز پی پس بدی کرده ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ خلقان شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
گفت نه نه مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

جواب فرعون موسی را علیه السلام و وحی آمدن موسی را علیه السلام

حق تعالی وحی کردش آن زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / و آنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی می‌شد جذام
زغزغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیش ایشان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویش‌اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این چنین بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پای‌شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهی است پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قِبَل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ای بی‌گوشه دل شهرهی است / تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی دوتا ز یاربی گرد تو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل است این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر از یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است / چارهٔ ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است / او رسول ذوالجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا آنگاه و حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را علیه السلام خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم‌خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر این پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو

چون بخسپد بود در خواب آن شبان / خفته گاو و بود بیدار جهان
بهر یارش نیست او و چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
دی بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند اهل چشم آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دو وآن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانک می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او و گفتن که این را بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد شان تشریفهایی بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانه‌ی تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

اختلاف کردن در چگونگی پیل

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نه نگویم زانک تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت نوح علیه السلام و سرکشیدن پسرش که بر سر کوه روم و چاره کنم حاجت تو نیست

گفت نه من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیَم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نه بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه‌ی اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن کهست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگهت می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیَم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / مرد وکی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلک از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود
آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروسی نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانک چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده‌ی نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانک صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد برنهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن و گفتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش خواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / وقت وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نه / عشق بر نقدست بر صندوق نه
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
و آنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / گه زمانی آب و گه دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نه / نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست‌ریش / یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صدچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صدچندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس‌مانده‌ای / خانه‌کنده دون و گردون‌رانده‌ای
اینچنین ادبیر خواهد که زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسید آن روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواستن از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آنچه میخواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن ناظم کتاب و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستا را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنانش کرد از وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاشی بی‌مغزیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه‌خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنایی بود ما بد بانیم

درد سر افزاید استا را ز بانگ
سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برغبت جمله سوی خانه‌ها
وقت تحصیل است اکنون و شما
از قضای آسمان استاد ما
ما صباح آییم پیش اوستا
بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
خبر باشد اوستا این درد سر
من بدم غافل بشغل خود قبل
از زنان مصر شد یوسف سمر
ای لباسا مرد شجاع اندر حراب
خود ببیند دست رفته در ضرر
تا بدانی کز تن آمد چون لبیس
روح را توحید الله خوشتر است
آن تویی که بی بدن داری بدن
بود درویشی بکهساری مقیم
چون زنانی بر سیاه و شمول
همچنانکه سهل شد ما را حضر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
دست و پای میل جنبان کی شود
در ببینی میل خود سوی زمین
ز ابتدای کار آخر را ببین
آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست

ارز داین کاو درد باید بهر بانگ | گفت استا راست میگوید روید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

همچو مرغان در هوای دانه‌ها | مادران ایشان خشمگین گشتند و گفت
میگریزند از کتاب و اوستا | عذر آوردند کای در دو تپت
گشت رنجور و سقیم و مبتلا | مادران گفتند مکر است و دروغ
تا ببینیم اصل این مکر شما | کودکان گفتند بسم الله روید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

سر ببسته رو کشیده در لحاف | آه آهی میکند آهسته او
جان تو ما را نبوده زین خبر | گفت من هم بیخبر بودم ازین
بوده در باطن چنین رنجی ثقیل | جان بجد مشغول باشد آدمی
که ز مشغولی نشد زنشان خبر | پاره پاره کرده ساعدهای خون
که ببرد دست یا پایش ضراب | او همان دست آورد در گیر و دار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

غیر ظاهر دست و پای دیگر است | دست و پا در خواب بینی و ارتباط

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و لذت انقطاع و خلوت را و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی وانا انیس من استانس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای | ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

عاشق استا آن خواجه بزرگی | هر کسی را بهر کاری ساختند
فانوس بی باد آبی کی رود | گر ببینی میل خود سوی سما
نوحه میکن هیچ منشین از حنین | عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت میزان ده بر این تسخر مایست | گفت جاروبی ندارم در دکان

درد سر افزون شدم بیرون شدید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
روز کتاب و شما با لهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
بر دروغ و صدق‌تان واقف شوید
خفته استا همچو بیمار گران
جمله گان گشتند هم لاحول گو
اکرم مادر غران کرد زین
او ندید رنج خود تا شد همی
روح وا گردد پس چند ز پیش
بر گمان آنکه دست او برقرار
خون از او بسیار رفته بی‌خبر
رو بگو لا لبس لباسی یا طلیس
آن حقیقت دان مر ایشان را یقین
پس برستش از جسم جان بردن شناخت
خلوت او را بود هم بارو ندیم
بود از نظاره مرد و زن ملول
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
میل آن را در دلش انداخته‌اند
برد دولت بر کشا همچون هما
جاهلان آخر به سر بر میزنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
گر ترازو ده که بر سنجم زری
گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که سنجم سیم و زر
این شنیدم لیک پیری مرتعش
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
من ز اول دیدم آخر را تمام
اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختست
زین سبب فرمود استثنا کنید
کل اصباح لنا شان جدید
باد بر امر حرف اندر گرفت
هر زمان دل را دگر رایی بود
این هم از تاثیر حکم است و قدر
این عجب که دام بیند هم وتد
چشم اندر دلق عنبر زاده
در هوای نابکاری سوخته
زاهدی چند بگوید ای کیا
همتی تا بو که من زین دام
دست و بازو بی پا و بند
بند تقدیر قضای مختفی
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
دیدن آن بند احمد را رسد
حبل من مسد را جز او حشی
لیک از ناپیران آتشش دود
اگر چند این علامت
ای سخن با این ندارد آن خبر

خواستم تا گرکن هر سو مجر | گفت بشنیدم سخن کر نیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش | وان زر تو هم قراضه خرده مرد
تا بجویم زر خود را در غبار | چون ببروبی خاک را جمع آوری

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی را از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد

من نچینم از درخت منتعش | هر تنی بر نذر خود بود و وفا
گر خدا خواهد به پیمان بر بند | هر زمان دل را دگر میلی دهم
کل شیء عن مرادی لا یحید | در حدیث آمد که دل همچون پرست
گر عجب و گر شتابند خلاف | در حدیث دیگر این دل وان خیال
آن نماز دی لیک جایی بود | پس چرا این شومی بر آری دل
چاه می‌بینی و نتوانی حذر | جست خواد از مرغ پران این عجب
در بخواهد گر نخواهد می‌شد | چشم باز و گوش باز و دام پیش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با ثر پیدا

فتنه و آفات خود بعد چشم | خان و مان خرد شده جام چو
همتی میدار از بهر خدا | کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام
زین کلاه بره بود که برجهم | این دعا میخواه او از عام و خاص
نی موکل بر سرش نه آهنی | از کدام این بند مجهولی هلاک
کز نه چند آن بجز جان صنع | گرچه چند است آن در من
چنبره کرده ز خشت تن ساختند | ای عجب این بند پنهان گران
بر گلوی بسته حبل من مسد | دید در پشت عیال بولهب
که بدو آید بدو مر نا بدو | با قیاسش جهل تا دلی کنند
گشته و نالان شده اویس تو | که دعای همتی تا وا رسم
چون نداند او شقی را از سعید | داند و پوشد بامر ذوالجلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود

تا نپنداری که بی معنیستم
دست چو لرزد بریزد زر خرد
گو بیا غربال خواهم ای جری
جای دیگر رو ازینجا والسلام
پس بر رو کوهی آنجا ما
عهد کردم زین نچینم ور زنم
تا بر آمد امتحانات قضا
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در بیابانی اسیر صرصری
کاین چنان رنجش اندر دل جهان
عهد بندی تا شوی آخر خجل
که نه چند دام واشد در عجب
سوی دامی می‌پرد با پر خویش
سر برهنه در بلا افتاده
کام دشمن میبرد او بر دار
مال رو بخت از کف داده‌ام
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
در کدام این حبس مجهولی مناص
هر ترا ز زندان و بند آهنی
عاجز از تکسیر آن آهنگران
شاک میزنم گفت حطام
کاین ز بدخویی است و ناپاک فند
تا ازین بند نهان بیرون جهم
که نباشد کشف رازی حلال
از مجاعت شد زبون و تن زار

پنج روز آن دامرودی بگفت
بر سر شاخی مرودی چند دید
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
هم در آندم گوشمال حق رسید
جست از دزدان و چندی گاو
هم بدانجا پای چپ و دست راست
در زمان آمد سواری پس گزین
آن جوان جوهر جامه سر رشت
این نکال کن مر او ز بکار زشت
من شکستم حرمت ایمان او
دست و پای او معزز و دوست
وانگه او و استاد و فرمان رفت
ای لباس مرغی زمعده در قفص
ای لباس مستور در برده چه
بلکه در ماروت و هاروت آن ز آن
از سبب اندر بکرد آن ذو نیان
این یکی جهد او ... بهر دین
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
در عریش او را کی زایر یافت
این چرا کردی نهان اندر سیاق
تا نمیرم من نگو این با کسی
گفت حکمت را تو دانی کردگار
که مگر سالوس بود او در طریق
این کرامت را بکردم آشکار
من نورا بی این کرم مهنا ز حیش

لزه در خت و گوشمال از حق رسیدن بمهلت

باز صبری کرد و خود را او شهیم | باد آمد شاخ را سر زیر کرد
کرد زاهد از نذرش بی وفا | چو کرد از امرودن میوه شکست

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

شحنه مشکردند سر دزدان خویش | شحنه را غماز آگه کرده بود
جمله را بر بید دو غوغای کجاست | دست زاهد هم بریده شد غلط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین | این فلان شیخ است و ابدال خدا
پیش شحنه و داد آگاهش تفت | شحنه آمد سر برهنه و عذرخواه
ای کریم و سرور اهل بهشت | گفت میدانم سبب این نیش را
پس بمنیم برد و اوستان او | من شکستم عهد و دانستم بیان
باد ای دالی فدای اکیم و دست | قسم من بود این تو را کردم حلال
با خدا سامان بجهدان کجاست | ای لباس مرغی بر بده وا چو
در کنار بام مجوس قفص | ای لباس مایی در آب و ... روان
شوی فرج و گلو رسوا شده | ای لباس قاضی حبر نیک خو
از عروج چرخشان شد سد آب | بایزید از بهر این کرد آن جزا
دید علت خوردن بسیار از آب | گفت تا سالی نخواهم خورد آب
گشت او سلطان و قطب العارفین | چون بریده شد برای حلق دست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

کاو ببرد و دست می‌زنبیل بافت | گفت او کای عدو جان تو چیست
گفت از افراط مهر و اشتیاق | پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
نی قرینی نی حبیبی نی اخی | بعد از آن قومی دگر از رزوش
من کنم پنهان تو کردی آشکار | آمد الهامش که یک چندی بد
گر خدا ارسواش کرد اندر فریق | من نخواهم کان رمه کافر شوند
که هیبت دست اندر وقت کار | تا که این کار گران بی‌کمان
خود نشتی دادمی از ذات خویش | این کرامت بهر ایشان وا دهند

ز آتش جوعش صبوری بی‌کرگف
طمع را بر خوردن آن چیره کرد
گشت اندر نذر و عهد خود حزین
چشم او بگشاد و گوش او کشید
مردم شحنه زر فشا دلدزدی
بانگش از بهر آستیم کرده غلط
وستاد را تو چرا کردی جدا
که ندانستم خدا بر من گواه
می‌شناسم من گناه خویش را
تا رسید آن شومی جرات بپست
تو ندانستی ترا بود و بال
گر ببرده حلق ادهم حلق او
گشته از حرص گلو ما خود دشمن
از گلو رسوتی او زرد و رو
دید در خود کاهلی اندر نماز
امتحان کرد و قدیش داد آب
مرو زاهد را در اشکوه است
کرد معروفش میان آفات خلق
در عریش آمدی سر کرده پیش
لیک پنهان اندرین ماهی کیا
مطلع گشتند بر بافیدنش
که ز دین غم بر تو ... می شوند
در ضلالت در گمان بد روند
رد نگردند از جناب آسمان
وین چراغ از بهر آن بنهاده است

تو از آن بگذشته گز رگ تن
ساحران را نه که فرعون لعین
کز بر دست و پا تان از خلاف
که بودشان ابرموتوا خوف و ترس
سایه خود را از خود دانسته‌ام
جهل این ترکیب را چون دیده‌ام
گرگ خواب اندر است ببر مکار
حاصل اندر خواب بطمعان بدن
از ره تقلید تو کردی قبول
خواب بیداریست آن با انجمن
کوزه گر گر کوزه را بشکند
هر رجا دید عرض راه را
خیر فرعونا که ما آن نیستیم
بی لباس این خواب را اندر کنار
گفت اشتر با شتر کای خوش رفیق
تو نه آیی در سر و بکوش سرنگون
من همی افتم برو در هر دمی
گفت چشم من ز نور روشن برست
پس همه پستی و بالا بی راه
تو ببینی پیش خود یک دو گام
چون چنین را در شکم حق جان دهد
تا جمل سالش بجذب جزوها
جامع این ذره‌ها خورشید بود
تا بدانی کان ز دو خاب بشد
این عزیرا در نگر اندر خرت

زیستی در تفرقی اجزای بدن | و هم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

پس در آویزم ندانان معاف | او همی پندارد کایشان همان
از توهمها و تهدیدات نفس | او نبیند است کایشان رسته‌اند
چالاک جست و کش و جزا آن | تا دن کردن اگر صد بار شان
از فروغ و هم کم رسیده‌اند | این جهان خواب است اندر ظن مایست
هم سرت برجا ستم عمرت دراز | گر ببینی خواب به خور را دونیم
بشکند و نه دو صد پاره بدان | این جهان را که بصورت قائم است
سالکان این دیده بیدار اسرار | روز خوابی مگو کاین خواب نیست
کر ببینه خفته کاو در خواب شد | او گمان برده که اینم خود دوام
چون بخواهد باز خود قایم کند | کو درا هر کام باشد ترس جاه
پس بد اندا خاک چاهه را | باوز او بس لرزد هر دمی
که بهر باکی دعویی بستیم | خرقه مارا بدر دوز نیست
خوش در آرم ای عدو بیکار | خوشتر از تجرید از تن و مزاج

شکایت کردن اشتر پیش شتر که من در رو بسیار می افتم و تو نمی افتی الا نادر

خواه در خشکی و خواه اندر نمی | این سبب را بازگو با من که چیست
بعد از آن هم از بلندی نظر | چون بر آیم بر سر کوه بلند
دیده ام را وا نماید هم آن | هر قدم من از سر جهش هم
وا نه بینی و نه چینی رنج و دام | یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
جذب اضداد در مزاج او شدند | از خورش و جذب اجزا میکند
حق حواسش کرده بند در دما | جذب اضداد روح را تعلیم کرد
بی غذا اجزات را داند رود | آن زمانی که در آیی تو زخواب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

در فنی و هم اسیر ست نیک رفت
کرد تهدید سیاست بر بدن
وهم و تخویف و وسواس گمان
بر در رنجور دل بشسته‌ام
خرد گو بید اندرین کاز ایشان
گر رود در خواب دستی باکت
تن در سستی چو لکبری کی سیمم
گفت پیمبر که ظلم تا بم است
سایه خیالات اصل خیر عتاب
همچو زنان کاوست در خواب دوم
با هزاران ترس می‌آید براه
رو ترش کی دارد او از زخمها
در ره ما را خود برهنه تن بهست
نیست ای فرعون یک کار جهان
در فراز و شیب و در راه و جنین
من همی آیم بسر در چون غوی
تا بدانم من که چون باید برست
آخر عقبه ببینم هوشمند
از عثار و اوفتادن وا رهم
فی المقام و النزول و الصبر
تا رود جسم خود را می‌شد
چون ندا نهید اضداد شاه او
موش و حس فتنه را خواهد شتاب
باز آید چون به فرمان بکه عهد
که پوسیده است و بریده است

پیش او گرد آورم اجزاش را   آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست بی او جزو بر جزو می نهد   پاره ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی   کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو   نوحه داریم با پشت دوتو
تو نمی گریی نمی زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامیدیم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت   خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار   ما باکرام تو داریم اعتبار
دست ما و دامن تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت   من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزر است شیخ است ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست شیخ و مقبول حضرت
گر رهید از بعض اوصاف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون بود موی سپید ار با خود است   او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است   او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است   گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است   که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا   که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر   هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد بجز آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود   نه از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت چون پس رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده است   دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند   غایب و پنهان ز چشم دل کیاند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون اند از دور زمان   با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان   من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد   آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند   تا که غیبیها ز جان سر بر زند

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

هم به بیداری ببیند خوابها   هم ز گردون برگشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها
جمله را با همدگر در می فکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است   صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است   که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید   جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست   گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور   چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده ای   دست را بر حرف آن بنهاده ای
اصبعت در سیر پیدا میکند   که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان   بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد   در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول   چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود   خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است   جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره ای   پر نجنباند نگردد پره ای

جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد جلدی نی بخی
که شمرد برگ درختان را تمام   بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار   می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است   زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان میزید نی بهر گنج   بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او   نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نه ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نه ریاضت نه بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده ای کش خوی و خلقت این بود   نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است   که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصهٔ دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی تا در این دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه ای
در زمین میشد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان   کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بدخویی   منفرد از مرد و زن نه از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود   این نه آن کل است کاو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان   بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشق است و چه استسقاست این

مؤمن داری چه میجویی دگر چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردیست وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی باالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی در خار و سنگ گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوتهٔ اوصاف تن رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل نه بگامی بود و نه منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون میرود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره‌گی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته است کاین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان میکرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک می‌شکافد نورش جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین اوفتادم بر سر خاک زمین
باز باهوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد از صلابت نورها را می سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجبتر که بریشان میگذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان میباختند از گلیمی سایه بان میساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان زین سو روید تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق گشته منکر زین چنین باغی و لاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیأس الرسل بگو تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب
در جهان بنهاده جان انبیا ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا ترکشان گو بر درخت جان بر آ
میخور و میده بدان کش روزیست هر دم و هر لحظه سحر آموز تست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان زانکه ساعت پیر گرداند جوان
چون تلوینها ز ساعت خاستست رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا برگشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه بر گزار تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسات ظاهرست کور باطن در نجاسات سرایرست
این نجاسات ظاهر از آبی رود آن نجاسات باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در خلق و کین
این نجاست بویش آید بیست گام وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را از کجا آمد ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد و زاستایش بماند
باز جای عکس ماهی در نمود سر بچه در کرد و ضال آن را ستود
در حقیقت مادح ماه است او گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوتی راندند و پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌است در حقیقت دورتر وا مانده‌است
با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده معسرم زان تن زدم

پیش در شد آن دقوقی در نماز	**اقتدا کردن قوم از پس دقوقی**		قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار	چونکه با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم	وقت ذبح الله اکبر میکنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وان شوم را	سر ببر تا وا رهد جان از فنا	تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز	چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز	حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده	قوت و قوت در چه فانی کرده	گوهر دیده کجا فرسوده	پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش	دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین	در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت ایستادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند	باز فرمان میرسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خام کار	باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار	باز گوید سر بر آر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت با ایستادن بودکش	که خطاب هیبتی بر جان زدش	پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود	رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	**بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن**		سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت			چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو			ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خب	هین جواب خویش گو با کردگار	ما کنیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد	از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآرد مرد دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها	در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز	**شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواهد بودن**		سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز			اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پیاش اندر قیام	اینت زیبا قوم بگزیده امام	ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از روی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی	در قضا و در بلا و زشتیی	هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشفت اندر چپ و راست	اهل کشتی از مهابت کاسته	نعرهها و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند	با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ	رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	گفته که بی فایده است این بندگی	آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام	دوستان و خال و عم بابا و مام	زاهد و فاسق شده آن دم تقی	همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نه ز راست	حیلهها چون مرد هنگام دعاست	در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد	بانگ زد کای سگ پرستان علتین	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق	عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص	که شوید از بهر شهوت دیو خاص	یادتان آید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک	راست فرمودست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت	کارها ز آغاز اگر غیبست و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر
او کسی پوشیده باشد و خبیر	عاقل و جاهل ببینند در عیان	گر نبینی واقعه غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان	**تصورات مرد حازم**		میدمد چند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید	او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشهها	جان ما مشغول کار و پیشهها	آنچنان کز فقر میترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین	جملهشان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید	**دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی**		رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان	خوش سلامتشان بساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	درگذار از بدسگالان این بدی	ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا	ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم	حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا	اشک میرفت از دو چشمش وان دعا	بی خود از وی می بر آمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است	آن دعا زو نیست گفت داور است	آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان	بیخبر زان لابه کردن جسم و جان	بندگان حق رحیم و بردبار	خبری حق دار اندر صلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران	در مقام سخت و در روز گران	وین بگو این قوم را ای مبتلا	این غنیمت دار ایشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	واهل کشتی را بجهد خود گمان	که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از ضرر
بارها در روبهان را در شکار	وان ز دم دانند روباهان غرار	عشقها با دم خود بسته کاین	میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ	پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ	ما چو روباهان و پای ما کرام	میرهاند مان ز صدگون انتقام

حیله باریک با چون دم مات	عشقها بازیم بادم حق باد	دم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم	تا به افسون مالک دلها شویم	این نمی بینیم کاندر گوریم
در گوی و در چهی ای قلتبان	دست وا دار از سبال دیگران	چون بر بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن الان خلقان گیر کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جایی دیگر از آن هم بکش	ای چو خر بنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون غلام دست بستگی دو دست	میل شاهی از کجات آید خاست	در هوای آنکه گویندت زهی	بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل	در پناه شیر کم ناید کباب	روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا مغفور حق آنگه شوی	گر چو جزوی سوی کل خود روی	حق همی گوید نظرمان بر دل است	نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا خود دل است	دل فراز عرش باشد نه به پست	در گل تیره یقین هم آب هست	لیک زان آب نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گل است	پس دل خود را مگو کاین هم دل است	آن دلی کز آسمانها برتر است	آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده	ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست این	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین	بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پندار کن در من درآ	آب گل خواهد که در دریا رود	گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل	آن کشیدن چیست از گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان	هر یکی زینها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت میخزد
این خمار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقود مستیات بدست	جز باندازه ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر
گر شنیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم واصلم	آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل زاهل دل برداشتی	خود روا داری که آن دل باشد این	کاو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است	هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است	پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه	یا خیالاتی که در ظلمات او	میپرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا و آنگاه کور	نه دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو	دل محیط است اندرین خطه وجود	زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم اختیار	هر که را دامن درستست و معد	آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور	وین منه در دامن آن سنگ فجور	تا ندرد دامنت زان سنگها	تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان	آن خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ	تا نگیرد عقل دامنشان به تنگ	پیر عقل آمد نه آن موی سپید	مو نمیگنجد درین بحث و امید

چون رهید آن کشتی و آمد بکام	**انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بهوا رفتند یا بزمین**		شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر			کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفته بسر			از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون	این دعا نه از برون نه از درون	گفت ما کاین امام ما ز درد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار حزین	مر ورا هم مینیابید اینچنین	او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پس تا بنگرم	که چه میگویند آن اهل کرم	یک از ایشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
نه چپ نه راست نه بالا نه زبر	چشم تیزش شد پی قوم حبیب	درها بودند گویی آب گشت	نی نشان پا و نه گردی بدست
در قباب حق شدند آن دم دو	در کدامین روضه رفتند آن زمر	در تحیر ماندم کاین قوم را	چون بپوشاند حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه ماهیان در آب جو	سالها در حسرت ایشان بماند	عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو گوئی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر	خود ازین معنی بد ای جان فلان	که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشر دیدی مر ایشان را چو عام	تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند	ای دقوقی با دو چشم همچو جو	وین مبر امید ایشان را بجو
این بگو کز رکن دولت چیست آن	هر گشادی در دل اندر بستن است	از همه کار جهان پرداخته	کو و کو میگو بجان چون فاخته
بنگ بنگر اندرین ای محتجب	که دعا را بست حق در استجب	هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعایش میرود تا ذوالجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر	**باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او**		روز و شب میکرد افغان و نفیر
در خدا میخواست روزی حلال			بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او			لیک تعویقی آمد و شد رنج تو
هم کنونش بشنو کاو خواهد گریست	چون ز ابر فضل حق حکمش رسید	صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای بظلمت گاو من گشته رهین
این چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ	گفت من روزی ز حق میخواستم	قبله را از لابه میآراستم
آن دعای کهنهام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب	او ز خشم آمد گریبانش گرفت	چند مشتی زد برویش بی گنف
میکشیدش تا بداود نبی	**رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام**		که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت باردها کن ای دغا	عقل در تن آور و با خویش آ	این چه میگویی دعا چه بود مخند	بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت با حق من دعاها کردهام	اندرین لابه بسی خون خوردهام	من بحق دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین	زار او چندین هزار این چنین	ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین	نک دعا املاک بردی بی یقین	گر چنین بودی گدایان ضریر	محتشم گشته بدزدی و دغا

تو همی دانی و شبهای دراز
چونکه داود نبی آمد برون
مدعی گفتا ای نبی الله داد
گفت گاوم را بکشتست این کجا
این بر اکنده بگو حجت بیار
این همی جستم زیزدان کای خدا
تو برس از هر که خواهی این خبر
بعد این چندین دعا و این فغان
گشتم آن را تا دهم در شکر آن
گفت او را این سخنها تو مشو
این که بخشیدت خدای دادگر
آنچه کاری بدروی آن آن تست
گفت ای شه تو همین میگویم
سجده کرد و گفت ای دانای راز
این که گفت و گریه در شد های های
تا رود من سوی خلوت شد نماز

که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

گاو من کشت این بیان کن ماجرا
تا بگو کرد این دعوی کار
روز چی خواهم حلال و فی الحیا
تا بگوید این شکنجه چیست باز
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان

گفت داودش بگو ای بو الکرم
گفت ای داود بودم هفت سال
هر دو زاری کرده من وفقه بند
هم دعا میکرد پیش حق نهان
چشم من تاریک شد بهر قوت

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

حجت شرعی در این دعوی بگو
ربع را چون می ستانی جاری
ورنه این بیداد بر تو شد درست

تو روا داری که من بی حجتی
کسب را همچون زرعت ان بدو
رو بده مال مسلمان گر بگو

تشنیع آن شخص از داوری داود علیه السلام

در دل داود انداز این فروز
تا دل داود بیرون شد ز جای
برسم این احوال را دانای راز

در دلش هر آنچه تو اندر دلم
گفت این مرد ای خدا آن گاو
خوی داد ارم و ... آن اشفاق

...

عکس خورشید برون تافت آنجا
می ندانم کرد خویش از نور فرق
حرف حق این بود ای جلوبان
خواست گشتن عقل و فکری مختلف

نور این دانی که جان بود جم
رفتنم سوی نماز و آن خلا
... صنوبری و کر بدر بکی
بس کردبانی کشید از بس کی

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

سوی محراب شد و دعا مستجاب
پیش او او هم عصف زدی

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
همچنان آن جای جا بازرفت

بهر گاوی کرد چندین التباس
یا ربی تا مدار و روزی حرام
حاقله جانم تو بودی از است

او ازاو صد گاو برد و صد شتر
کای خدا خصم مرا خشنود کن
سنگ می زد چه با شفقا در

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

تا لوای عدل بر صحرا زنم
گردید زوان آشکارا حال او
ملک وارث شد نهان بس سر
هم بر اینجا خواجه کو یا از نهان

گفت ای سگ جد او را کشت
آن زنت را در اکبر بود از
تو غلامی کت که کاربست ...
گاو در اینجا ... سر کدی ...

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

بعد از آن گفتش بیا ای خون خوار
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
حلم حق گرچه ... کند
اقتضای داوری رب دین
جوشش خون باشد آن و ...
خلق جمله سر برهنه آمدند
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
سنگها بت صد هزاران یار شد
کوهها با نور یاران شد شکوه
وآن قوی تر زان همکان ...

لیک چون از حد بشد ...
سر بر آرد از ضمیر آن و این
فاش می دلها و حجت و ماجرا
سر بسجده بر زمین با ...
گر برای غزو طالوتم بگیر
هر یکی مر خصم را خون خواره شد
با تو میخوانند چون مقری زبور
زندگی بخشی که سر بند ...

خون نخسبد در رهد ور هر دلی
کان فغان چون ... شد ...
چونکه بد گشت سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
تو بر سنگ و فلاخن آمدی
آهن اندر دست تو چون موم شد
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
جان جمله معجزات این است خود

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود علیه السلام حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و حساب

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت واویلا چه حکم است این چه داد
بر سگان کور این استم نرفت
بعد از آن داود گفتش ای جحود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت تو خود ای ...
تو که فرزندان تو با جفت تو

از ابی کن شنیع تو خواهی نهاد
زین تعدی سنگ و که بشکافت ...

رفته بد آوازه عدلت جهان
همچنین تشنیع میزد بر ملا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

که بهردم مسکنی خلقی بزم
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
بندگان او شدند افزون کو

یکدمی دیگر بر این تشنیع راند
زد بر او اکنون صدر و پیشگاه
سنگ بر سینه همی زد با دو دست

این مسلمان را ز گاوت کن بحل
رو خمش کن حق شناسی جان
که مظفر شدند زین و آسمان
کالصلا الصلا ... ظالم است
جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی ...
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خرفا ...

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنان ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن را حلال آمد حلال
جز که قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
وین بگو که تا طعنه جو می‌کند / تا بغرقی بعد ما آیی رسد
گر به هر فرعی سخن آری بری / لیک کشف سالغات یاری بر
بی کهم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آرد جبرئیل سیب
بلکه رزقی از خدا او بی بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق [illegible] / آن بی سفره دلی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران خشم کش آن سو که چون
چون به نزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نشاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف یار او سپار او در کمین / خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوض آورد بهر او سبو / و اندر آن انداز تو را در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / فخر کرد او و کان شیخ بود
گاو مبدل گشت و جنس تو نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
اندر آواز عقل نشناسد نوا / این از آن و کرد آن گرچه نحوی است
رسته و بر بسته جنس و کلی است / گر ز بیم دعوی کند او در کلیست
ابحث کسی کرده کی مطلق است / چون خوش این بی تمیز خود احمق است
وین از او بگریز چون آموز شیر / سوی او شتاب ای دل دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
گفت چون خوانی فسونی بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسوی نه از بیم بود / ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

آن سبا ماند به شهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در روی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قوم اند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیک‌تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نزند
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریه را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

گه همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواه از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکرها را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زو حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون به باغ در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای صمد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

رفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع شود / وانچنان فعلی ز ره قاطع شود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی
معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارید خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن فروغ

انبیا گفتند کاین زان علت است / مایه کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحان است این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشم‌ها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / ...

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / ...

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباح است و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روز جو

صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چندشان رنجها و دردها

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید زان گزند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

مکرر کردن قوم اعتراض توجیه بر انبیا علیهم السلام

باز جواب انبیا علیهم السلام

پس بدو گویی که مهمان تو ام
او بگوید زانکه می آزرده‌ای

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که اَئْتِيا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر رنقش قدبیت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةٌ

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر یوسف علیه السلام را بر جامه پیچیدن از برای یوسف علیه السلام که بر آن بر یوسف و جامه‌ش مکر بر ادران و حیله‌ی ایشان

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زفی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو خر / چونک بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیب است سرّ این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

داعی هر پیشه اومید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌دود
بو که روزی نبودت چون می‌روی / خوف حرمان هست تو چون پرقوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست‌وجوت
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نپنداری که کرم‌های خدا / که ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گوید آتش را درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت منديل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود از گفتار وی / گیرم او برده است بر اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوع‌ها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل

بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سبب‌ها از مسبب غافلی / سوی این روپوش‌ها زان مایلی
چون سبب‌ها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا‌ها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

پر شدن مشک آن غلام بر آب کردن از غیب بمعجزه و آن غلام سیاه را اسپید کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوش‌ها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشم‌ها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش رفت از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دست‌های مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدری است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم ترا چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / مرد و آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در گل بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است / ها و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است والسلام

آن نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر روان شد زامتحان

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل همچون عیسی علیه السلام بمعجزات رسول علیه السلام

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش
این کی آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به اصناف او دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم مرا همی‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون صدر الصدر
پس حنوط آمد ز جنت در زمان / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

آن عجم آمد زآرزوهای فضول
گفت یزدان تو بده بایست او
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را اجر نه جرمی عقاب
تیغ در دستش نه از عجزش بکن

کبدان خو کرده آن صید غول · آرزوی گل بود گل خواره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

کاختیار آمد هنر وقت حساب · جمله عالم خود مسبح آمدند
تا که غازی گردد او یا راه زن · زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار
کافران خوردند آن زهری بجو · زانکه مؤمن خورد و گردیده نبات
هم ز نوشش هر شد برد کیا · اهل ایمان خدا عین الحیات
اختیار است حافظ آگهی · جمله زندان جو که در زندان نبود
این که تا سرمایه است اجل · قدرتت سرمایه سود است هین
در کف درکش عنان اختیار · باز موسی داد پند او را بمهر

راغب شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

نطق این هر دو شود بر تو پدید · با مرادان از برای امتحان
بازه نان حیات آثار زاد · در ربود آن خروس چون گرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن · گندم و جو را و باقی حبوب

جواب خروس سگ را

گلشنگر گوار آن بیچاره را
برگ در اختیار آن دست او
ورنه سگ گردد بخواه این فلک

برون جهانیدن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
در ربود از موزه یک مار سیاه
از ضرورت کردمت گستاخئی
پس رسولش شکر کرد و گفت ما
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
عکس نورانی همه روشن بود
عکس هر کس را بدان ای جان پدر

موزه را بربود از دستش عقاب · موزه را اندر هوا برد او چو باد
زان عنایت شد عقابش نیکخواه · پس عقاب آن موزه را آورد باز
من ز ادب دارم شکسته ناخنی · وای کاو گستاخ پایی می نهد
این جفا دیدیم بود آن خود وفا · موزه بربودی و من در هم شدم
دل در آن لحظه بخود مشغول بود · گفت دور از تو که غفلت در تو بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود · عکس عبدالله همه نوری بود

مصطفی بشنید از سوی علا
دست و رو را شست او زان آب سرد
موزه را بربود یک موزه ربای
پس نگون کرد و از آن افتاد مار

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که راضی باشی از حکم خدا · تا که زیرک باشی و نیکوگمان
نوچو گل خندان که سود و زیان · زانکه گل گر برگ برکش میکنی
خنده را من خود ز خار آورده ام · هر چه از تو یاوه گردد از قضا
فی الفؤاد و عند بیان الشرع · آن عقابش را عقابی دان که او
ای خنک عقلی که باشد بی غبار · گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

استدعا آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون مؤذن راستگو
پاسبان آفتاب اندر ولا
گر بپا اشکام سهو ما بود
انکه معصوم آمد او پاک از غلط
او کزیزانید مالش را و لیک
پیش شاهان در سیاست گستری
لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
گاو قربانی و ناهای تنک

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

هم رقیب آفتاب و وقت جو · پاسبان آفتابیم از درون
در بشر وقت ز سر از خدا · اهل ما را حق پی بانگ نماز
در اذان آن مقبل ما می شود · گفت ای ناکام حتی علی الفلاح
آن خروس جان وحی آمد خفظ · آن غلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک · یک زیان دفع زیانها می شدی
مبدهی مال و تو سر را فدا · ای جمعی چون گشتند اندر قضا

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

روز فردا که رسید لوت ورفت · پاره های نان و لالنگ و طعام
بر سگان و سایلان ریزد بسی · مرگ اسپ و استر و مرگ غلام

خود بنزد جزو دروغ از ز کو تو
که بگردم از دروغی ممتحن
گر کنی بالای ما هستی نگون
داد هدیه آدمی را بر جهاز

از من آن آمد که بودم تا سرا
لیک درخواهم ز نیکو داوری
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
چار کس بردند تا سوی وثاق
شرم باید تیغ را از جان تو
موسی آمد در مناجات آن سحر
گفتمش این علم نه در خورد تست
سر هست آن را سزد آموختن
او بدیدار رهش و مرغان نبود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
گفت موسی این جهان مرده است
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
پس بیامیز با ایمان شو مشتری
آن زنی هر سال زاییدی پسر
پاسبه ماه جار به نشنی تباه
نه مهم بار بهشتی بهم فرج
پیش مردان خدا کردی بصبر

تا سزایم را تو ده حسن الجزا · گفت نیزی جبار زشتی بکار
تا که ایمان آن زمان با خود برد · چونکه ایمان برده باشی زنده
نادش شور برده آورده بخت · شورش مرگست نه هیضه طعام
ساق مسها لیه او و رشت ساق · بند موسی نشنوی با شوخی کنی

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

کای خدا ایمان از او مستان مبر · پادشاهی کن بر او بخشا کر او
دفع بندار بد کفتم را و شد · دست را بر زرد و آنکس زند
که ز گفش لب تواند دوختن · در خورد در پاش خریر آب

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

در تو خواهی این زمان زنده کنم · بلکه جمله مردگان خاک را
آن جهان آنکه سراسر از زندگی است · این فنا جا چون جهان بود و نیست
در نهانخانه لدینا محضرون · تا بدانی که زیان جسم و مال
چون بسپردی تو بکذر حیات جان یاب · چون جهت او آن بایت شکر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای مجاهدات است ز او اللّه اعلم

زین شکایت آن زن از درد نفیر · بشنو زنده اخنس در گورست

بت سنت کابدآن و ابیل بیر
چونکه با ایمان روی پاینده
فی چه سود است اردای بخت کام
خویشش بر تیغ پولادی زنی
آن نلستاین ای برادر آن تو
سهو کرد و خیره روی و غلو
که عصا را دستش اژدرها کند
فهم کن والله اعلم بالصواب
گشت غرقه دست کیر تا بی وجود
این زمان زنده کنم بهر تو را
باز گشت طارت پس سود نیست
سود جان باشد رهاند از زوال
تو کردی اوکشت زامر کن
پیش از آنکش مه بنودی ماه و در
نا له کرد آن زن که ای افغان ای اله
نغمه زود تر رواز قوس فرج
آتشی در جان او افتاد تفت

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
تو نخواندی لاتلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لاتلقوا بگیرد او به دست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش‌رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته‌ست ار نکوی است ار بد است / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زر است و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بُد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌پذیر / کان درختان از صفات تست بر
چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
این تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد به غیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش به خو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو چند چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم‌تن‌اند / لیک ضدند آب و روغن اند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بجسم مانند اند
همچنان که وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جوی کوچک که دوام می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانهٔ آبی بماند سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی به ریبی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشی است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید / پس به غیر او که در عکسش رسید
پس چرا او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفت الفراق ای خوش‌خصال / گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالغیاث / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافل‌اند / جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دور است نیک
زان به قرصی سالکی خورسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور است باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب
آنچنان کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفن‌اند / اندرین یم ماهیانه می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تارشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفن‌اند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / بندگی خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

کی رساند آن امانت را بتو
نه گدایانند کز هر خدمتی
اسب خود را ای رسول آسمان
گرم کرد اندر سبق با اختران
گر بشیمانی برادو هیچ کند
اسب داند بانگ و بوی شیر را
بل عدوی خویش را هر جانور
روز خفاشک بیارد بر پرید
از همه محروم تر خفاش بود
نه تواند در صفاتش زخم خورد
غایت لطف و کمال او بود
قطره با قلزم چو استیزه کند
با عدو و خاب این بد حساب
تو عدوی او نه خصم خودی
رحمتش بی رحمت آدم بود
رحمت بیچون چنین دان ای پدر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
هیچ ماهیات و اوصاف کمال
کی بود ماهیت ذوق جماع
تا بداند کودک آن را از مثال
گر کسی گوید که دانی نوح را
کودکان خرد در کتابها
هست که دانش تو ازروی وصف
مور لنگم من چه دانم فیل را
جز از او و ادراک ماهیت عمو

تا نباشی پیششان راکع دوتو
از تو دارند ای مزور منتی
در طویلان خشک کرد اندر جهان
گر کند آهنگ اوج آسمان
آتش اول در بشیمانی زند

مرد ایشان کی همی آید پسند
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر
فرج آن ترکی که استیزه نهد
چشم را از غیره و غیرت بدوخت
خود بشیمانی نرویید از عدم

سناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه والله اعلم

نه نفرین تا مرش مهجور کرد
گر نه خفاش کیان زنده شود
البه است او در پیش خود برمی کند
ای عدو آفتاب آفتاب
چه غم آتش را که تو هیزم شدی
که مزاج رحم آدم غم بود

آفتابی که بگردد از خفاش
دشمنی گیری بقدر خویش گیر
حیلت او از سپاس گذرد
ای عدو آفتابی کز فرش
ای عجب از سوزشت او کم شود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک

فرق دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

کس نداند جز بآثار و مثال
مثل ماهیات حلوا ای مطاع
گر ندانند ماهیت با جمال
آن رسول حق و نور روح را
وان امامان جمله در محرابها
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
پشه کی داند اسرافیل را
حالت عام بود مطلق مگو

طفل ماهیت نداند طمث را
لیک نسبت کرد از روی خوشی
پس اگر گوئی بدانم دور نیست
گر بگوئی چون ندانم کان فر
نام او خوانند در قرآن صریح
ور بگوئی من چه دانم نوح را
این سخن هم راست است از روی آن
زانکه ماهیات و سر سر آن

کاملند ایشان ز ایوان بلند
صد قبول سلطان نشان و اثر
آتشش اندر خندق آتش جهد
همچو آتش خشک و تر را سوخت
چون ببیند کرمی صاحب قدم
گرچه حیوانست الا نادرا
خود بداند از نشان و از اثر
شب برون آید چو دزد از کمین
که عدو آفتاب فاش بود
از برای غصه و قهر خفاش
تا بود ممکن که گردانی اسیر
جنبره چهره قمر جان بر بود
می بلرزد آفتاب او خر بش
با ز درد سوزشت او غم خورد
رحمت حق از غم و غصه پاک
تا بدان در وهم از وی جز اثر
لیک کی داند جز او ماهیتش
جز که گوئی هست چون حلوا تو را
با تو ای عاقل چو کودک دینی
ور بگوئی که ندانم زور نیست
مست از خورشید و مشهور تر
قصه اش گویند از ماهی فصیح
همچو دیو اندر او دانی فنی
که بماهیت نداندش ای فلان
پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او
عقل بحثی گوید این دور است و گو
واقفانی که کنون نیست بر شود
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
مار گشت او ز جهت از نسبت است
زور آدم زاده را حدی بود
نحن قوم الانبیاء اخلاقهم
لیک از رشک حسد پنهان کنند
انهم تحت قبابی کاملون
کف قایل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست باشد روشنی نزد چراغ
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
پیش شیری آهوئی بیهوش شد
خنص خاشن بی ادب پیچید
هم بنسبت آن وفاقی منتج
چون بباطن بنگری دعوی کجاست
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
در بخارا بنده صدر جهان
هست ده سال سرگردان گشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند
باد جان افزا وخم کرد دوتا
عقل و ادراک از فراق او بسی بسان
گر بگویم از فراق چون شرار

دور تر از فهم و استبصار گو
بی ز نا و بی محالی کم شنو
نه که اول هم محالش می‌نمود

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی و اثبات هر دو مثبت است
مشت خاک است لشکری بود
مثل ما کمثله اولاده‌م
خویشتن را بر ندانم می‌زنند
جز که بر ذات ایشان ننهاد از زمین

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

نیست گشته وصف او در وصف هو
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون در اندر سیری و در روی کنجبیل
هستیش در هست او روپوش شد
خویش را در گفته شرمی کند
این دو ضد با ادب با بی ادب
او دعوی پیش آن سلطان کجاست
ور نه او مفعول و موتش قاتل است

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

صبر کی داند خلاعت را نشاند
آتشی خاکستری کرد و هبا
سبز و تر اندازد این سنگ سکان
تا قیامت یک بود از صد هزار

چونکه آن مخفی نماند از محرمان
قطب گوید مر ترا ای سست حال
چون را بسیند زده زندان کرم
آن تو گندی چو بر دست تو بود
مشت مشت است افکندن زماست
همچو فرزندان خود در شهر مان
پس چو ناعرف گفت در جای دگر
هم بنسبت گیر این مفتوح را
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد طعم خل چون نحقی
این چنین نقصان بر کار رب
بی ادب تر نیست کس زو در جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
مات زید زید اگر فاعل بود
فاعل چه کاو چنان مقهور شد
از فراق این خاک شوره شود
باغ چون جنت شود دار المرض
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پس ز شرح سوز او کم زن نفس

ذات او بوصف صیقل‌کان پا در نهان
آنچه فوق حال تست آید محال
تیره را بر خود مکن چسپ ستم
چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
تو نه آن گندی که کوفت خویش تو بود
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
منکران با صد دلیل و صد نشان
کف لا یعرفهم غیری فقدر
که بدانی و ندانی نوح را
گر بود درویش آن درویش نیست
نیست باشد هست باشد در حساب
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
هست او فنیه فر دل چون برکشی
جوشش عشق است از نزد آنکه
با ادب تر نیست کس زو در نهان
که بود دعوی عشقش همسری
لیک فاعل نیست کاو عاطل بود
فاعلیها جمله از وی دور شد
متهم شد گشت از صدر جهان
گه خراسان گه کهستان گاه دشت
گشت بیطاقت ز ایام فراق
آب زرد و گنده و تیره شود
زرد و ریزان برگ او اندر خزان
بر از فرقت چنان لرزان شدست
رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان
از تو هم بجهد تو دل بروی منه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
دید مریم صورتی بس جان فزا
از زمین بر رست خوبی از عطا
صورتی که یوسف اردیدی عیان
گشت مریم بیخود و در بیخودی
چون جهاز او دید ملک بیقرار
از پناه حق حصاری به ندید
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
زهره بی مرز مهره را تا دم زند
دود آن مارم دلیلم من براد
سایه که بود تا دلیل او بود
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
جمله ادراکات را آرام نی
وان دگر چون کشتی با بادبان
چونکه ناپیدا شود حیران شوند
چون نیابد در کوید از طلب
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
شب بدید آید چو گنج رحمتی
زانکه در خرجی در آن بسط و کشاد
سینهٔ اش با سوختی از بیخودی
چون که قبض آید تو در وی بسط بین
چشم کودک همچو خر در آخر است
آن علف تلخ است کین قصاب داد

از فراق آن بینیش آن زمان
زانکه گنجی شاد بس کس شاد شد

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

جانفزایی دلربایی در خلا
آنچنان کز شرق روید آفتاب
دست از حیرت ببردی خون ازان
گفت بجهم در پناه ایزدی
عازمانه ساخت زان حضرت جهاز
بود که نزدیک آن در برگزید
خسروان هوش بیهوشش شده
عقل کاتش چون ببیند کم زند
دور از آن شه باطل ما خبر داد
این بسستش که دلیل او بود
او سوار باد پران چون خدنگ
وقت پیدا آن است وقت جان پی
وان دگر اندر تراجع مرزبان
همچو جعدان سوی هر ویران شوند
صید بود آن خود عجب با خود خیال
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
تا رهند از حرص خود یکساعتی
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گرد کرد آن را بکشتی آن کهن
تازه باش و چین میفکن بر جبین
چشم عاقل در حساب آخر است
هر لحم را ترازوئی بنهاد

پیش او بر رست از روی زمین
لرزه بر اعضای مریم او فتاد
همچو گل پیشش بروئید او ز گل
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
چون ببیند آن غمزهٔ عقل سوز
صد هزاران شاه مملوکش برق
من نگویم که مرا در دو جهانست
خود نباشد آفتابی را دلیل
این جلالت در دلالت صادق است
گر گریزد کس نیابد گرد شه
آن یکی وحی چو بازان می برد
چون شکاری می نماید شان ز دور
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
مصلحت آنست تا یکبار هم
از هوس وز حرص سود اندوختن
چونکه قبضی آیدت ای راه رو
گر نه یار فصل با بستان بدی
گر ترش روئیست آن دی ای شفق
کودکان خندان و دانایان ترش
او در آخور چرب می‌بیند علف
روز تلک خورد علف کار زخدا

آخر از وی جست همچون باد شد
پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه
نقش را کالعهن بادام زخم خنک
چون همه در خور شد آن روح الامین
کاو برهنه بود و ترسید از فساد
چون خیالی که برآرد سر ز دل
در غریبت جست باید سوی غیب
کز پناه حق جزم راه مقصد شش
کز او می شد جگر را بر دوز
صد هزاران بدر را داده بدق
دانگهم را دگر او سوختست
جز که نور آفتاب مستطیل
جمله ادراکات پس او سابق است
ور گریزد او دگر پیش ره
وان دگر چون تیر معنی می‌برد
جمله حمله میفزایند آن طیور
تا که پیدا گردد آن صید نماز
قوتی گیر ند و زور از رز حتی
هر کسیلی دی بدن اسو حتی
آن صلاح تست آیس دل مشو
سوزش خورشید بستان شدی
صیف خندانست اما محرق است
غم جگر را باشد و شادی ز ترش
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
بی غرض داده است از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
این دهان بستی دهانی باز شد
ترک جوشش شرح کردم نیم خام
غم خورد نان غم افزا مخور
غم چو بینی درکنارش کش بعشق
جنگ میکرد خیالان پر بر
مرد حق کو مرد آن همپایه کو
پیش پیش آن جنازه میبرد
صبر می جنبد بره ای جهان
بعد صد رنج آن صنعت دگر
پنجه را گر قبض باشد دو ابلا
چونکه مریم مضطرب شد آن زمان
بانگ بر وی زد نمودار کرم
از سر افرازان عزت سرمکش
از وجودم میگریزی در عدم
ربنا بنگر که نقش مشکلم
جز خیال عارضی باطلی
این کمو لاحول حیران زادهام
تو همی گیری پناه از من بحق
آفتی نبود بتر از ناشناخت
اینچنین حالی که فقد یار ماست
اینچنین لطفی چو نیک بنگری بر روی
تو مبینی که یار بر دو بار
شمع مریم را بهل افروخته
سخت بی صبر و در تشنه آن تیز

زانچه حق گفت کلوا من رزقه
کاو خورنده لقمه‌هایی راز شد
از حکیم غزنوی بشنو تمام
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
از سر ربوه نظر کن در دمشق
تونکش این کشتم حلق چو بره
این دهد گنجیت مزد و آن شو
مونس گور و غریبی می‌شود
روی چون گلنار و زلفین و دو
بود دو دو معنی گشاد و گره فر
بام بسط او بود چون مبتلا

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو که از من که فرمان این است

از جنس خوش محرمان خود در کشی
در عدم من شاهم و صاحب علم
هم هلالم هم خیال اندر دلم
کاو بود چون صبح کاذب آن بلی
کز لاحول این طرف افتادهام
من نگارندهٔ پناهم در سبب
تو بیاری ندانی عشق و بخت
چونکه مادر زدیم کاخش او است
چونکه فرعونیم چون خون میشود
چونکه با او ضد شوی گردد جدا

رزق حق حکمت بود در مرتبه
کز بشیره یو تن را و آبری
در آنچه نامه کو بشرح این
فند شادی میوهٔ باغ غم است
عاقل از انگور می بیند همی
زانکه زان ترکش همی دید او بسود
کنج زری که چو خسپی زیر ریگ
هر روز مرگ اندم مرده باش
غم چو آینه است پیش مجتهد
این دو وصف از پنجه دست ببین
زین دو وصف کار و کسب مستقل

این همی گفت و ز وی با نور پاک
خود بنه و بنگاه من در نیستی است
چون خیالی در دلت آمد نشست
من چو صبح صادقم از نور رب
مرمرا اصل و غذا لا حول بود
آن پناهم من که مخلصهات بود
یار را اغیار پنداری همی
اینچنین مشکین که زلف میر ماست
خون همی گوید من آبم این مریز
لحم اود و شحم او دیگر شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی‌وار

روسوی صدر جهان کن بسکر
این بخارا منبع دانش بود

کان گلو گیرت نباشد عاقبت
در نظام او ببینی بخت خویش
آن حکیم غیب و فخر العارفین
این فرح زخم است و آن غم مرهم است
عاشق از معدوم شیئی میند همی
حمل بار یک ز دیگری ربود
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
کاندر این ضد می نماید روی آن
بعد قبض بسط آید بقین
چون پر مرغ این دو حال او را مهم
همچنانکه بر زمین آن آسمان
که امین حضرتم از من مرم
از لبش میدید تابانی بر سماک
یک سوار نقش من پیش ستیست
هر کجا که میگریزی با ویست
که مگر و دگر روزم صبح کب
نور لاحولی که پیش از قول بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
شادی را نام بنهادی غمی
چونکه بی‌حکیم این بحر ماست
بو سعم کر کسار نوام ای برتر نیز
او چنان به جز که از منظر نشد
که بخارا میرود آن سوخته
پس بخارا رفته هرکه آن بود

همچنین شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا شکری
خر بخاری در بخارای دلش / راه ندهد جز رو مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی فرسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عمر خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویی ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان ببین
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلودست گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / بند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کاو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش اند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت / چشم در خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و شد آن مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود انا فتحنا غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو و میش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به عکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

وصف آن مسجد که مردم کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر در نقش فاش / بر نویس کای مهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید بغفلت پیش رسید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کاو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا

حق تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خو / عافیت کم جو از منبل براه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کاو بکف پول آورد / منبل حستی گزین پل بگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند و الآخرة خیر و ابقی

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر کام / ای عجب بینم به دیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که ز بیرون از رحم دیده شدی

آن چنین هم غافل است از جای خویش
آنجا که چار عنصر در جهان
جانهای انبیا بینند باغ
در زجالینوس این گفت اغترت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
اندرین سوراخ بنایی گرفت
زانکه دل بر کند از بیرون شدن
گربه کرد و چنگ خود اندر قفس
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا
مهلتی میخواهی از وی در گریز
و آنکه در ظلمت براند بارگی
قوم گفتندش مکن جلدی برو
آن زد و دستان نیاید به نگر
خویش او آویخت پس برد و شب
چون درآید اندرون کار زار
ور زابدالی و دشت شیر شد
لیک مستی شیرگیری وز گمان
در میان همدگر مردانه اند

همچو جالینوس او نامحرمی
صد هزاران در شهر آکان
زین قفس در وقت انتقال فراغ
پس چرا ام بهر جالینوس هست
چون شنید از گربکان او عرعرا
در خور سوراخ دانایی گرفت
بسته شد راه بریدن از بدن
نام چنگش درد و سرسام و مغص
مرگ جون قاضی است رنجوری گواه
گر بدزیرد شد و گرنه گفت خیر
برکند زان نور دل کمبارگی

وقت جاچ جاچ دست آوری جست
آن زمان کرد و سر بیکس کارزار
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
شیر بنداری تو خود را ای مران
در غزا چون عورتان خانه‌ام

او نداند کان رطوبات که هست
آب و دانه در قفس گر یافت است
پس زجالینوس و استر فاش چند
این جواب آنکس آمد کاین بگفت
زان سبب جانش وطن دید و قرار
بینوا و حرفها اندر زمین
عنکبوت از طبع عنقا داشتی
گر به بر گرت و مرغش چنگال او
چون پیاده قاضی آمد این گواه
جستن مهلت دو دادجار
میگریزد از گواه و مقصدش

لامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد مهمان کش

بیشتر از واقعه آسان بود
چون نبیری این سر و پای ایمش
گیت ابدال اکه او بدیل شود
گفت حق زامل نفاق باسدم
گفت پیغمبر سپهدار غیوب

آن مرد از عالم بردایی است
آن زباغ و عرصه در ناقه است
همچو ماه اندر فلک‌ها بازغند
گر نبود دستش دل پرورجت
اندرین سوراخ دنیا گوش دار
کاندرین سوراخ کار آید گرید
از لغای خیمه کی فراشی
میزند بر مرغ و برد و بال او
که همی خواند تو را تا حکمگاه
گر زنی بر خرقه تن پاره‌ها
کان گوا سوی قضا میخواندش
تا کرد و جامه و جانت گرد
کر با خر سخت باشد رهگذر
در دل مردم خیال نیک و بد
کان جالک گرست جان است پیش
خرش از تبدیل یزدان قبل شود
باشهم با جنهم باش شدید
لا شجاعه یا فتی قبل الحروب

طاذلانشان از زر غا و دارانلم
زانکه زاد و گم خبالا گفت حق
خویشتن را با شما هم صف کنند
سست با دارم کم خوش بجهند
گبر ترسان دل بود کاو ارکمان
چون ندا اندر رسد از چون رود
در نبرد اندر ره دل با هوش او
پس گریزد و تورا تنها هلند
جمع طاوس است و بوست کنند
همچو شیطان در سپه شد صد کنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملایک اسپهی
پای خود وا پس کشید و میگرفت
گفت حارث ای سراقه شکل این
می‌زنی خیرا ان لیکن تو نگ
دی ز عیم الجیش بودی ای لعین

تا چنین جز و محنث ما بند
گر زنان پست برگردان ورق
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس ز لسیار بلخ آمیخته
میزند بر غافل زحال آن جهان
باشد ده‌ها و دل پر خون رود
کی رود هر پای و هو در سوی او
گریه اندر لاف سحر بالبند

سوی صف مومنان اندر رهی
که همی بینم سپاهی من شگفت
دی چرا تو می نگفتی اینچنین
آن زمان لاف بود و این دم جنگ
وین زبان نامرد ناچیز و مبین

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید علیه السلام که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

لاف و غره زار غازا کم شنو
که کریشان با شما همره شوند
پس سپاه اندر کی این لغز
تلخ و شیرین در زغا زغ بشکنند
میرود در ره ندا اندر زلی
هر که گوید ای سواره است
پس مشو همراه این اشتر دلان
تو زرغاهان مجو این کار را

آن جحود آلم تروا صف زده
ای فاف القدما لی مشه عون
گفت این دم من همی بینم حرب
دی همی گفتی که پاینده شدم
تا بجو ودم آن دم تو وا بدم

باچنین‌ها در صف هیجا مرو
غاز یان همغز همچون گز شوند
به که با اهل نفاق آید حشر
نقص ازان قبا که همدل اند
کام ترسان دل اند بی دلی
او کند از بیم آنجا دفع ابیت
زانکه دقت ضیق و بیم اندر آخلات
تو ز رطاوسان مجو صید و شکار
دم زندتا از رغابت کند
خواند فسون کاتی جار لکم
هر دو لشکر در مقابل آمدند
گشت شیطان او زبیم آن شکر
ان بمبو ای آری بالاترون
گفت می بینم جهانش ترب
که بود تان فتح و نصرت دمبدم
تو بیون رنجی و ما بیم شدیم

تکرار کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش

سخره او حق گفت ان خویش بهلوان
انشی ور مار زند فردا دلی
جو که بدنام است مسجد او چه بد
که نشان همو گیوان را برگر

وین مکن جلدی برای بوالکرم
که جفا سازند او را ظالمی
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
چون تو بسیاران بافیده نبخت

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گشت از غان بیخوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد و السلام

ای تو صیادی و جویای منی
چاره میجو یدی من درد تو
تا ازین طوفان دوران وارهی
انکه از شهر وز خویشان برخوری

بنده و گفت بنده رای منی
می شنودم دوش آه سرد تو
بر سر گنج وصالم پا نهی

جلوه اندیشی که درین در رهی
من توانم هم که بی این انتظار
لیک شیرینی و لذات مقر

در فراق و جستن من بی کسی
ره دهم بنمایمت راه گذار
مست بر اندازه رنج سفر
کز غریبی رنج و زحمت باری

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انّی اری انّی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد انّ فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر بد و نیک بلا واقف شود

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو او را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم

درجمادی

در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات صادق

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدند اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آید بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن والسلام

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض

بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

آنکه گویند اولیا در کُه روند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و کُه زانسو بود
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت / کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گرد ره ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها آیند پیش آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که بپیش باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست / بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حس می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کاو بغیبش گرود
بنگرد در نقش خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده غیر بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل دو ورسیدن کره از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور

آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست از این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدان دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی روی پیغمبران ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج نوبت این چنین آواز سهمگین / بر رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایگان را درد خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد و بسته گوش و حلق را
آنچنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
کرّ و فرّ آورده نه برگ و لعاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

شنیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
ما چو گلها عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دل چون نای زر
وی کیت دولت چگونه می‌پرد
چونکه بشنید آن دل آن مرد دلیر
گفت چون ترسد دلم از طبل عید
مرد جان بد دولان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من
گفت با خود دل مرزان این بگیر
حاضرم من تو اگر مردی بیا
در زبان بانگ ...
ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ برزد کای کیا
تا بگیرد زر زبری راه در
بعد از آن برجست آن شیر عنید
زر همی ریزد ...
ریخت چندان زر که ترسید آن اسیر
با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن ...
ماسوا که زر ز هر سو می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر
در دل هر کور دور زرپرست
کودکان همچنان بهر کشند
کوری ترسانی و انس حرانی
این زر ظاهر کجا طرار است
آن کند در خاطر کودک که زر
بل زر مضروب ضرب ایزدی
نام زر بنهند و در دامن کشند
اندر آن بازی چو کودکی نام زر
گوهر و تابندگی و آب شیب
آن زری کز دل ازان گردد غنی
کاو گردد کاسد آید سرعدی
آن زری کاین زر ازان نوزاد
خویش در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختن
غالب آید ...
شمع بود آن مسجد و پروانه او
کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون غنا بنهاد پر او موفور بود
لب مبارک کامد آن اندر نفس
همچو موسی بود آن مسعودبخت
نور خود می‌آمد و آن در گذار
نار می‌بنمود خود او نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری بر او نار بشر
نی ظلام این جهان تاری بود
نار و خار ظن باطل این سوا
او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان ای ...
این نه همچو شمع آتش‌نما
سالکان رهشند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین برمی‌شود
وان گه وصلت دل افروز ...
شکل شعله نور پاک ساز ...
وان بصورت نار و گل زو و را
این چو سازنده و لی سوزنده
آن بکاری بنز خود بر شمع زد

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شده
ور دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد
حاضران از نور دود ...
او کجا ... کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را نبد است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود
کشته بود از عشق این ارکند
من بترسانم وقیح و یاوه را
اگر ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود
حال آن آوارهٔ ما چون بود
آن‌چنان را من بترسانم بعلم
خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم
لیک صد ... در ترس بود
مست ترسد چون به چرخ درخت
زان بروید برگهاش از چوب ...
در خور آن بیخ رسته برگها
نی بدان کز جوش ... سر
بر فلک بر است ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق بر سر آسمان
هر کسی را سر بپاند خود هم
در درخت دو ... در نهان
چون بزد بر دل صدر جهان

موج می‌زد در دلش عفو گنه
که ز هر دانی دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر
کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد
برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
این زمین کدبانوئیها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر
تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی‌شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی سوی ما اولیتری
به که جان بگذاری زین سو پری
گرچه مسجونی تو زجر اختیام
تری تن را بجوید آب‌ها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گوید آری لیک من پابسته‌ام
هست عقاد و در علت در زمین
از تشنهای عناصر ای ...
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
چار مرغ اندر این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پا گشا
علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را وا هلد
جنبه این اصلها و فرعها
مرد می‌ریکی نهد در جسم ما
پا بشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
مرغ هر جزوی بالاصل خود پرد
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای جسم که گنده پای باز روحند

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیّ است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحبّ را و یحبّون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدم و حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و کر و فر
شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کز آن نادر فهی
لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی
آنکه می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است
کاو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست
چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضهاجت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه شود

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه‌گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور بیش
کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفّت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کرد اندر روی زیر زیر
تا همی خایید مرگ از غضب
بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زند
زانکه در زنجیر قهر ده من اند

می‌برد از کافرستانشان بقهر
عالمی را می‌برد حلق و گلو
خود دل این مرد کم از خاره نیست
باز از آخر است با خود جادویی
نه خدایی می‌ستاند نه زری
با هزاران کاغذ بر فرش سده راه
با هزاران مرد شیر ارسلان
بخت ما را برده آن بخت او

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان می‌گفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتند تا گمان آید که شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

بیشک اینان مؤکل سوی شهر
رحمت عالم همی گویند او
چاره‌ها کردیم با اینجا چاره نیست
اینچنین رماندیم از کر دولت
کار او از جادویی گر گشت زفت
از بتان و از خدا در خواستیم
آنکه حق و راست است از ما و او
این دعا بسیار کردیم و صلات
گر اگر حق است او پیداش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش
خود چه شد کز غالب آمد خیره‌بار
باز کشتی کاگر چه او شکست
کاو باشکسته نه پی مانده است هیچ
گر تو اشکست و عنبری را شکنی
دفت واکشت قیدتیه بدل
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
کور می‌کرد و بدو می‌خواستیم
هر کسی را غالب آید در قمار
چون شکست ما بود آن رنج گشت
که نه عجم بودش و درآن بی‌پیچ
عالمی از فیح زینکان ...
این جواب آن است کا بیچاره شوید
کاین تفکرمان هم از ادبار ماست
ما هم از ایام بخت آن سرشدیم
زانکه بخت نیک او در ادبار ماست
چون شما این مؤمنان مغلوب اند
در شکستن ما کمان ...
نه شجاعت می‌رسد از ما نه روی
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
با دو سه عریان سست نیم جان
تخت شاهی سرنگون آن تخت باد
جادویی کردیم با هم چون رفت
که مکن ما را اگر ما را است بیم
نصرتش ده نصرت او را بگو
پس لات و هبل عزی و منات
گر نباشد حق زبون ما شکن
گشت پیدا که شما تا راستید
که صواب و سود در روزی رست
بار ما بردی مظفر آمدیم
داد صد شادی پنهان زیر دست
لیک اندر گشت مؤمن خوب است
خانه‌ها بر کنده گردد تا به بر
دولت آن فتحها زد در دل
تو زمین این ظفر غمگین مشو

سر آنکه چرا دایگی رسول علیه السلام از عهده حق تعالی طلب این فتح کرد که تا مخلّف کرد اصحاب خلق بود و بعضی فتح جا که شکستن بشکافت شکسته است و بعضی درست کردن شکسته او را تکمیل می‌کند

آن همی کش خانه از دولت کند
کاندر این خواری نقد است صعبها
بلکه اخر چو که داکر و بد نفت
قلعه‌ها هم کردن آن دو نقیه
شد سقم و زخمهای نفعها
دهر خواری را چو شکر خورده‌ای
آنچنان شاد اندر قعر چاه
فار غمها را چو اشتر خورده‌اند
کر همی ترسند از تخت و کلاه
در نماند آن تو شکر کاین فرقی
بهر غبن عمر نی از بهر هیچ
هر کجا دلبر بود خود همنشین

در تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
زانکه قرب حق برونست از حساب
آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب نی بالا و پستی رفتن است
نیست بر جا ... بالا و زیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است
قرب حق از حبس هستی رستن است
غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این کز گفت ایشان ای کیا
می نماند هیچ با انگشت ما

برگ بی برگی همه اقطاع اوست
فقر و خواریش افتخارست و علوست

چونکه او مبدل شدست و شاد و بیش
نیست زین سوران و زین آرایش

ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

گفت آن خنده نبودم از نبرد
چونکه من با نفسم اندر مصاف

بس رسول آن گفتشان را فهم کرد
خود کشنده ایشان که ...

بیان آنکه عالمی در عین قاهری مقهورست و در عین مقهوری قاهر

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر ببالِهِ و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را باحضار خصم بدیوان حکم

بس سلیمان گفت ای ...
پس سلیمان گفت ای انصاف جو

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گو بیا تا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسا از مرتعه
هر کجا پا بی تو خون بر خاکها / پی بری باشد بعینه خونبها
گفت این سلطانست این بگذار هین / زان چه خواهد ما ببار و بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ای دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق مستی و بگشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی‌پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف‌آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وادِه که آمد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانک سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد آنک بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلایی بی‌دواست / گاه گفتی بی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی بری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رودترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخنگو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
این بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پدر
کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت و آن دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست

و آنکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
تا شناسا تو سبب‌ها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکسته پای حق بخشد پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی از دفتر چارم بجو

در روز یکشنبه دویم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۳۲ این دفتر سیم
از جملهٔ شش دفتر مثنوی مولانا جلال الدین رومی
رضی الله عنه سمت اتمام پذیرفت
والسلام علی من اتبع الهدی
۶۲

الفصن الرابع الى حسن المرابع واجل المنائح تسر قلوب العارفین بمطالعته
كسرور الریاض بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه
ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما یشتهیه المخلصون ویهوونه
ویطلبه السالكون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار
لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی
المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب
الفضائل مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة یزید النظر فیه
اسفا لمن یفقده وسرورا وشكرا لمن یسعد تضمن صدره ما لم یتضمن صدور
الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل وهو كبدر طلع وحظ رجع
زاید علی تامیل الآملین رائد لرواد العالمین برفع العمل بعد انحطاطه
وبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بین غمام تفرقت

نورا لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسئل الله التوفیق لشكره فان
الشكر قید للعتید وصید للمزید ولا یكون الا ما یرید رب

ومما شجانی اننی كنت نائما	اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایكة	تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلی فهیج لی البكا	بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتبحرین بفضله
وكرمه وجزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسئول واكرم مأمول فالله
خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر خلف ارزاق
للعابدین الزهاد عن المحارمین وصلى الله على محمد وآله وعلى آله
وعلى جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یا رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه بنورت مثنوی	همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای	مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد تواش افزوده‌ای	چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی	تا که کان الله پیش آید جزا	مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید	زانکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما	گر زیادت می‌شود زین رو بود	نه از برای بوش و های و هوی بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا می‌کشیم	خوش بکش این کاروان را تا بحج	ای امیر الصبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود	زان ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	وان قمر را نور خواند این را نگر	شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون برآمد آفتاب آن شد پدید	آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حیله بعید	تا که نورش کامل آمد در زمین	تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت	زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت	پس عدوی جان صراف است قلب	دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند	پس ملایک رب سلم می‌زنند	کاین چراغی را که هست او نورکار	از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس	زین دو ای فریادرس فریاد رس	روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار	تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هر کش افسانه بخواند افسانه است	وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و بقبطی خون نمود	قوم موسی را نه خون بد آب بود	دشمن این حرف این دم در نظر	شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	حق نمودت پاسخ افعال او	دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد	کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست	گر تمامش می‌کنی اینجا رواست	ناکسان را ترک کن بهر کسان	قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام	تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی		چارمین جلد است آرش در نظام

وصول عاشق بمعشوقه در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر بکرد و بگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس	راند اندر باغ از خوفی فرس	بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید	همچو عنقا وصف او را می‌شنید	جز یکی لقیه که اول از قضا	بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او	خود مجالش می‌نداد آن تندخو	نی بلابه چاره بودش نی بمال	چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی	چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار	هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند	هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری	که گشادندش در آن روزی دری	باز در بستندش و آن در پرست	بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا بگنجش ناگهان	مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ	پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز	از عوانی مر ورا آزاد کن	آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان	از عوانی و سگی‌اش وارهان	گرچه خوی آن عوان هست ای خدا	که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت و شاد	ور خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین ادبارها دارد عوان	او عوان را در دعا در می‌کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود	پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست	مر یکی را پا دگر را پای‌بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات	خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار	زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است	زید یک ذاتست بر آن یک جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر	پس ورا از چشم عشاقش نگر	منگر از چشم خودت آن خوب را	بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او	بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذوالجلال	چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل	حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی		سوی محبوب حبیبست و خلیل
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی			قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان	بر همه تسخرکنان اهل خیر	بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا	می‌نکردی جز خبیثان را دعا	مر ورا گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی از ایشان دیده‌ام | من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
هر کسی که رو بر بنا کرده‌ام | من از ایشان زخم و ضربت خورده‌ام
چون سبب ساز صلاح من شدند | پس دعاشان بر منست ای هوشمند
حق همی گوید که آخر رنج و درد | مر تورا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر عدو داروی تست | کیمیا و نافع و دلجوی تست
در حقیقت دوستانت دشمنند | که ز حضرت دور و مشغولت کنند
تا که جوشش میزنی ره می‌شود | او بزخم چوب فربه می‌شود
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونترست
پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
در نمی‌مانی رضا و ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
چون صفا چند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
کار کار خشم گشت و کین وری | سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست
گفت عیسی را یکی هشیار سر | کز از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا | خشم زشتش ز سبع هم درگذشت
پس عوان که معدن این خشم گشت | این سخن با عذر ضلال الکسبیات
گر جهان عالم را از ایشان چاره بست | قصد جنایت کردن عاشق و بانگ برزدن محتسب بر وی
چو که تنهااش بدید آن ساده مرد | کرد گستاخی اوب اهوش دار
بانگ بر وی زد نهیبت آن نگار | گفت خاموش چیست آن هست زین باد
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد | باد جنبانی است اینجا بادران
باد را دیدی که می‌جنبد بدان | باد بزن تا بجنباند بجت
جزو بادی که بحکم ما درست | تابع تصریف جان و قالبست
جنبش باد نفس کاندر لبست | کز ز جزوی کل همی جنبد چنین
پس بدان احوال دیگر باد را |

چون بدانستی سبب آن سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر توی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب
غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچ عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را زین مقال
نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته ایم
در نصیحت خویش را نسرشته ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید
عقل را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین سگ

خلق را میراند ازوی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ ساییده بود
داروی مغز پلید آن دیده بود

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
می نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور
آن همه جسمست بیدل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراق زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر ازیشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکانیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما روز سوی توست شب

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بیرویی از حد میبری

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا ز آلودگیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتادتوست
وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا
کین سخن درست و غیرت آسیا

در اگرچه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهد بدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و از هم درشکست
بر دکان آمد که نان شد در رست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم‌اند
نفخهٔ انا ظلمنا میدمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب‌پوش
در ستیز و سخت رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین کرم الله وجهه او را

مرتضی را گفت روزی آن عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها
آه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای
پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پرچمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می تند
مرد حق را در ترازو می کند

چون نگنجد او بمیزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی تنید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم ویست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وا رهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون برآمد عزم داودی بتنگ
که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بیشمار
جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بربسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گر بر ناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال
زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد از رو جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وا نمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند
تا بنور آن ز ظلمت وا رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس
جملگی بر خواب و خورد دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست

زانکه پیش نور روز حشر لاست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست

نور حس و جان بابایان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محواند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک
محو گردد چون درآید مار پیک

آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلان و این فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جمله سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمش تا کو نیارد اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرد ار [illegible]
پس جدا آن دو یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا
هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثالی نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز اهکهاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این بأصل خویش ماند پرخلل / وان بأصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش او بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در گوش هر با جان و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل بهتر از ناصح قوال بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون برتبه تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکر است این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی و رهی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای ره هست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد آن لسان / که بجنباند کف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بقدر سخن گفتیم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در روش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
ور نفوس پاک اختروش مدد / سوی اختر‌های گردون می‌رسد

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا علم آن حکما بصورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بحقیقت آدمی موصول بود

ظاهرا آن اختران قوام ما / باطنا ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم صغری تویی / پس بمعنی عالم کبری تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرمود آن شاه فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
گر بپای من بسی سجده ملک / ور پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مجاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خلّ الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یکزمان پر باد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز دماغ پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان‌روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی گر سخن پرده خیال / گر نبودی سمع سامع را لغال
ای فلک بر گفت او گو هین ببار / زان جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود / جامدت بیننده و گویا شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرماید که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد هم بخواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کاو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان باشد آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر ابر زحل

باقی اختر‌ها و گوهرهای جان / هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره العزیز

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی ناپس کرده گفتی نیم شب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پاهاش چون پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواه آزمون

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

که او بخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد همچو زرست
که نظرگاه خداوند است آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند / آن گره دان کاو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سختن شکر دزدیده و پنهان

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی من است / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر شود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود و گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید که ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری / من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نوازش سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید جان چو از چه شد به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان [illegible]

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌ای کوهی بر وی شیرین شدن به دعای آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو ز همتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

[...]ث کردن او که این زر به سیم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ در بحث آن من هیزم کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی نجنبید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت اندامم فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیر گه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بستهٔ هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان او / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
در کسی را ره شود گو سرفشان / کان بود در رحمت از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
ای چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است ای پدر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادل است / فارغ است از واقعه آمن‌دل است
عدل باشد پاسبان کامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت از آمیزش او تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و آب نمی‌دید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد والسلام

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز
در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دور و ژرف
تا تو از بالا فرود آیی به زور / آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بر این ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی می‌نواخت / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدان که بدخو است / که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن [...]

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه بر قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی به دست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است / صورت است و از جان خود بی‌چاشنی است
زینتش از بهر دیگران بود / باز کرده بهر چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

[...] کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را [...] [illegible]

چشم جان را باز شو و ببین الله عزوجل

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای بصیر در بتکده   بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش بتان   وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است   انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش   در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین   کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را   با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش   بر سر نورش برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب   طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خیز طبلی زن تو ادهم شاه‌وار   [illegible]
بر سر تختی شنید آن نیک‌نام   تق تقی و های هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا   گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست   این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب   ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران   گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه   چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید   چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق   خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد   همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف   جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق   غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند   مردگان از گور تن سر بر زدند

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ آن

یکدگر را مژده می‌دادند هان   نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبر   شاخ و برگ دل همی گیرند بر
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور   مرده را زاری رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین   این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق‌وار   چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
لاقت الاصباح یوم وصلها   عادت اللیل و صوت اهلها
انت العشق الهی فی الامم   مثل جود حوله یوم السقم
ولنا الارواح من بستانها   عزة الاشباح من ادواحها
ایها العشاق السقیا لکم   انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون به مرغانت فرستاد ایزدی   لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف   مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز   باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا   میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح   مر خروس آن را نما اشراط صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب   ره نما و الله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر   یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد

آمد و شدن بلقیس از ملک دست شدن او و از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان   که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود   پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت   می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود   هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة   هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی حسیست   نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری   هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی   گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود   نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید سری   جسم را با فرش او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر   دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی   فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست   هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند   کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا   آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست   بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

من بگویم شرح این از صد طریق   لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
گفت عفریتی که تختش را به فن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان   لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین   که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند   ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر   دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ   که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع باخت   شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام   لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده کردن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

قصهٔ راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد   بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد   تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم   شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود   صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت   محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی   منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق   آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا   نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو   که کجاست این شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست   می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست   که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان   نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار   که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل   او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها   کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست   نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را   زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند   ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ با من تو که بندم می‌نهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او   بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون   چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان بود   تا که بر مجرم چها خواهد نبشت

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها   که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز   کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بوم همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود   یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو   حال او ای حال‌دان با من بگو

جواب آمدن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب را از درون کعبه

از درون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود

باد و صد اقبال او محفوظ ماست — باد و صد مطلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را پشه کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زرکان بود آب و گل ما زر کریم — گه کشش غفال و گه حاتم بریم
که سماطیهای شیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او — گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتاده است در قعده رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم — گه بمو رامش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او — در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما این است بر کوری آن — که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم — زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم چیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند — لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین — کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند — شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها — تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کاو را بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد — کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش — چونکه در جنگ‌اند و اندر کش‌مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان — باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش — تا نیامیزد با هر ژاژکش
عارفان روترش چون خارپشت — عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خارفش — کای عدو دور زین گنج و ربش
خار ظاهر حارس گل کرده — سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در پا ردانگ عیش تو — گم شو دزدین کلبه خار خو
طفل تو گرچه که کودک خوی است — دهر و عالم خود طفیل او بده است
ماجانی با بدو زنده کنیم — چرخ را در خنده تش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کاینم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید — گفت آیی چو بنده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت — پس جوان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است — کز شهنشاهان سر پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک — نیست جنسش از سماک و از سمک
نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب — برفزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای او — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن — کوری کم نام و ننگ و مرد و زن
آن سگی در کوی گدایی کور دید — گه‌گه آرد و دلقش میدرید
گفت ام این باوی بار دگر — شد مکرر بهر ناکسید خبر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

کورکفش آخر آن یاران تو — در میان کوی مسکیری تو کور
برگ اندایدم شکاری بی سبب — قوم دیگر کوه مسکیر بنده کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور — مخور ناز از من ای مکرده کور
آب شوری جمع کرده چند کور — کاین مریدان مرغ من آب شور
آب خوش شیرین کن از بحر لگن — تو چو سگ چونی بر زمی کورگیر
آب بحر را دادم این کوران کجن — خیز شیران خدا بین کور گیر
کور چه از صید غیر دوست دور — کرده ترک صید و مرده دزد له
جمله شیر و شیرگیر مست نور — در نظاره صید و صیادی شه
هچو مرغ مرده شان بگرفته یار — خوانده ه القلب بین اصبعین
تا کند او جنس ایشان را شکار — مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده ش با هر انگه شد شکار — دست آن صیاد را اهم رعشه وش
چون بی چند شد شکارش بلیه — هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منکر بمردار من — صورت من شیر مرده کس بافت
عشق شه بین در نگه دار تن — من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داو گر
جنبشم باقی است اکنون چون ز اوست — جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هرکه کژ جنبد به پیش جنبشم — گرچه سیمرغ است زارش می‌کشم
در کف شاهیم بنگر زنده — هین مرا مرده مبین گر زنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی در دم
کی بمانم مرده در قبضه خدا — برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو — طنطنه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند — ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن بکشش ای قصاب — زانکه بی برگ اند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش — تا زنیده رنج رحمی بکشدش
پس کمال پادشاهی کی بدی — پس بماندی لطف بی قهر و بدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران — بر شکمخواران و بار ذاکران
چند خواهی ریب اسب ای داد چند — تا شکار باشید ای مجان نیاز
گر تو خواهی بکن هم ریشخند — بر چنین درگه شود امروز باز
در میان باغ از سیر و کبر — هر یکی با جنس خود در گرد و خور
هر یکی با او گردد می و کر — از برای پختگی نم میخورد
باشد و آمیزش مکن با دیگران — آب می خور زعفرانا تا رسی
تو که کردی زعفرانی زعفران — زعفرانی اندر آن حلوا رسی
که نگردد با تو او هم طبع و کیش — تو بگردی او بگردی مود مه
در مکن در گرد شلغم پوز خویش — زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری — اندر آن بحر و بیابان و جبال
در سفر گم می‌شود دیو و پری — منقطع میگردد او هام خیال

ای بیابان در بیابان بنهای و — گو درون خویش چون جان هر آن
خیز بلقیسا که بازار است تیز — عیدالدان کوشت کشد مرگ ای جان
خواهرانت ابراو ملک خلود — خیز بلقیسا بیا باری ببین
بوستان یاور روان هر جا رود — طوف میکن بر فلک بی پر و بال
ای نهنگ هم ز نار بر کشتیت — گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
چون تو باشی بخت خود ای معنوی — ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد — یک گروه از عشق قومی می‌پرد
خلق دیوان‌اند و شهوت سلسله — هست این الهجر ازخوف دوله
می‌کشدشان سوی دکان و غله — لیس من مستقد و مستقیم
آن سیاهی دل و افتقر هست آن — آن زنان آن فهم انکر می‌نمود
غوره را دکه پیاز اسید غول — از هوس آن دام را رام می‌نمود
خیر با نفر نبود از عکس غیر — کودکان را حرص می‌آرد غرار
که چه میکردم چو میدیدم درین

همچو اندیشه که یک نامی مو — سیر پنهان دارد و پای روان
زین حسیسان کساد افکن گریز — گر چو دزد آیی بشو جان گمان
تو گرفته ملک کور و کبود — ملک شاهان و سلطانان این
لیک آن از خلق پنهان می‌شود — همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
بی هیا آید ز مردان و نشست — بخت غیرت روز هر بخت رفت
پس تو گر بختی ز خودی کم شوی

آب استاده که بیرش نهان — مستمع هشدار گوید تن خطاب
خیز بلقیسا کنون با اختیار — زین خران تا چند باشی نعل دزد
ای جنگستان ما گزین ملک بخت — شسته در باطن بیان بوستان
میوه‌ها را بکنان کزمن بچر — چون روان باشی روان و پای تو
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت — تو نمانده چون گدایان بی‌نوا
تو ز خود ای کم شوی ای خوش خصال

تازه تر و شیر تر چو پای روان — ای خطیب این نقش کم زن تو براب
پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار — گر همی دزدی بیا و لعل دزد
کر اصل این ملک را ویران کرات — ظاهر اخبار می‌بیان بوستان
آب حیوان آمده کز من بخور — مجوز بی صد لوت و لوت خانی
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت — دولت خود هم تو باشی ای تو بخت
چونکه حین تو ترا شد ملک و مال — لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمده بدن در کار او — همچنانکه در ره طاعت عباد

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آنکار را والسلام

تو مبین این خلق را بی سلسله — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قط الاطایره فی عنقه — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
آن هوس کاندر زنان حرص بود — بچه پندارد کسی کان هست کو
عکس غول حرص و آن خود جام جم — تاب حرص اندر شما بد تاب خیر
تا شوند از ذوق دل دامن سبیل — حیل ز عکس حرص بود انگبین

می‌کشندشان سوی کسب و شکار — قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
حرص تو در کار بد چون آتش است — آن کرا حرص تو شد هم سیاه
حرص کار ترا بپا آسیده بود — از نمایش چون نماید جان او
حرص اندر کار دین و خیر جو — تاب حرص ان کار دنیا چون قرمش
چون ز کودک رفت آن حرص و هوس — آن بنای اسپای حرص بود

می‌کشندشان سوی دکان و غله — می‌کشاندشان سوی کان و کار
وانخذنا الحبل من اخلاقهم — اشکر از رنگ خوش آتش خوش است
حرص چون شد ماند آن فهم تباه — حرص بعث و مانده کار تو کبود
کند کرده ناز آمون و ندان او — چون نماند حرص باشد بعز و
فهم باشد جانه از اشکر بعث — برد کر اطفال خنده آیدش
زان چنان پوسته را ناخوشش

ای بسا مسجد برآورده کرام — فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک نبود مسجد اقصاش نام — لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه دو بنیان نه عجب نه شان جدل — نه عارج و نه قیاس و نه جدل
دل همی ز دو تو کر جانشان — قبله اعمال ما افعال شان
هرچه گویم من بیان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص کو فهم
وما زین دیوان و پریان گرد شد — جمله را املاک پی درهم کشند
چون سلیمان شوکت دیوان نفع — سنگ بر نه از پی ایوان تو
خاتم تو این دل است و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرت سلیمانی کنی است
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
هر یکی شان ز کسب شان تا دیدار — نه مساجد شان نه کسب خاک و کار
مرغ جانشان طایر از برج دگر — هر یکی شان را یکی قرعه دگر
مرغشان را بیضها زرین بود — نیم شب جانشان سحرگاهی بود
مسجد اقصی بساز ای کرام — کو سلیمان باز آمد والسلام
ور بدیکام کرده از مکر و دروغ — تا ز نیام آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان باش بی وسوسه و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
دیو هم وهمی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بو الحسن نام

دست جنبانه همچو دست او ولیک — در میان هر دو شان فرقی است لیک
شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود — ده هزاری کو بگو اندک است
از چنان شاعر سخن از تو بجوست — ده هزارش ده به او تا رو
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانه شکر و ثناگشت آن ترش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — تا بر آمد عشرت و حرص از که
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
شاه را اهلیت من که نمود — بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان ثنای شاه — مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار در خیال بر فرمودن شاه بر قاعده خوش خویش گفتن وزیر نو همین حسن نام شاه را که این بخششها بیحساب است و خزاینه خالی است من او را به ده یک آن خوشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جست و جوی آزموده بهتر است
در کسی را که آزمودم ای کرم — حاجت نو را بدان در گزیدم
معنی الله گفت آن سیبویه — والله اتینا ها و جه ناله بیک
بوالعجب ای گوی بیم ما که یه — بر بخیلی عاجزی که میکشند
صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
عاقلان جان کی کشیدندی بپیش — جمله بر تنها کان بر او جا
گر نه بودی محی سرهای ز بانیش — مایه زو یا بند هم در هم جهان
پس ز گرگ و چند افکار نیز — ای زفت و ما زو مو ریز
هر دوش را یک ای ابن آسمان — که فره کند آدم ای خوچ کرمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار — ایک را برآمد تو کرده سی سوار
گفت ای بنای جهان کسی — هیچ ذوالنه خلیوی این کسند
بلکه نیلی ما هیان در موجها — بلکه خاک و باد و آب و هر شرار
استنی من عصیت و خطا و لت — بیکسان کیسه از او بروه و شدند
جمله مطوی یمین آن دود ست — وادن حاجت از او آموختند

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ز او خواه امید از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به جود او کنی چون چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / رز نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نان از گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در میان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خواست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود ز آن باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و شفیق
این [illegible] گفت چون بشنید قدح / کی چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بهر زر / وام دارست و بود محتاج زر
برد شاعر شعر پیش شهریار / بر امید بخشش و احسان بار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن بحث پر حرص و خسیس
گفت ای شه خرج داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای محتشم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاران زین ملک او برده است
بعد شکر کلک‌خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
اندر فشارش هم ز راه فن / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
[illegible] / تو مرا بگذار رو این من انیس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان شد و چنان میباید / [illegible]
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی شد این عطا / کم همی افتاد بخشش را حظ
این زمان او رفت و احسان رفت نیز / او نمرد الحق بلی احسان بمرد

رفت از ما صاحب و او در رسید / صاحب سلخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شو گریز / تا بگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این بهره را / بستدیم ای بی‌خبر از بهر ما
رو با ایشان کرد و گفت ای شفیقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

باشتن بد رأیی این وزیر و دون رای فاسد مر دولت شاه و وزیر فرعون یعنی هامان در افساد عاقبت فرعون بند موسی علیه السلام

چند آن فرعون می شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دمی او کرد خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
وز چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / می نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه میروی ای کژ خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سکه کی خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر بر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

نو گیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه نامت چه آت / تو زیان کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و آن را شکر / نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان آن گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کان بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوا دو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
هر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / از وی میرمیدی جان بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس بزور کشیدی آن سو ترا
و آن دگر کاری که هستی زان نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

قصهٔ صوفیی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت الله تعالی عزّ اسمه

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور است یعنی این خیال / هست از عکسش دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید بشان / راست بینند و چه سود آن زمان
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط یا حسرتا
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد و با او خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت نام من خروب ای شاه جهان
گفت نفعت چیست اندر تو چه زود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / من خرابی مسجد آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ من بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌ژغی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیله بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژکم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست هین / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی زان منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهان اند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است افتاده بدست راهزن

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارست در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پیروان را غول ادبیری کند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی تو ماه / عکس مه در آب هم ای خام غر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز ای مدبر کاروانی ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را مگذار از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کراند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروخته‌اند / مکرها از مکر من آموخته‌اند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن است که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو قصه ایست که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرایم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگویدش خرا یک بند هست / خود بدان کان دو هم از فعل تست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل‌اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده است / همچو عیسی با ملک ملحق شده است
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و [illegible]

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلیدی خورد او را نور شد / [illegible]
سکته و چلیپش افزون بود / تا ز جسم و گر اندر جای او
نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گفت هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بود بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

مانده یک کرکسنه و در دستان او / بر زمین زد خرقه را کای جیفه جو

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان

آن دغل کون نصیحت آمیز را / کون بیکو جیدی خوش بیم

بنگر آن سردی و زردی خزان / روز دیدی طلعت خورشید خوب

حسرت ایشان همین اخر ز حق / کودکی از حسن شد مولای خلق

بعد پیری بین تو چون پنبه زار / ای بدیده لوتهای چرب خیر

جان گدازان تو هم فردا بدید / ...

پر سواری کو فرو ماند ز تن / عشق مولی کی کم از لیلی بود

غلط غلطان در رهش چو کان شوم / کاین سفر زین پس بود جذب خدا

کان فرو دانا تهیها دمش / انچنین حدی است لی بر حد یار

بقیه نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرا سوی پادشاه

مبغبر شد سوی شاه نازنین / کالبد نامه است اندر روی کم

بین که حرفش هست در خورد یا نی / گر نباشد در خور آنرا پاره کن

ورنه هر کس نیز دل و دعی با / نامه بگشادن چه و شوی آن سیه

تانگه در حرص و هوا آغشته ام / باشد آن عنوان و اهی حادثا

نرمی سخن و الله اعلم بالصواب / هست آن عنوان چو اقرار زبان

ناشناسی وار سود کار تو / چون جوال بس گرانی می‌بری

گر همی ارزد کشیدن را بکش / ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ

حکایت آن فقیه دستار بزرگ و نکس که جبه بود دستارش و بانگ میزد که باز کن و ببین که چه میبری اگه ببر

ظاهر دستار ازان آراسته / ظاهر دستار چون حله بهشت

در درون آن جامه بد و ضمن / رو بسوی مدرسه کرده صبوح

منتظر استاده بود از بهر فن / در ره بد زد او ازسرش دستار را

باز کن دستار را انگه ببر / انچنین که چار پره می‌بری

...

فصل او بر رزق او غالب بود / چون نه خسته دل شدی از حال خود

از شکسته بند دردم بسته شد / فضل مهمان را سوی کس برد

که نماند مشتری ای جنین / نور محشر جستنشان چنان کند

حسرت جانها و رشک دیده‌ها / بنگر آنها را که حالی دیده‌ام

صبح صادق صبح کاذب بیرود / صبح کاذب صد هزار [illegible]

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او بمتابعت

دین احمد را فن بر هم زدم / بو مسیلم را بگو کم کن بطر

پس روی کن تا رود ره پیش شمع / شمع مقصد را نماید چو ماه

دیده گردد نقش باز و نقش باغ / ورنه این راغان دغل افروختند

ورنه چه گوید سلام مساجد / بانگ بر بسته رهزن شته ها

چاره نه جا سیدی منصور نی / ما هیبا آخر نگر بنگر نشست

هین مباش اعور چو ابلیس لعین / اعور آن باشد که حالی دید و بس

همچو بهایم مست کش بود نشست / رنج حجت از زوال آن و چه داد

نصف حجت لازمست از جاه و / سالکه چشم آرمی بینشان کجا

کرد دیشب مست حکمش هو آنست / این سخن پایان ندارد وان شیخ

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه طلب اجرا

از جرا ام آنیست ش اندر نظر / گفت بهر مصلحت فرمود داد

میش شه خاک تب هم زین / مصلحتی شد کو نکته برقراشت

...

در بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی طعام الله

ظلم بودی کی نگهبانی مهی / روز جسته شد شب فرد بود

بر دوام و بر چاپلوس خاسی / قبه بر ساختی از حباب

راه شوانسند دیدن رهبران / انجمان دارا و چه اصلند

گرچه زد از دشواران زد و فقا / اهل ان عالم چو آن عالم ز بر

معجزاتی از بنی کی بسته شد / کی شود پژمرده میوه ان جهان

او دنی و قبله گاه او دنی / نقشها را لا حیث این چنین

قبله شد و بناست او زدرد / آب وقتی هم ز مین مرده

...

قوم فرعون اند هیچ این اسب / رونق طاق و طربت ساحران

مرگ چوبی دان که شد آن عصای / جادو و نهها را همه یک لقمه کرد

بل همان ساست کو بود ای / ور آنرا افزون شده دو ر حق

انچه اول آن شنود اکنون شد / لیک افزون کشت اثر زنگا

نابد نمیآید صفات و کار او / هست افزونی هر ذاتی دلیل

نحن قاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

موسیا تو غالب آئی لا تخف / بود اندر عهد خود سحر افتخار

سنگ مرگ آمد نکته از آنک / سحر رفت و معجزه موسی گذشت

...

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
گفت تو خندان بیا بی جان منه
تا شهر کار تو چون راست درست
که تو دوری دور از نور رشد
رونق دنیا برآرد و زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد
ابدال از کین و کراهت پاک شو
والکهان الحمد خوان چالاک شو
والکهان گفت خدا که شکرم
آن یکی بادیّ آمد از عراق
گفت آری بد فراق آن سفر

طاهر رضا اگرچه موج بود
رونق کارخانان کاسد شود
خوش نکرد و از مهی سیاه
بر زبان الحمد و اکراه درون

حکایت آن زاغ که از جهت ناموس شکر عیدی می‌کرد و بوی انده و غم از درون او و خلاف در تق خاص می‌آمد و گریان شکر لاف است و دروغ

تا که شکر از خدا و اندازه بود
شکر را ورزیده و یا آموخته
هست اندامات شکایت بیکنه
مین بقصیری نکرد از افتاد
در جزا زیرا که بودم پاکباز
کی بود اندوه نشان انتشار
بس گر که شکایت بیس کو
بوی لاف کژ همی آید خمش
در درون صد زندگی آمد خفق
پس چه رواج باشد از صرف اقتضا

پس بخشندش که احوال تو چه
کو نشان شکر و حمد میر تو
در سخای آنکه و سلطان جود
بستدم چیو عطا از امیر
پس بخشندش مبارک بال رشت
کو نشان عشق و ایثار و رضا
چشم تو کژ دید سیاه و جان تو
صد نشان باشد درون ایثار را
در زمین حق زراعت کردنی
چون که این ارض فنا بی نیغ

بوی خشم از موج اشرآ می‌بود
همچو میوه تازه‌تر و فاسد شود
چونکه در مزاج باشد گنهها
از زبان بلیس باشد بی شو
من لطف هرس بیاطن طرح
بار برسید به یاران از فراق
بود بر سر بس مبارک مژده ور
گر فرمش باد صد موج دگر
بر دروغ تو گواهی میدهند
بر سر و بر پای بی توفیر تو
مر ترا کشتی و شلوار زنخ
نجس کردم بر پنیم و بر فقیر
هست اندر باطنت انّ الغنی
گر درست آنچه گشتی بی معنی
کر خانه و جانتم از رزق چرا
صد علامت هست نیکو کار را
تحفه‌های پاک و الله جل لی
چون بود ارض اعتدال مستوی

صاحب نقب و شکاف درد
روحها که چند برگردون رود
کرشتی در جنگ از زخم سنان
این کمان بر روحهای بی‌صبر

پس چرا جانهای روشن در جهان
دیو در زوانه سوی گردون رود
آن زر رشک روحهای انبیا
شرم دار و لاف کم زن جان من

در ذکر طبیبان الٰهی ادراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفت او و رنگ چشم او دریابند بی ترجمه از راه دل که انّهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

صحیح مستند در تو بد رنگ
تا تغیر باد و بودت در زدم

این طبیبان نوا تو ز بر خود
بلکه بیش از زاد و تن تو سالها

مژده دادن ابایزید رحمت الله علیه از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت ...

جان او از بادیاده مجشید
اندرون کوزه شد جوشیده
بکس بر جا در از آن هم بو
جیشو و روحت جو حالت تو

گوزه‌ها از نگار بر بود
باد بوی آورد و داراب شد
پس پسر سه‌ش گرد آن احوال
مینگشتی بوی و طا بر شست گل

...

...

بوی یزدان مر سدم از زاد وطن
آن زمین اسمانی گشته بود
عنش دارد و آن هیلاطون
کرچه گفت بر دست صبا
از او بس دار قرن بوی عجب
آن هیلا بر دریده و در نگر
این سخن پایان ندارد باز گرد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

میبرد بر آسمانها خبر کهی
حلیه اش وا گفت با رندو
از صفات و از طریقه جا بجا
حلیه اینکه طبیکان بر سماست
فرص او اندر چهارم چار خانه
عکس آن در جسم افتاده چو
از کتاب ارسته آن مشیرا
بوالحسن بعد وفات بایزید
از چه محفوظ است محفوظ از خطا
وحی دل گویند آن را صوفیان

روی پیش از کلک ارحق کلک او
فرد او در رنگ او و شکل او
حلیه تن همچو تن عارفیست
جسم او همچون چراغی بر زمین
نقش کل در زیر میی بدرلاغ
برخن و در مصر زین بحر مصر
چون رسید آن وقت آن تاریخ
جمله خواهای و را مساک چو
نی نجوست و نه رمل است و خواب
وحی دل گیرش که منظرگاه او

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام

صین فقرش دایه و مطعم شود
رحم حق و خلق نا جز سوی د
آن شبه تن در گرد و درم شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

زانکه جسم از نگاه رسته است
این سخن پایان ندارد و نجوا
زان جزای خاص هر کاه
پس بلند که خطایی رفت

جز گذر ابنان ... چون شد چو دل ...
انکه آن پایان ندارد ...
از زمین می‌آید موم بوی ...
مرغی را بست کرد و پر بر
جاشتی تجلیش شود دگر
تا چه گفت ازو چه عیب آمیز
کاندر این ده شهر یاری برتر
از من و اندر مقام افزون بود
یک بیکی و اگفت از گیسو
دل بیان که بر کر آن حساب
نور او بالای سقف هفتمین
بوی گل بر سقف و ایوان و
پر شد و کنعان ز بوی آن حبیب
تا وه شد آن شاه و در عشق
انکهان آمد که آنه گفته بود
وحی حق و الله اعلم بالصواب
چون خطا باشد چو دل آگاه
از خطا و سهو ایمن آمدی
رحم فیهم حاجز انگشته است
اندکی اجزای نان شد تا نوان
او سزای قرب اجرا آگاه شد
کر ستم ... رضا ...

آنکی کاول تا آمین مسجد
مرد اول بستد جواب و دور
عالم تا ریک روشن میشود
جسمها نبود و ارواح ...
هند جیست ... بود جسم
بوده مم شکست پر جستان
جان زرش و سبلت ...
بلند را انسان و هم ...
کو جدا آید ... یک کمان
این بیا پایان خود ندارد ...
رقعه پنهان کرد و خود آن ...
بوا جبریل ... تا ...
باد بر تخت سلیمان رفت کژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
از نوا زو کم کنی من کم کنم
گفت تا جا گرز شوهر فرق من
هشت سالش است کرده ...
پس سلیمان ...
جمله زانش کرد ...
توح ناطق گشت ...

آخر الامر از فنا یک بر زمین
گنده از این ... میشود
جسم ... جان جون ...
جان تو تا آسمان جولان کند
نور روحش تا عیان آسمان
لیک تن بی جان بود مرد ...
تا اب و در پای جان جبرئیل

او قدم بس نیست پرو ...
در جنا و ... بیب
گرچه آتش نیز هم جسمانی است
جسم از جان روز افزون شود
تا بجنباد و ... ای اجام
نور تو ... چشم می بیند ...
بار نا میه روح حیوانی است
بعد از آن جان ... کرد

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

نی جواب نامه خسته است این
کو بهانی بود و آبی زیرکاه
عیب بنهاده ز جهل آن جبر

کای عجب چونم نداد آن شه جواب
رقعه دیگر نویسم تا زمن
هیچ گرد خود نمیگردد که من

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلّت

در زمین گر کار گرم مکنی مشو
تا تو با من راستی من راستم
هم آنها کم شد از شرق من
گفت تا جا هست آخر تخم
وان ... شهوت ...
تاج ... ترک ...

این ترا ز و بهر این بنهاد حق
همچنین تاج سلیمان میل کرد
راست میکرد و شستان ...
گفت ... صد دو گیتی ...
بعد از آن ... تا ... سند
... دستوری ...

عقل دو عقلست اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود

قصهٔ آنکه کسی با دیگری مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن بیران و جنگ آزموده گان بودند

شنیدن شیخ ابو الحسن خبر دادن ابایزید را و حجه (؟) از بودن و احوال او

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزید

بامریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
حق منزه از تن و من با تنم
مست گشت او باز زان غرقاب ژرف
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
چون پری غالب شود بر آدمی
چون پری را این دم و قانون بود
چون بگوید آید از نزدیک گفت
شیر گیرا خون نره شیر خورد
باده را گر بود این شر و شور
گر چه قرآن از لب پیغمبر است
عقل را سیل تحیر در ربود
آن مریدان جمله دیوانه شدند
هرکه اندر شیخ تیغی میخلید
هرکه او سوی گلوش زخم برد

[illegible]

رحمة الله علیه واعتراض مریدان وجواب این مر ایشان را
نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

تو چنین گفتی و این نبود صلاح
چون چنین گویم ببایدتان کشتن
گفت این بار ار کنم این مشغله
چون وصیت کرد آن آزاد مرد

[illegible]

زانکه بر بام عبستان رجال
برکنار کنگره شادی پرست
گر نمی‌گنجد به بام ...
جز کنار بام خود نبود سقوط

بیان فصاحت و بسیارگویی آن فضول بحضرت رسول علیه السلام

بی ادب را می چنان سرکش کند
پر عمی را او غرم گردانم
گر بود عاقل نکو فرّخ شود
حکم اغلب راست چون اغلب ...

... رسول علیه السلام سبب تفضیل و ... کردن او و آن هذلی را بامیری و سر لشکری بر پیران
و کاردیدگان

در سپیدی موی اندر ریش و سر
پاک باشد از غرور و از ... ب
در ضلالت جو جدا او ...
او بنور حق ببیند آنچه هست
از بلیس او پیرتر خود ...
آن سپیدی مو دلیل پختگی است
... گفتیم که ...
نور پاکش ... دلیل و بی بیان

[illegible]

[illegible]

قصه آن آبگیر و صیادان وآن سه ماهی یکی عاقل
ودگری نیم عاقل وآن دیگر مغرور و ابله مغفل
لاشی و عاقبت حال
هر سه

ماهیان واقف شدند و هوشمند
گر ببینی مستم گندار ...
که از اندیشه گسلان آن عمده کو
که وطن آنسوست جان این سوی نیست

آنکه عاقل بود عزم راه کرد
... بر جانشان نهد
... باشد از مسافر ...
گر وطن خواهی گذر زآنسوی شط

... گونه خواندن وضو کننده اوراد وضو را

بوی جنت خواه از رب غنی
این بود یارب تو زینم پاک کن
تا از آن بو کشد سوی جنان
دست من اینجا رسید ...

[illegible]

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی
مخور تدارک وقت اندیش و روزگار بیهده پشیمانی مبر

محرم آن آه کم یابست بس
شب برو پنهانی کن چون جرس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر

پس چو صیادان بیاوردند دام
ناگهان رفت آن دلیکن ...
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
گفت ...
بلبلی ...
همچو عاقل از آن شد محکم
می بیاسم شدن در ...
گفت آه من فوت کردم ...
برگذشته حسرت آوردن ...

هم نکردی سیر از اجزای ...
نانی بره دیوار ...
که مجالیز ... باد ...
چون از تو ...
بود آن کو هر ...
ناله و ... خواجه شد ...
با نکردی ...

اول آن پند ...
آنچه بود ...
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
دولت ... فرزندان تو
آنچه که ...
چون گذشت ...

اول مرا ... پند ...
وآن سیم ...
بر کشیدن چون ...
بعد از آن کشش که ...
فوت کردی ...
مرغ گفتش ...
وآن دوم پند ...

[illegible]

دام افکنده خداوند دام ماند
ای بسا پستی که بر گردد بلند
...
عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود
پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
دشمن و باطل کن تدبیر تست

احمقی او را در آن آتش نشاند
عقل میکش لم یکن یمت ندیز
بر سر آتش به پشت تا بد
...

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفا نی‌ارزد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد والله اعلم

دشمن و باطل کن تدبیر تست
...
پس کلام اللیل یمحوه النهار

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست بدو ماند و او نیست و قصه مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

...

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم است و علی هذا جمیع الاضداد و الازواج

تا نگردد زشت ویران این بنا
کی شود بستان و کشت برگ و بر
...

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

...

گر تو بر گردی و بر گردد سرت
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
کاو در بغداد آید ناگهان
که بود افتاده بر ره یا حشیش
وان فضای خرق اسباب بود
...

خانه را کرده چند منظرت
...
لایق شیران کاوی یا خریش
بستان رضی الله اعلم

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ور تو خوش باشی بکام دوستان
ای بسا کس رفته تا هند و هری
...

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی مدرکات دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنانکه هر پیشه‌وری استاد آدمی کار آن استاد دیگر نیست و بی‌خبری او از آن که وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود او را از آن اما از منکری او را در آن مقام بی‌خبری نیست

...

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان و تاختن بردن تا سینور ... که مرقد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

...

در بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکوجوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا جنت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید بر طریق خیال

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فضیلت ... او را تا طمع افتد آسیه را به خیری حق ایمان آورد با مکان بزرگ

بیان آنکه در توبه همیشه باز است

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمردی ایمان فرعون

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

خرد شدن آدمی از کاهلی و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

بیان این خبر که کلّموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذّبوا الله و رسوله

قوله علیه السلام من أشرق بکره فی بکره ... الصغر ... بالحسنه

مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن موسی علیه السلام

قصه بازِ پادشاه و کمپیر زن

زان دو چشم نازنین با ولال | که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم دریا بسطتی کز بسط او | هر دو عالم مینماید تار مو
چشم بگذشته ازین محسوسها | یافته از غیب بینی بو سها
می‌چکید آن تا آب محو و جلیل | می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل

چشم مازاغش شده پر زور حق | ...
گر هزاران چرخ در چشمش رود | ...
خود نمی‌یابم یکی گوشی کزین | ...
تا بنالد بر پر و منقار خویش | ...
باز جانم باز صد صورت تند | ...
کان ضجیجها برش گشت سرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی | ...
گفت شد بر ناودان طفلی مرا | ...
ور بمانم ترسم کافتد او به پست | ...
گر بگویم کز خطر سوی من آ | ...
او نمی‌گیرد ز من چشم و رو | ...

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

مصطفی علیه السلام که من آموختم درین امارت و بحث ایشان از هر فریق والسلام

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیریمان خدا

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند | کو سر شان از تن بریده‌اند
نو بدان فخر آوری کز ترس و بند | چاپلوست گشت مردم روز چند
چونکه بر کرد دار زوان سامع | ...
این تکبر زهر قاتل دان که هست | از می پر زهر گشت آن گیج مست
بعد یک دم زهر بر جانش فتد | زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی

تنبیه عقل و امان ...

توصیف ... موسی علیه السلام را از ایمان فرعون ...

... امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را قسمت کن ... ما ...

تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری اجتباس
گو ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاق و ضایعیم
چون زمین و چشمه و ابر و درخت / ور چو قارون که قعرش برده تخت
چون درخت و سنگ کان مذکور شد / طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
همچو آب نیل دانی وقت غوث / چون قمر که امر بشنید و شتافت

بحث دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید و جواب گفتن سنی فلسفی

دی یکی میگفت عالم حادث است / حادثی ابر چون داند غیوث
فلسفی گفت چون دانی حدوث / کی بداند آخر و مبدأ و بنین
گرچه کافر حادث باشد و هین / در زمانش گفت فرزند کودکی

[illegible]

برمخ نقره و یار روی زری / وانما برسکه نام مشتری
ز نقره ای کس را که بیکرفی ازان / با عزت و با فر آید در میان
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
فایده هر ظاهری خود باطن است / خود بگیر این معجز چون آفتاب
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / یار غالب شو که تا غالب شوی
جز برای عین غالب مذهب / هیچ سندید که هر جا ظاهر است

تفسیر این آیت که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدستان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما آنرا نمی بینید

دوستان را بهره از نقش آن / هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نی بهر طعام / هیچ خطاطی نویسد خط بفن
وان برای غایب دیگر بدست / نقش ظاهر بهر نقش غایب است
فایده هر لعب در تالی نگر / این نهادن بهر آن لعب نهان
اول از بهر دوم باشد چنان / شهوت خوردن ز بهر آن منی

[illegible]

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست میدارم الی آخره

وقت قهرش دست هم بر وی نهد / خود نداند که جز او دیار هست
هم بما در آید و بر وی تند / از کسی یاری بجوید غیر او
التفاتش نیست جاهای دگر / غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
در بلا از غیر تو لا یستعین / هست این یاک مید خرد را
حصر کرده استعانت را و قصر / که عبادت مر ترا آرم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را از پادشاه و درخواستن پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

در زمان شیر تیغ قهر زود / گفت اگر دوات من بخشید

[illegible]

نکته آن کس گو بعبری سر برد / شب که شاه از قهر در قبرش کند
فوق قهر لطف و کفر او بین بود / زان نیابد یک عبارت در جهان
از کلام بادی آید خبر بد / علم الاسما و عبد آدم را امام
کشت آن الفاظ جانی از دهان / کز لغات حرف آدم در خود کشید

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیه السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

که بپرسید از خلیل حق مراد / که مراد تو است تا یاری کنم
واسطه رحمت تو واعظ العباد / بهر این دریاست مر سیل را ظهیر
حرف و صوتی کی بود اندر خبر / گرچه او محو حق است و مستغرق
پیش شعر نماینده هست نیک / آنکه صبر لطف باشد مر عوام

[illegible]

صلصل اینش بهر عین منکری / بل برای قهر خصم اندر حسد
بی معانی چاشنی خود پرور / زان همی پرسی چرا این میکنی
چونکه صورت بهر عین صورت است / این چرا گفتن سوال از فایده است
چون نبود فایده این خود همین / پس نقوش آسمان و اهل بین
در حکیمی هست چون فعلش نهست / کس نسازد نقش گرمابه و خضاب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

[illegible]

کاه و دریا بار گشتم هم بیاد
کو چو انس تیره روی بر سیاهی
رو چهای بتر ها کلاک بست
همچنان کافظهار کند اظهار کار
نیست خلقت این دو را انجمن
گفت میترم تو او دی انجمار
این صد ضد را نمیت از کجر بد
بو اظهارست آخلق جهان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال روغن اند و روح وحی که باقی است درین روغن همچون روغن چراغ است

روغن جان اندر دغالی و آن
تا تو از من که پنهان بود گفت
همچنان کوشی قرین و آی
گفت مادر تشنود دیگی شود
تا فرستد حق رسولی بنده
با کلام بنده کان جز و اخو
همچنان که گوش طفل از گفت مام

بجای حساب مادر دواب و آنوی
کز خدا و است انزر تا نو
دوغ در هستی بر آورده علم
تا نبگرید نه خرحش مکن
تا هیچ که تعلیم وجود
جنبشی بایست اندر جهان
آنکه هست منبا بر سبب تو
چون بگیرد انس عبارت

مثال دیگر هم در معنی این

مجری بانزد بادهای مستقیم
باد نوبر است این جان ان جهان
وانکه از مغرب و دبور باد
گر نبودی جنبش آن باد ها
این جزو اشعار مشتی علم
مشرق این باد فکرت دیگر است

کار سازانند بهر لی و لک
نیست نو گو رسته من از خاک
مملکت بر هم زند و شد نامدم
میدواند خلقه از جسر

گر نه چشم خلق مشکل شب
نیز این جدا بام او هم دیده خواب
آن نشان دیده شد ستان بود
انچنانکه گفت پیغمبر زنور

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودکانه که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای دیگر را همان خاک کدا ان میگویم نه زر و اطلس و اکسون میگویم من ازین اکسون رستم یکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کسی سخن قابلیت نگوید الی آخره

انچنان هم بود از شب
العجب بگذرانید روی

نشنود گوش حریص از حرص جز
تار علتها نظر کن مذنب
روز پیکرام چراغ دیگری
شمع دل افروخت از بهر فراغ
از سوی این دره ها بانک دراز
تا نهد غرها درین خانه دراست
تا بود کز جزو یک واقی بود
تا که روزی کاین بمیرد آمکهان

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

فرخ او کرد و ز بعد باز باز
مصطفی کاو گفت مترا بیه
چون شود آن غالب گشتن نهیم
جفت خواهم پور خود را خوبکیش
صورتش این بار گر زنجار رود
بهر اینی هم خلق از نیت
حق بحکمت حرص را داد رواج
دختری خواهم ز نسل صالحی

غیرت حق بر ملک مردان گرست
مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

بی نظیر و این از نسل دو
کحر جنگ مهادی مستهاد
گفت اینک آدم در زمان فرق
دست بر بالای دست اینچنی
هم اندر کیر هر ابر
نیست بیشتر از این اسرار

جفت خواهم پور خود را خوبکیش
زیر حرص و خسیب دکوست
نیکبخت آن پس را کو بند کام
نام امیران اجل اندر بلاد
دختری خواهم ز نسل صالحی
مرا سیر بر غالب گرو زشاه
بر اسیر شهوت و خشم و امل
صدر خوانندش که در صف نعال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

کوفتی تا غلبا از وادو خدا
آن زفقر و قلت دو نان جست
سیکند او را اگر چه تمام
باقی تنها خدا از روی
در قناعت مسکر بود از تقی
خشیه آنکه پادر بنهد
گفت گوشه و علاج او را
غالب آمد شاه و داوش

ای برادر دانکه شهزاده توی

کابلی جادو این دنیاست کو

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است که خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند والسلام

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست و انده هم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

چونکه پور آن عزیز اندر رسید

کشته ایشان پیر و باباشان جوان

شده و بعضی نشناختندش گفتند خود مژده داد اینها هوشی چیست

در بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

چون یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش

چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس برو خاموش باش از خود ز حیّ در رای منقاد شو

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در رو می آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

اعلام کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست (؟)

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن دعا از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن مینماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را از سر آن امرودبن از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می دید خیال نبود و جواب این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مرد خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ور نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودی است

بقیه قصه موسی علیه السلام

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

[illegible]

یکزمان از وی عنایت برکند / حیل زیرک ابلهیها میکند

کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه

کوه بر کوه بی‌شمر بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری

گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف

با چنین قهری که زفت و فاخرست / برد لطفش پیش کر بر وی سابقست

[illegible]

زانکه فشیوا از شهوت [illegible] / کر بلی گوئی تکلف می کنی

تا درآید بضرب حق از پس و پیش / جشو و آن [illegible]

پس تو حیران باش بی لا و بلی / ور بگوئی نه زند نه گردنت

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / زانکه شکل زفت [illegible]

[illegible]

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلوات الله علیه بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یکی پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

نامچه حد حس تا زکست و بحد / آو بمیراست خش [illegible]

لیک هست او در صفت [illegible] / سنگ و آهن [illegible]

هست قاهر بر تن او [illegible] / باز در تن شعله [illegible]

[illegible]

این زما صورت گری جان [illegible] / نه غلط هم این خود و هم آن [illegible]

تا زمینی با سمائی بلند / یک دل و یک قبله و یک [illegible]

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا

چون شناسند اندکی منکر شود / منکری اش پرده ساتر شود

زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد

پیش از آن کین نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

سجده میکرد هر گاهی رتبت بشر / در عیان آرش هر چه زود تر

هر کجا حرب مهولی آمدی / خوشتان کر آری احمد بدی

نقش او میکشتا هر زمان / در دل و در گوش و در [illegible]

نقش او بر روی دیوار شد / اندرون دیوار چون دل [illegible]

گشته باکی روی اهل صف / آن دو رویی عیب مر دیوار را

قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بوده پناه

[illegible] / این کمان سر بر زند از هر خسی

او ملک میخواهد اما [illegible] / که نگردد قلبی از زان عیان

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان

[illegible] / قلب میزد لاف اشواق محک

[illegible] / کاین اگر نه قلب پاکیزه بدی

[illegible] / آن محک کماو نهان دارد صفت

[illegible] / آینه نبود منافق باشد او

این دفتر چهارم از شش دفتر مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز بتاریخ دهم شهر رجب المرجب من شهور سنه ۱۲۳۲ است اتمام پذیرفت که دفتر پنجم شاید خالق ملک و رحیم بصورت تمام [illegible]

در بیان آنکه شریعت همچو شمع است که ره مینماید بی آنکه شمع
بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی
آن رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن
حقیقت است جهت این گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت
الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را
نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا
مالیدن که آن طریقت است طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول
مذموم حاصل شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استادی
و یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و
مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس است کیمیا
دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان
بکیمیا و عمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت
یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل

و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم
فرحون یا مثال شریعت همچون طب آموختن است
و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و دارو خوردن و حقیقت
صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون
آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع
شد و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت
قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت
ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله
است فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه
احدا

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است

[illegible]

[illegible]

حیله کرد او و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوائی بی خاکپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم — که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور — همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر — یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم — باز شد آن در رهید او از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده در نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او — تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا — از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند — پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش — قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش — لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی — تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان — تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود — بس جفاها که معماری بود
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول — قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین — خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش — تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل — کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم — چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست — که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو بشو — که درآنجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر خود و بر سعادت خود

کافرک را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم — هیکلی آنجا بجهل بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد — حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود — خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن میرش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد براو — گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر — میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی — من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفیش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج — وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کرده‌ست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را — در لویشه پیچد او لبهات را
چو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ — میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — که بمانی تو ز دردآن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین هوش دار
این بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت — بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا — که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد او — ور بود حبر زمان بر خندد او
عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد و آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش پرید — دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان — که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ هلا با خود آ — که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی در آن هامون روم
ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آنرا ز امتحان — فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو — آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای — اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست — کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال — در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش — میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار — نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ میتند — عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را — داده نوری که نباشد بدر را
کوشش او را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — مغفری کلیش را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و پاک کردن حق تعالی آب را از قدوسی او تعالی

آب بهر این ببارید از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین — عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی — میرود در هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه ریخته — یا بشوید روی رو ناشسته
یا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه هر دارو برویَد زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای — میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش — بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود

استغاثت آب با حق جل جلاله بعد آن تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا — آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشید ابا لا بر کشش
راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان — از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع — کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است — کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب

در بیان آنکه این نور خود در اندرون سینهٔ عارف ظاهر کند بر خلق بی فعل و بی قول عارف شهادت از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب تابنده شود و بانگ بر دهد [illegible] دیگر حاجت نباید

این گواه فعل و قول از وی بجو — [illegible]
لیک نور سالکی کز حد گذشت — نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست — زین تکلفها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و خواه جز آن
که عرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواه را بدان — تزکیه‌اش صدقی که موقوف است آن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود — یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو خصمی خصم بنیادی حرون — خاطر با اهم مستطرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است — بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی — که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام — هر کجا باشم بهر جا که روم

نوزده گر ده دوم عشق دو دریا بن نو
هر که سوی غیر خوان نورد
...
کفت پیغمبر زغیب این در جلی
...
گشت مهمان رسول آن شیخ
...

بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا
میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم الشیطان علی یدی

اسلم الشیطان نغز موری جل
عشق را عشقی دگر برد کرد
افتا المنهاج تبدیل الغذا
...
دیو زان لوتی که مرده حی شود
از مهمان خانه چنین می خوران
یا من یعمل النبی یجوع العلاج
ان فی الجوع طعاما و افرا
...

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
در جور بر قصه بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
و مبدم نقش خیالی خوش رقم
بر نوشته چشم و ابرو و خد و خال
زان حروف شد خرد باریک ریس
بر عدم باشم نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
شیخ مسکین ای ادب خوش لیس
زانکه معشوق عدم وافی تراست
تا دبیر بهره را زان خورد

تشبیه لوح محفوظ و ادراک عقل هر کس آنکه امروز قسمت و مقدور هر روز ذوی است همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم عقل مثال جبرئیل است و نظر او یعنی کسی سوی غیبی که مقصود از لوح اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و هر روز نشو کارهای هر روز به مانند نظر جبرئیل در لوح و فهم کردن

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
در خیال آن دگر با جهد و مر
از خیال آن رهزن رشته شد
هر صباحی در سر هر روز بود
گشته در سودای گنجی گنج کاو
رو نهاده سوی دریا بهر در
در خیال این مرهم خسته شد
بر عدم تحریرها بین بی بنان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت
در پری خوانی یکی دل کرده گم
در سواد شب حیرت سود ما
روی آورده معدنهای کوه
وان یکی اندر حوالی سوی کشت
هر گلوم آن دگر بنهاده سم

در بیان آنکه فرجی با بچه سبب فرجی گشته اند از اول

پیش آمد بعد بدریدن فرج
ماند اندر طبع خامان حرف درد
کرد نام آن دریده فرجی
همچنین بر نام صافی دانشان

وین کبوتر جانب بی جا نجی
مانده مرغان بهوا نه خانگی

صفت طاوس طبع او و وصف همت او

...

چون شکار خوک آمد صید عام
تو مگر آیی و صید او شوی
گوان من کن خویش را و غره شو
تا به بینی چاشنی رنده کی
پس عتاب آمد کلوا و اشربوا
چون قبور از آن المحصص کرده اند

همچو ما احمق که صید خود کند
لیک او کی گنجد اندر دام کس
صید بودن خوشتر از صیادی
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تحفه بیداری از آن کرده نهان
واندر آن فهرحد الحظ جل

ور زمانه صاحب دامی بود
انکه اندر صید ز احسنت ...
عشق میگوید بگوشم پست پست
پرور ... سالکی شو دین ...
سل پنی باز گونه در جهان
همچو گور کافران پیرون حلل
طبع سکینت مختص از نشر

پنج بی حد لقمه خوردن روز ...
وام کیدکاری جز دام او ...
آفتابی را رها کن ذره شو
سلطنت بینی بهمان در بند
بر ... ابنوی گرانبک نحجلا
پرده بیدار پس آورده ام
همچو کلی ...

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را

همه کس داند همه از قهر حق گریزانند و بلطف او در آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد و نعل باز گونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا والسلام

گفت درویشی بدرویشی که تو
دیدش سوی جب او آوزی
چون هدیدی حضرت حق را بکو
سوی است ... جوی کور ...
گفت چون دیدم را ابد یا قابل
سوی ... سر چهار سو ...
باز کردیم مختصر آن مثال
سوی دست راستش جوی خوشی

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم و ریاضت و تجربه است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و شعر می گفت و میگریست و بر سر و روی خود میزد و دریغش می آمد لقمه از انبان به سگ دادن

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد و خویشتن او بخویشتن شده بنور حق که بی یبصر و بی یسمع و بی ینطق

تفسیر این آیه که و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الآیة

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است والسلام

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش و ناخوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

در بیان قول رسول صلی الله علیه و آله که لا رهبانیة فی الاسلام

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

هر که میرد و خود و دانی باشدش
گریه او بر چه بر سیب دام
از حریصی کم و ران روی خوش
بر مکن آن پر خلد آرای را
تو مکن گریه دراز و درد مند
گر فضولی من چرا پرسیدیش
میچکید از چشم او گریه چنانک
گریه صدق بی سوزش بود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

جواب گفتن طاوس آن سایل را

در بیان آنکه بنده را ورد برگ و مال دنیا همچون پر طاوس عدو جان است

در صفت آن مخوران که از رشته خود و هنر خود در حین شده که فانی اند در صفات حق همچون استارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی‌بینیش به نظر چشم به نظر دلیل می‌بین تا چشم نیز بازشدن ان شاء الله تعالی

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
تنگ را زانی میوه از چوب آوری
انکه خاک شوره را تو نان کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
قلب اعیانست و اکسیر محیط
نوا زان ز روز نکه ... ای
از مبدل هستی اول نماند
از مبدل بین وسایط را بمان
از سبب دانی شود کم حیرتت
زان فنا ها چه زیان بود ...
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
باز سوی جهل و تمیزات خوش
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
جست سیلاب از احوال اسنام
در فناها این بقاها دیده ...

برجوع آیند ابیسلاب ... شور
شارب شور آبه آب ... کند
همچو زنگی در سیه رو دلخوشند
باشد اندر غصه و درد و حنین

تا کند شان کورتر شوراب ها
شور دیده کور هجور در جهان
آنکه روزی شاپور خوش ...
مرغ خانه بر زمین خوش ...

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

او صفیا حالا من المنکر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه

وان تو انکر هم که بی دینار شد
همچو قطع عضو باشد از بدن
هستی امسال آفت بر ... و ...

وان سیم آن عالمی کاندر جهان
عضو گردد مرده کز تن واپرید
وانکه چون سگ ... اصل ...

قصه محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله

کهنه دود و گرد که جبافت ...
هجر را عذری نگوید معتبر
در قفس بودن بغیر جنس خود
دار و از زاغان و جغدان ...

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
بکشش با خود دهم او را عذاب
زین میان اندر عذابی ای ...
او بماند در میان شان زار زار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من هدیه آورید ابوبکر نامی را

اندر آمد هر سوی افواجشان
تا بیارید م ابوبکری بپیش
نی خراج استانم و نی هم ...

جان ما آن تو است ای شیر خو
نام را ابوبکر نام از شهر ما
پس جوال زر کشیدندش براه

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را بأشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آیینه خواب نمودند تو معنی بگیر والسلام

لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
وارهد با بر نهد او بر شها

مرد را خوش میخورد ...
شاه گردد واگذارد ...

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات در باطن مرید

تا معطل کردم آن زاهد عمو
آدم از مکرش بگردی خود حقی
که بدین تانی خلایق را ربود
گرد آن پس مانده از حق پیش ...
دادش و بس جاه ا... نشین
مرد داران بند ها ...
دام مردانداز و حیلت ساز سخت
که برآرد فقر بر ... کرد

شهوت ... و ... خوب
گفت ابلیس لعین دادار را
گفت شاباش و فروش ...
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت یارب پیش ازین ...
تا بدین دام و رسنهای ...
خمر و چنگ آورد پیش او ...
زیکی از ... کاشت ...

بوی مشک می بگیرد ...
حد ندارد این سخن ...

بقیه قصه آهو و آخر خران

در یکی آخر ... سگ ...
گوهر آورده است کی از ...

بکشش کمی که ... آن ...
وان خری کمی که با این ...

آب بین از سر عذار او کشید
پس ز رو انگشتک از رقص اوفتاد
وان صفای عارض آن دلبران
قد چون سرو خرامان در چمن
صد چراغ آدم را که بر ساخته
گفت آوه بعد هستی نیستی
جبر شیش میکشانه مرکبان
جبر شیلا سجده مسکردی بجان
آن رخی که تاب او بد ماه وار
وان قد صفدر نیزان چون کمان
آنکه مردی در بغل کردی چمن
این خود آثار غم و پژمرده گیست
شاخ زیبا چون کمان بشکست زوست
وانکه آتش هست باغ بی گیاه
تا هم ذلت کرد آن باغ ای کیا
شاه چون گردش و عالم گرفت
واستانیم انکه ماه و اندر زمین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد وا جای خود
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
خوی کس آن شیشه دیدن نور را
او چراغ خویش بر بام بر کنار
ور نکردی شکر اکنون خون گری
کشنده از بی شکر خوبی و هنر
کز احسن عالم ای کافر

اینکه در باغ اعتبار می برچید
که چه مزد و تو رسیدیم دوم
کو صبور و چون سپید این دلبران
خد چون یاسمین و زرین

چونکه خوبی زنان فا و موز
چون به میرانگشتهای ز چهار
روی چو ال و ابروی وان خال جشن
دید اوان غیم و در حسرت کرد

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق الی الآیه

کو بهر دو زین جلوه وارجون خود
چون کنون میرانم تو ازجان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشته در پیری دو تا همچون کمان

گفت بعد از خزان ناوال جست
جلوه می برد ز زمین ناز امتحان
وان سر و فرق گش شمع شد
رنگ لاله گشت رنگ زعفران

تفسیر ما یفعل الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

هر یکی زینها رسول مرد و بست
کاندران ستیش رشک رست
کرچه آتش میکند زیر و زبر
کار او این حلقه‌ها کرد و جدا
عاشقش مر انداز خود حرم
خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
آفتاب حسن کرد این سو سفر
اندر دیوار تاریک و سیاه
فیها حسن جمیل بکشید باز
تا خود تابنده شد نور خدا
توبه‌ای سیر کاتی می
که شده است آهن از کاخ کرم
گر دو که هر کز نه چیند زان ارز
حیف که هست از هر کامران

لیک گر باشد قرینش از حق
گر بمیرد استخوانش عرق ذوق
گل نماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جز بچش اگر نور عاریست
تا نماند کان حلل عاریه بود
باز میکرد و نه چون اسپاه
انکه کرده اندر رخ خوبان نمک
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
فانی با دانش آموخته
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
امته الکفران اضل اعمالهم
خوانبی و خوبیبی و شکر و دوام
جز زاهل شکر و اصحاب وفا

کان ز عقل و صبر مردان افزود
که کنه عقل و خرد را حق راز
کو سیاه چون ناف از برف ضعف
همچو کلکی و چنین زرد و شکسته
همچو آدم بازمعزول آمده
گفت در دست آنکه او فرودیش
گفت آن داد و دست آن
همچو برگ ساز نخل و در فصل خزان
وقت پیری ناخوش آید همچو منع
روز پیری گشته چون آنزمان
می بگیرد دامنش تعلل وقت شد
هست از پیری کاه تقصیر عمل
ذره ذره همچو شعاع نور
زرد و پژمرده آمده چون کاه
زانکه حق الست همین ای مجن
کرده دعوی کین جمال ملک ماست
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
نور آن خورشید از این دیوار
نور خورشید است از شیشه سه رنگ
نور هر بخت که الله یکی
در چراغ عرش چشم افروخته
گفت خوانی گر صد چنان بازشان
امره الا الایمان اصلح بالهم
رفت آن حسن و گر ماند شیار
که مرا پیشانش ز راست دولت

دولت رفته کجا قوت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
خوش کند دولان که اصلح بالهم
داد مر ایشان به پند بیکران
تا چوش دیدیم و اکنون چون عوض
آنچه گردی آنجهان با دیگران
تا بدانی که خدای پاک را
هست شکار ز لطفش حل شد
این شهیدان باز نو غازی شدند
تا بدانی در عدم خورشیدهاست
یخرج الحی من المیت بدان
گر بروید آن ز سوی مستی
هست و مستوری کشادی این بازار
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
نیست را بنمود هست و محتشم
چون منار و خاک پنهان در نمود
کف همی بینی روانه هر طرف
نفی را اثبات می پنداشتیم
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
آفرین ای اوستاد سحر باف
سیم بربا بندزین کون قیح
کز کند گر باش با صد کرات
قل اعوذت خواند باید کای احد
لیک بر خوان از زبان فعل نیز
آن یکی با دیان و دیگر حی وانی

دولت امید خاصیت دهد
تا که حوض کوثری یابی بهش
کو ذمیمه بعد التقوی آنرا الکهم
زانکه مستغنی شد از اشرب خلق
رفتار نا حاجت و حرص و غرض
بو فائی و فنوا زکر ان
بندگان هستند بر حمله‌ها
نا امیدی رفته امید آمده
وین اسیران باز بر نصرت زدم
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
که عدم آمد امید عابدان
فهم کن گر و اقف معنیی
ورنه بغدادی کنم انکار را

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

هست را بنمود بر شکل عدم
خاک تا از خود چون براید مثل
کف بی دریا ندارد منصرف
دیده معدوم بینی داشتیم
چون حقیقه شد نهان پیدا خیال
که نمودی معرضان را دُرد صاف
سیم از کف رفت و آنکه با فغان
ساحرانه او ز نور ماهتاب
بین ز نفاثات افغان و زعقد
که زبان قول سست است ای عجیب
وان سیم و هست وان خیال

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
جرعه بر خاک وفا آنکس که یافت
ای اجیل دی تزک عار سالها
صورتیم و حرف حرف و اندر حشیم
زآب شور و مهلکی بر دن ندیم
بر سر ترویریم ما بهر جنا
سیلت ترویر و بنا بر کند
نقش کافر ناگهان جیل شد
سر بر اورد و شد باز او بستی
در عدم هستی برادر چون بود
مرده کار زنده که اخبار نیست
وانیدم از هستی تو منتظر
پس خزانه صنع حق باشد عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
خاک را چون بیابان جلیل
کف بجنبد بی و دریا از دلیل
این عدم را چون نشاند از نظر
ساحران مهتاب پیمانند و بود
آنچنان بیاد دوستان از حرم
چون ستاد و سیم رفت از کیسه‌ات
حیله می‌شدند اندر کرهان ساحرات
ورد خانه مر تراسیم سند
مال نابید یا تو پر در از صمیم

تا که صد دولت به پیش آید دو
کی تواند صید دولت زو گریخت
هر چه برروی زمین کشوران بار دهد
بار نیستانیم چون ور با چشم
بر رجیق وچشمه کوثر زدیم
که شنیدیم آمده اندر غزا
چهره را بر باز دی نصرت شدند
گشت مسجد ناگهان آتشکده
که ببین ما را که اگر هستی
صفا اندر صفا چون کون بود
شاد و خوش زیر امیدی نیست
که بنای فهم و ذوق آرام دل
که برآرد وز عطاها مبدعم
کو برآرد فرع بی اصل و سند
باد را پوشید و بنمودت غبار
باد را ننمود جز بتعریف دلیل
فکر پنهان آشکار اقوال و قیل
کی تواند جز خیال و نیست دید
چون نهان کرد و ایستادن نظر
پیش بازرگان و زرگیر نمود
کمارزو جهانت بنمود و حرم
سیم شد کر باش بی کیسه تهی
الغیاث المستغاث از برد و
آن یکی وافی و این دو غدر
بار آید لیک آید تا بگو

چون تراز و در اجل اندیش
عمل تو دانیست زود کن
پس چنین کفت همه این طراز
گر نبود نیکو این بیادت شود
این عمل وین کسب در راه سداد
اول لش ذلت و آنگاه عمل
اطلب الدنیا و سطا الصنعه
در دنیای کر حلق تو بشد
پس لباس کبر بیرون کن ز تن
فقر خواهی آن بصحبت قائمست
دانش آن را ستاند جان ز جان
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
تو هنوز از خارج آن طالبی
منفذی داری به بحر ای آبگیر
در نگر در شرح دل در اندرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تا بر انوی میان آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد
هیهات این بر دین
هست حیره و پیش روی تو پیش حجر
گفتن آن که جا پیش میشود
بند گوش او شده هم هوش او
گفت بیشش از میکشد هر جا
همین بزن آن شاخ مد برکش
هر دو سبیر ز آن

یاد گو بدانز زبان حال خویش
کی توان کرد ای پدر بی آنکه او
تا دو بر برند مهلت با اجل
واطلبوا الرزق من ابوابها
هر یکی خواهید او آن کم مکرد
طلبش و پوشش در اتو من
نه زبانت کار می آید نه دست
نه زراه و فهر و نه از زبان
پس الم نشرح مهر باید خدا
مجلسی از دیگران چون طالبی
تنگ دارد آب جستن از سقا

تا بدیخامش یهره ریسم

و در تفسیر قوله علیه السلام لا تعرفون بالرضین بفقه

دون ترین کسی که در عالم بود
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی
ان کاتیم ناصحین انصتوا
وقت دم اهنگار در پوشیدن
علم آموزی طریقش قولیست
دانش انوار است در جان رجال
در دل سالک اگر هست آن رموز
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم
چشمه شیر است در تو بی کنار
کز الم نشرح نه شرحت باز

ور تفسیر قوله عز و جل و هو معکم اینما کنتم

تو همی خواهی لب نان در بدر
غافل از خود زین و آن تو ایتچه
چشمها را پیش سد و غلف شد
کفت آری لیک خواهی که تو
چه بر زان چیره و سرخوش نیز
ابر بر ناب آفتابش میشود
هوش باحق دارا هوش

در سر خود پیچ پل پیچ بهر غار
بر سرت تا لنت جلا آب
اسب زیر ران و فارس اسب جو
هست اسب و چشم و دل آن
چون گهر در بحر گوید بحر کو
بند چشم اوست هم چشم خفت
هوش را تو زمع کردی ترا

در تفسیر قوله علیه السلام که من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای اودیها هلک

گیسو شود باطل از آن

اسب باغ این راه جلال از تو کم

بر سر گورت زنانی بیستم
کاندر آید با تو در قعر لحد
باد خالی تراز عمل بود در رفیق
در تو بود در لحد مادرت شود
هیچ بی ارشاد استادی بود
حرفت آموزی طریقش فعلیست
نه زراه و فره و نه قیل و قال
ره فروانی جست سالک
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو چرا می شیر جویی از دگر
چون شدی تو شرح جوی و کدی
تا نباید طعنه لا تبصرون
رو دو در دل دنی هر ابر بهر روی
از جلش و در جوع کشتی جوی
جلک این اسب لیکن اسب کی
اندر آب و بحر تا آب روان
وان خیال چون صد و زان دو
صد رع ستاد و کشته شد پیش
می خورد و نور او از تو تاب
آب بجوشت چون سبوی
آب در او این شوخ خویش
فرق را آخر ببینی و السلام

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را
بار کن بیکار عمر از جفت
سر میراید گوش کر در بیچ
زهر تن را نافعست و قند شد
در نه نهال طلب باشی جلب
اصل آن شاخست هیچ کم
هست آن پیدا بیش چشم دل
در هزاری پاکی مجان خویش
گر ز لعالیست ور با هر طرف
باز شد فضل و در در بسته
گرچه رخنه نیست عالم را بدید
آمدی اندر جهان ای ممتحن
گر ندانی تا نگویی راه نیست
تو به بندان چشم و خود منکر
چار چشمی تو ز عشق مشتری
مشتری خواهی بهر دم بیچ بیچ
آن یکی میگفت من بجا هرم
کردش پیشه و ره دو کیسه
خلق بر روی چیع چون مور
که رسول آنست که اهدام
داد ایشان را جواب گوش سو
از منازل خفته بکشند و
دیده فرمایند امان مسلح انجیان
شاه دیدش بس ز زاری

ظلم چه بود آب دادن خار را
که نباشد جز بلا را منبعی
بر دل و جان کم نه آن کشت
کار و لا جستن از زین
تن همان بهتر که باشد بهره‌ور
در دو عالم همچو جفت الی
اصل این شاخست از ذات و
چند کن سوی آل احمد المعل

در بیان این دو بیت حکیم الهی شیخ فریدالدین عطار

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

چهره یوسف وار پیدا بر دمد
هیچ می بینی طریق آمدن
زین ره و بی راهه مار افتست
خواب را می در آن بیهوش
بر امید سروری و مهتری
تو چه داری که فروشی هیچ

نا گشاید قفل و در بسته شود
تو ز جایی آمدی در موطنی
میروی در خواب شادان چپ و راست
چشم چون بندی که صد چشم خدا
در تجسس مشتری می‌کو آب
کز ترا ناقی مری پاجانستی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده و یاوه میگوی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه

ما همه پیغمبریم و محتشم
این خدا انست با ایشم فضول
بچه و بیهوش را با لا و پست
چون خلاف دان چنبر و رستیاس
گر یک سیلی ببر دان انگیف

ما از آنجا آمدیم آنجا خوب
کز شما چون طفل خفته آمده
ما به بیداری و آن کشتم
شاه را کشند شکر انش نکن
کی توان او را فسر دن باز

عدل وضع نعمتی در موضعش
نعمت حق را بجان و عقل ده
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
گر دلی رو نار کن خوار
هیزم دوزخ تنست و کم
از حلب شناس شاخ سدره
هست مانند الصورتش حیس
کین تحرک شد تبرک راکه

نی هر چیزی که باشد آب کش
نی الطبع بهر جزئی پرکره
خر سکیره مبر خورد و مرغزار
ور نی سکر مرش در خویش
ور برده به هیزم تو در کش
گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
کز غلط بین است آن این جنس
در تحرک کرد ادرا تستند
تا به بینی هر کم در هر پیش را
یافت یوسف هم چنین عشق
چون توکل کرد یوسف بر جبین
سوی بی جایی شما را جا شود
آمدن را راه دانی هیچ نی
هیچ دانی راه آن میدان
بند چشم نیست ای نیستان خوار
چند خواب چند خراب
از خریداران فراغت دانی
انبیاء پیغمبران فاضل ترم
کی هی کو بهر رسولم از آن
کیس بچه گراست و
تو چه المخصوص شناس ای
بچه ازراه و از منزل بدید
اندر ای هیچ وشش تا هیچ
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که چو شیشه گشته است آن

لیک با او گویم از راه خوشی
مرد مارزاده ور گرد از کردوی
گفت اینست جسم از دار السلام
باز شد از روی لاحش گف بار
گفت اگر نام بدی خشک بری
کس ز کوه و سنگ عقل و دل بجست
هر چه گوئی باز گوید که چنان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر خلایق شاهدی میخواندت
از جهان مرگ سوی برگ شو
قصد چون تو کنند و قصد سر
بلکه از چه بدکی بر جان و تن
جسته اند و دیدن آن خر زرد
سیم و زر چون خرقه و ابریشم
گر چه امیر بار سلطانی زراه

در بیان سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء الله که بحق‌شان میخوانند و آب حیات ابدی

وهم درین باب گوید

صد خبر آرد بدین چندان بشاه
گزگزاف و لاف بیکوهیچ
تاج دعش و نور ایمان میبرد
کور بای دل کش بد صد کره
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

شرح دار الملک و بستانها و جو
کهنه ایشان تنده و پوسیده ام
دل مرد او از دلربای روح
با که گویم در جهان ده زنده کو
عشق را صد ناز و استکبار هست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران بیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته که همه را سوخته خرمن طلبد چنانکه قوله تعالی ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلی ارأیت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی الی آخره والسلام

از حسودی بر شیطان گشتند
استعانت جو ولیکن از ایشان
هر دو کون شیطان برایشان

از چی برخوان که شیطانان انس
گه شما یار بد با ما یار لی
ور کسی جان برد و شد دود و

غیر این شیخ زبان کن یا مکن
با چه دولت شد نگوید کش
خانه و حیش پر از حلوا شده
وصیش از خوری کمتر بود
بر تو خون گشت ماتو شد العلیل

چیست نفع از خدا خش پاکیش
کیبرم این وحی بی کفور نیست
او به نور روحی حق عز و جل
تو بر الطیبات کور خوانده
تو به کن بیزار شو از هر جدد

من دران وادی چگونه خود روم
طفل ره را فکرت مردان کجاست
آن مقلد هست چون طفل علیل
مایهٔ کو سر نهد ستر و بست
تا بجای دیگری در رود
او حمله هم بود فی الحرص
آن مرید ساده از تقلید نیز
چون نبی بجز بیست غدیر
الله الله الله ای واقف مرد
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن
هست آن از دیدنی ساحت جان
گریه او ز نعمت و ز فرح
آب دیده او چو دیده او چو
شب گریزد چونکه روز آید
چون قدیم آید حدث گردد عبث
گر بجوای تو بیابی صد نظر

شادی میکردم از عیادت خود
کو خیال او و کو تحقیق راست
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
بر دود در اشکال گفتن کارست
صد دران در مجلس لا یفقهون
الکه محمولست و بی جا و بس
گریه میکرد و نی آن عزیز
از پس آمد مرید خاص نیز
گرچه در تقلید هستی مستفید
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
عقل بحاج نتواند فتاد
روح داند گریهٔ عین الملیح
دیده با دیده و دیده کی شود
پس چه داند ظلمت احوال نور
پس کجا داند قدیمی را حدث
لیک من بر داندام ای بی خبر

[illegible]

[illegible]

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان از دیده و گوینده‌ای / مشتری کو سود دارد خود بجوی / لیک افسانه زاوران پیشه‌ست
از هوای مشتری‌های شکوه / مشتری را باد و داد این گره / مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است / هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
تو دیانی سود و مایه گر خرد / بند گوش خود فرو بست عقل و خرد / جست او را خود بهای خیر بیش / تو ز رو و عشق کی یا فوت و نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند / همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود دو
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند / وا مکن گرد ... زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
مانده حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرم از بیشتری اغلب دخل

باغ را مسکینان ... و چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن کوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشری دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی به میوه هم به سیم و او محتاج کسی نی از ایشان فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند و منکر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر را دید و کدو را ندید والله اعلم

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی / در ده ضروان به نزد یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او / هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان / از عسل عشری بدادی او ز شیر / عشر هم دادی ز نان و ز خمیر
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچه کاشتی / پس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حرص خویشتن / تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب / در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار / بیشتر کارد خورد زان اندکی / که بماند دو در رویش نیست شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک کف / کان عوضها را از آن دید آن خلف / کفشگر هم آنچه افزاید از آن / میخرد چرم و ادیم و سختیان
کاصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینجا مکشوف گردد باز نیند / دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
اینت زمین و سختیان پرده‌ای است / اصل روزی از خدا دان هر دمی / چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمین که سبب پنداشتی / چون دو سه سال آن بروید چون نبود / جز که در لابه دو دو کف در ربود
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر داد این دو ز جهل / تا بیابی فاصل اصل درد ناز / ناتمام اجیرا کند رزق خواه
بینی فادوی جو مجوی زانیه و غم / شکر آن دی جو مجو ازین گنج و / صوفی روز خواهی زان گنج و دل / حضرت از وی خواهی از غم کو
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن / این دم او را خوان و ترا باش / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
روی از نقاش بر می‌تافتی / چون که نقشش انس دل میتافتی
هین بگو یک روز من پیروز و ... / آنچه فرداخواست شد امروز هم
پیش از آنکه روز کار خود درم / عمر باشد تا ان پایان آورم
پیش از آن کز دست سر بایستیم / عاقبت معیوب بیرون آمدی
رخت وا دوم ز زحلی بسته‌دم / شاد و شادان سوی خانه پیش‌دم
حیف باشد عمر ضایع کردم / تا مذی تا آمد ... در کردم
گر زحمتی در سنگ او بیرون شود / یار تو چون دشمنی پیدا کند
رشته یاری و گرد و دیده ... / بلکه شکر حق کن و نان مخور
دیده باشی هیب او بیش از آن / تا ز مین یاری که بعد از مرگ ...
تا ترا ناچار رو آید ... / رسته باشی تو زنا ناموس و دغل

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث و عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق قدیم موقوف حادث نباشد

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر / هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد / چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست / دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و کسب و دکان / از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه‌راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت آمد که رو از زمین مشتی خاک برگیر در روایتی دیگر از هر جهت مشت مشت خاک برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر / جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گذارد امر رب العالمین / دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد / ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر / بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی / که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی‌ای نه بدن
بر سرافیل فضیلت بوده‌ای / کو حیات تن بود تو آن جان / بانگ صورش نشاء تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
سغر جان دمی حیات دل او / پس ز داد و دادش تو فاضل بود / بار میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کرده است ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل / هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه / روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت از کشش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او که زین مقصود چیست / معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد / که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هیبت آن علیم / هفت گردون باز ماند از مسیر / چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت و حاجب احسان و داد
شرمم آمد گشت آن نامت مهیب / ور نه آسانست نقل مشت گل / که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام بقبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی برگزار از وی چو شیر / برگرفتن لیک خاک جیب / گشت دولابه کنان و اشکبار
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن / سینه سوزان لابه‌گو و خونبار / کرد سوگند بر خاک ... نمی
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز / که بحق ذات حامل عرش مجید / کیل ارزاق جهان را مشرفی
گو ترا دلها لطیف بی مرید / وارهان ... جسته شد ... / که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خونابه همی گویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون دیدم بر آن پیش تلک / که برآور دار نبی آدم عزیز
سببی رحمت بر غضب است ای غنی / لطف غالب بود در وصف خدا / بنده کان دارند لابد خوی او / مسکنهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک / رفت میکائیل سوی رب دین / از عرض خالی و دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و پادشاه / خاکم از زاری و گریه بسته کرد / آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت / پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آی و بزار / نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی / تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری / گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس / لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهشان طاعت و زلت نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید

قصه قوم یونس علیه السلام و بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و زاری پیش او مفید باشد

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما / جملگان بر بامها بودند بیش / آب چشمش انگهان اندود و ریش
برق می‌انداخت میسوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ میریخت رنگ / مادران بچگان برون انداختند / ابر پر آتش جلیس شد اله سما
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند / جمله اوازها بگرفت شد / که پدید آمد ز بالا آن کرب
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سرهای خود / غلغله آه و درازاست و وعید / تا همه ناله و نفیر افراشتند
بعد نومیدی در او تا بست / اندک اندک ابر واگشتن گرفت / این نوید اکنون مبارزا جست نید / رحم آمد بر سر آن قوم لد
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست / با تضرع باش تا شادان شوی / وقت خاک و وحدت است و خیش
که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید / گریه کن تا بی دهن خندان شوی / تیز رای گرسیده و دل بخند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا / که ز دهانی تو جان یابد مات
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغاز کرد خاکستان حنین / آمد اندر خاک تا گیرد از او / او چو باری اندر آمد پس او
کای فرشته صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد مات / فاروقی در صور یک بانگ عظیم / برشود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا / ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو / تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله داد ها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت / جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و جوی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود / گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / نان جبا و هنا اکنون پخت / تا بجوید اصل آن را این جهان / خود ز دنیا بر قانع شد اهل جهان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ زان لال را

انگبین داروی تن زنبور را / چشمه کرده باطن زنبور را

تا از انبیا ...

...

فرستادن عزرائیل را که اولو العزم بود علیه السلام به گرفتن قبضهٔ خاک ... جسم آدم پاک علیه السلام ...

...

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنان پندارند که با ایشان می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثل معروف است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی والسلام

...

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری ... که ... اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

...

...

در بیان و خاصیت جوع ... طعام الله ... فی الجوع طعام ... و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

...

جواب آن مثل که گفته‌اند که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی ... من الخشارات ...

...

مهل ده ما کو چنین ... / زندگی را مرگ ...

...

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد ربیب قربا و رب معضیة محمودة و رب سعادة اتی من حیث یرجی النقم لیتم ان ان یتبدل سیآتهم حسنات

امر آید هر یکی تن را که خیز / ... / نفخ صور امر است از یزدان پاک

همچو وقت صبح هوش آید به تن / جان هر تن خود دراشناسد ...

جان زرگر سوی درزی کی رود / جان عالم سوی عالم می‌رود

...

حکایت وزیر و کرانی عقل

از مستی بو بو می مستی را و اگذا

آن ایاز از زیرکی انگیخت

شاه را گفتند او را حجره ایست

بوستین و چارق آویخته

اندر آن حجره زر و سیم و خمره است

بیان آنکه آنچه بیرون است صورت قضاست و آنکه ... که در خود این صورت گیران است و در خود آینه تصویر آن دارد ... که حقیقت این قضا است ... شرم می آید ... سر ریش و قلم ...

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشان را که او را در آن حجره دفینه است

بازگرد آن قصهٔ عشق ایاز

صد هزاران قرن پیشین ...

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

تفسیر خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبرهٔ وجود خود می نگری پایه کژ کژ افکند سایه والسلام

صبح کاذب خلق را رهبر مباد

صبح کاذب آید و نفریبدش

مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
که صدف زشتی مطیره بود / ور عوض در نیش من غافل بود
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو به بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب آن زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانچه آینه بیصورتست و ساده است و بیصورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والسلام

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی حال از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نانرا کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدش کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که آینهٔ یقین باشد گر چه خودبین خدابین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا الی آخره

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمت هست سنگ ای بی‌صفت / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست و دو رویست و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد چاهکنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا میگفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره بدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص خام / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارقی اینجا بجز روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند سخت / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ داد آن زمان / کنده‌های خالییم ای گندگان
زان سگالش شرمشان آمد بسی / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

جمله فسق و معصیت بگسیری / همچو دزدانی بپرداز کافری
آنچنان نامه پلید و پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا دست یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش کاملان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد وا از چپ و آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله عبادت سنگ و بت کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض آنست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دوان / تا که فرصتشان نیفتد در نهان
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوسته آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخود / اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بیرون دوید / در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق یکتا بود
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای حق / کز جهان و این روش آزاد شد
از فنش خود از فنش خود باز کو / کز سوی شه یافت آن شهباز
این فنش و دوزش بس خیره / از ورای این دو آمد جذبهٔ شاه

مثل

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد در جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را شولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خداییش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول او / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد دستش پای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان کو شد نماز با فروغ / از گواهی ذکر از رزق و دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و وجه بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخ این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر که از پستان آمد باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است سنیسره للعسری باقیست

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویده‌ستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میشکست
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بی عدد لاحول در هر پیشه‌ای
ممکن اندای آن دیوار نی
گر خراج ایکتای میدهند
حبه در حیرت که چه عذر آورند
عاقبت نومید و دست آویز
باز میگشتند سوی شهریار
در نهان کرده و بیار دستو
انچه خوردن آن یخ از زهر و زخم
برزن با این یخ گل عذری نهند
عذر ایشان گر یخی و لاف ماو من
گر بریزی خون حلالست حلال
گر ببخشی جرم ما ای دل افروز
گفت شه نی این نوازد وین گداز
این جنایت برتن و عرض
گرچه نفس واحدیم اندر وفا
منهم را شاه چون فاروق کند
من نشانم تیغ بر پیش علاو
خونهای جرم نفس غافله
ساقی حلم ار نبودی باده ریز
چونکه در جنت شراب حلم خورد
بابان ایمونی حلم سخت او
گر میان مجرمان حکم ای ایاز
کرده صد بارت بجوشم در عمل
…
بحر ابی عمرات …

ماند و مرغ حرمستان بی چینه‌ای — زان ضلالتهای یاوه تازشان

بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل چون بدگمانان در حق انبیا بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

پر ز گرد و روی زرد و شرمسار — شاه قاصد گفت هین احوال چیست
گر اشادی در رخ و در جان گو — گرم پنهان بیخ هر بیخ آورند
نک منادی میکند شاخ بلند — بیخ اگر بی برگ و از بیخ است
شاخ دست و پا گواهی میدهد — آن جیان هم بسته در عذر آوری
پیش شه رفتند با تیغ و کفن — از خجالت چو انگشتان گزان
در ببخشی هست انعام و نوال — کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزد
شب شبها کرده باشد روز روز — گر ببخشی یافت نومیدی گشاد

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

ظاهرا دورم ازین سود و زیان — نفعی بر بنده و شه را عارست
بشکسته را تو نظر کن چون کند — شاه را غافل مدان از کار کس
لاابالی وار الا حلم او — آن که اول زخمش مجید
هست بر جلش دیده بر عاقبه — هست و خود و نفس ماران چلم
دیو با آدم بکجا کرد آن ستیز — گاه علم آدم ملایک را گرود
شد بگذار نی شیطان … — آن ملایک تعلیم و دود
ور دو را آورد و سوی رحمت او — نقل آید سوی جلش منجر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطفهاست درج که ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات …

حجره‌ها و بیدار و در غفار نیست
با ایاز امکان بیخ انکار نی
حایط و عرصه گواهی میدهند
تا ازین گرداب جان بیرون برند
چون زنان دو دست بر سر …
کر نغلتان ازرز و همیان …
برگ سیما هم وجوه هم خضرا
برگهای سبز بر اشجار جیب
همچو سایه پیش مه ساجد شده
هر یکی میگفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
ور نه صد چون ما فدای شاه
من نخواهم کرد هست آن ایاز
زخم بر رگهای آن نیکوپی است
جرم زید حلم و استظهار
مانع اظهار آن حلمست و بس
در منیت آن …
دیو در مستی کلاه از وی ربود
اوستاد علم و نقاد …
زیرک و دانا …
سالهای تو بوده ای شیر نکبر
ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشش بنام … علل
امتحانها میکند از تو …
کوه و صد کوه …

گفت من دانم عطای تست این
بهر آن پیچاره‌ها … شرح ساخت
چارق آمد نطفه‌ات …
زان نماید چند سیب …
کمتر آن شرح گویند …
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
تا که رحمت غالب آید بر غضب
بهر این لفظ الست …
ترک کن تا ماند این نغز رحام
میکشد حق راستان را تا رشد
فرش سوزان سردی از جانش برد
نوربخش روشنی بیرون جهد
ای ایاز این کار را زود …
گفت ای شه جمله فرمان تر است
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
دست کرده در وی …
بر من مسکین جفا دادی …
چون جهان پر شد …
جمد دارد پیوسته …
گرم خورشید … مغزی بود
چند گاهی بی لب …
چند کسی نظم …
چند چیخ …
چند شبها خواب …
آن بگیر اندر جاست …

از آن نظر میکند در صد هزار جنایات که معصوم محجوب خواهد شدن در حضن بهیم جنایتهای بکرد

باقی انجو ابر عطای او است این — بهر آن داد و داد ست تا جوانی گر
تا نجابانی نخل و دو خل پوستان — گفت کندم زنان و بهر جز و یاررا
تا شناسی علم او را مستتر — در نکوئی خود خیش بود و بیم
داد او را در جهان شد باد — مجرمانست متعلق گشتن …
آب کوثر غالب آید بر لهیب — از پی مردم ربائی …
نفی و اثبات است در لفظ … — زانکه استفهام اثباتست …
کاسه خاصان … — قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
قسم باطل باطلان را میکشد — معده حلوایی بود حلوا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد — دوست جنی از تو رحمت جید

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل کن و منتظر مدار و ایام بینا فوکد الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

با وجود آفتاب اختر فنا است — زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
کی چنین نجم ملامت گر کسی — نقل گردن ز بدر گر بود …
هر یکی زایشان کلوخ خشک … — بس کلوخ خشک در جو کی بود
گر وفا را شرم می‌آید زمین — گر نبودی رحمت ما مجرمی
حرف میرانم با هر رون … — گر نه تو جو و نسکی مغزی بود
مغز و روغن را خود آوازی … — دارد آوازی نه اندر خور …
در غنع آواز … — از غنع آن دان مغز …

حکایت … در بحث که چندین گاه گفتگو … آن نمودیم … صبر و خاموشی …

این یکی بار امتحان … — چند خوردی چرب و شیرین از …
یک شبی بیدار شو دولت بگیر — روز با بر دیگر …
در کف آید ماه … صبیان — سر سبزه چون ماهها …

ورنه من آن چارقم وان پوستین
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو نکو که پیش جز این عذر
تا بجا اید کنم …
…
در طمع بر عفو و علت می‌تنند
شاخ حلم و خشم از عهد الست
زانکه در وی لفظ …
آن یکی آهن ربا وین کهربا
معده صفرائی بود …
خشم می …
نار می …
زانکه نور …
کر ببرد آن …
در میان صد … حسود
ماهی و آب …
چند حرفی از وفا …
داستان …
است آوازش نهان …
تا که خاموش …
…
خواجه بکرو … امتحان
امتحان کن چند روزی …
روزکی دو چند …
پر معاصی …

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوید

نان ز خوکان و سگان بحر و بیع
گر تو نشتابی بیاید بر درت
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
که ببینم رزق می‌آید به من
کاروانی راه گم کرد و کشید
ای عجب مرده است یا زنده کو
هم بجنبید و نجنبانید سر
نان چاور دند و در دیگ طعام
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت دل دانم تجاهل می‌کنم
نامدانی ور توکل کرده‌ای
هر چه گفتا است از رسول
گفت روبه این حکایت ...
هر کسی اندر کسی ...
چون بنا بر نیست عالم ...
گفت خر از توکل ...
کسب سکر ...
خود توکل بهترین کسبهاست
که خدا ...
بخششان بسیار شد اندر ...
بعد از آن گفتش ...
نقل کن زانجا بسوی مرغزار

کسب مردم هست این ...	آنجا که عاشق ... رزق ...
در توکل ...	جهد کن ... اندر طلب ...

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و بن کوهی مهجوری و مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم ...

سوی کوه آن ممتحن انداخت رخت	گفت این مرد این طرف ...
می‌نترسد هیچ از گرگ و ...	آمدند و دست بر وی می‌زدند
وا نگرد از امتحان هیچ او ...	پس بجنبید این ضعیف ...
تا بریزندش گلو و ...	پس بفاصد مرد ...
ور نمی‌خواهی ...	کاروان از ...
سیر شد ... نان ...	گفت ای دل گر چه ...
رزق ... است ...	امتحان ...
حرص آوردن ...	بعد از آن ...

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

دست را در کسب ...	دست ... داوت ...
یاری ... دیگر ...	زانکه چون کسب ...
هر کسی کاری گزیده ...	طبل خواری ...

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که هیچ کسب دیگر محتاج نیست الی آخره

وین دعا هست از توکل ...	در توکل هیچ نبود ...

جواب روبه خر را

نهی لا تلقوا بایدی تهلکه	صبر در صحرای خشک ...
سبزه انجا سبزه گردد ...	مرغزاری سبز مانند جنان

جست عاشق رزق هم ...
چون نداری ورد توکل صبر ...
که یقین آید بجان رزق ...
پیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی ...
تا قوی گردد مرا در رزق ...
در بیابان اندر او از شهر دور
قاصد هر چیزی گمشتان ...
از مجاهد ...
تا ببیند صدق آن ...
بسته ... ابلها ...
رو بمیدانی و ...
رزق سوی صابران ...
گفت کردم امتحان رزق من
هست حق و هست ...
کسبی کن یاری یاری بکن
هم در کرم ...
تا دهند کار و کسب کرد ...
من نمیدانم جز ... کسبی
تا کند شکر ... رزق ...
زانکه در هر کسب ...
فارغ است از نقص ...
مانده گشته از سوال ...
احمقی باشد جهان ...
سبزه ... انجا ...

خرم آن حیوان که او ابله بود
از خری او را نبیند ...
شرح روضه کرد ...
چون ز چشمه آمدی ...
آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
معجزه ... که مار ...
نفس تو ... نفت ...
مرغ چون کو بر لب شوری ...
پس خطر باشد مقلد را عظیم
تا که دریا بیاید سوی ...
چونکه حیش بانشد ...
آب را بستود ... تابی بود
بوی ... است ...
گرچه می‌بینی چو شیر اندیشش
لاجرم مغلوب باشد عقل او
عقل جزوی ...
وصف حیوانی بود ...
تشنه محتاج مطر شد ...
صد دلیل آرد مقلد ...
تا که یکی سنگ کرد ...
جز فرو نقش یاسمن یا گل ...
خوی معده زین که ...
هر که کاه و جو خورد قربان شود

اشتر اندر سبزه ...	هر طرف در وی یکی چشمه روان
تو از انجایی چرا زاری چنین	گوشت ... فربهی ...
پس چرا چشت از آن ...	این که ... وین ...
در قوافه آهوی ...	زانکه نیکویی ...

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی که در فر او اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که ...

مهلتی بخواست ...	زیرکان گفتند ...
نخوت ...	...
وانکه ...	که علامات ...
آب شیرین را ...	بلکه تقلید است آن ایمان او
اندر آن ره ...	چون به جنبد ...
کاصل او آمد بود ...	خاکیست آن ...
دیو را بر وی ...	گرچه باده ...
یخ دریده و جامه ...	از منافق ...
بود ...	...
تیغ اگر ...	وای آنکه ...
جز سوی خسران ...	...
نفس ...	...
زانکه سوی ...	رنگ و بوی ...
نفس را جوع ...	اسیر ...
از جایی ...	...
...	که نباید خورد و جو ...
رو بصحرای ...	معده را خو کن ...
خوردن ریحان و گل ...	معده تن سوی کهدان ...
هر که نور حق خورد قرآن شود	...

اندر آن حیوان ...
...
از گدایی ...
چون نشانی ...
انکجا ...
گفت خود ...
شد ز کشتی ...
بهر گرمی ...
...
روی جا ...
از اضطرابات ...
در غریبی چاره ...
سر سری گفت ...
زانکه در لب بود ...
...
نقش ...
نقش ...
اف آن ...
جهد ...
حق نوشته ...
بوی ...
آنچه ...
تا چه ...
معده ...
این ...

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
... مردم را ...
شیخ نورانی ز راه آگه کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
از جزر ... بر ...
هر چه گویی باشد آن ...
آب اندر ناودان ...
آب باران باغ صد رنگ آورد
جان او خالی از آن ...
طوطیان ...
کنده ... در خانه برد
در میانش ...
گفت آنکه ...
گفت لوطی ...
چونکه مردی ...
از علی میراث داری ...
کر همی ...
کشتی سازی ...
بت شکستی ...
کردلیلت ...
آن دلیلی ...
بر ...
چون ...
دار ...
...

...	چونکه ...
...	پس ...

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان ...

...	هر چه ...
...	علم ...
کاسمان ...	آسمان ...
آب اندر ...	...
ناودان ...	باز گردم سوی آن ...
...	...
...	حرص خوردن ...

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه ... گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد ... لوطی ... الحمد لله ... الی آخره

از عمل ...	خانه ...
...	ای مخنث ...
...	...
تا سوی ...	معده ...
...	یک دو ...

گفت او ...
در ...
...
بس ...
ناودان ...
وحی ...
...
چون مقلد ...
کر ...
سرنگون ...
پس ...
...
...
چون ...
بار ...
...
...
...
...
از ...
...
...
تا ...

بر سر میدان ...
روبه اندر حیله ...
مطرب آن خانقه ...
گوش ...
...
آب شیرین ...
خسرو و شیرین ...
...
در ...
...
...
چشمها ...
...
گر ...
آن یکی در خانه ...
صاحب خانه ...
...
...
...
...
...
...
از ...

...	تا کی از ...

...

حکایت آن شخص که از ترس ... در خانه ...

...	...

در صف مردان ...
...
چون ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

یاد از آن مرغان که گلچین میکنند
پیچه‌ها از زرّین و سیمین میکنند

یاد از آن یاران که ایشان ...
هر یکی ...

بزم با بهاری است پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان

هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
ملک بی‌پهنا و بی‌پایان ...

صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی اندر و ...

بلبلان پیش سگو ...
این سخن پایان ندارد ...

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که خر دور بود و تعجیل کردی ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت شیخ محمد سرزی غزنوی قدس الله سره العزیز

[illegible]

[illegible]

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آمد در فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای کیا / تا بفهمی نو کنند ترا بجیست
عقل را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
در تصور در نیاید عین آن / اندر آن فاسی که سکشن خوانده ام

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار به زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدین وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ هر روزی چهار کرت چنین / در گمش زنبیل سیصد زرین
خانه‌ای جان می بجوید تا بیان / چون امیرش دید گفتش ای وقیح
کوبش چیزی پیش ناخم ریخ / این چه شومی و چه رو هستت بهم
حرمت و آب گدایان برده‌ای / که بروزی اندر آیی چار بار
این چه گدیستی زشت آوری / گفت ای امیر را بنده و فرمانم خموش
راتبم آنکه چنین خوش خوش / هفت سال از سوز عشق جسم و جان
ای بیابان خورده دام من مرکز / تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم چون در عاشقان لحظ / علم بحر النجات و سحر و حیلت
عشق غیرت کرد و در شان [illegible] / گرچه بشناسد حق المعرفه
زین کند کی پید من [illegible] / فهم کن مر تو فشان [illegible]
عقل ظلم الحق را کند هم خیر / سینه‌های عاشقان را که حرارت
در جهت و جا راست [illegible] / صدق او هم بر ضمیر جبریل زد
این تو سطرا کبیر در حرم / صدق عاشق بر جمادی [illegible]
صدق موسی بر عصا و کوه زد / صدق احمد بر جمال ماه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد / رو برو آورده هر دو در نبرد

گریان شدن امیر از عکس شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مهتر خزانه بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن

[illegible]

ساعتی بسیار چون بگریسته / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
خانه آن تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری نداده‌ام چنین / هرچه خواهی از خزانه برگزین
من بخود نتوانم این گردن فضول / این بهانه کرد و منمود ره
بود صادق را که هیچ جولش پرده / گفت فرمانم چنین داد است الم
تا که دایان نه از آن در جوامع / تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
بعد از آن امر آمد از وی که ز پس / هرکه خواهد از تو از یک تا هزار
این مخ رحمت بی مرمزه / هرچه خواهندت به پندتند زر
در عطای ما تحیر و کرم / پس از زیر بوریا برگن گوشت
دو چراغ و قایهم / بود یکسال دگر کارش همین

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیری می‌کن که آن را چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که وراء این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آید زنده شود و نحس اکبر در آید سعد اکبر شود و کفر در آید ایمان شود و زهر در آید تریاق شود و نه داخل این عالم است نه خارج عالم نه فوق این عالم است نه تحت این نه متصل این عالم است نه منفصل چون و چگونه هر دم از وی هزاران اثر و نمونه ظاهر شود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمز چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل نه منفصل و العاقل یکفیه الاشاره

گرچه استحقاق داری بسته / که بدست خویش بر کن
که کرم من این وظیفه دیو / مانع آن بدکان عطا صادق
بشنوانم صدق می یابیم / که گدایان پیر و نان بخواه
ور نماند اموال بی گردنیم / بعد از آن امر آمدش از کردگار
ما بدادیمت زغیب این دو / دست در زیر حصیری کن براه
در کف تو خاک گردد زر / داد بی دا ز تو پیش از پیش
از برای روی پوشش چشم / هرکه خواهد گو هر بکن
همچو باران سبز کن فرش جهان / که بدادی ز رز کیسه

دست زیر بوریا کن ای سند / نه پشیمانی نه حسرت از کرم
جمله این از چه ما من / ده بدست سایل اشکست
دلم داران راز چه داران / همچو دست حق گزاف ارزاق پخش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داری بی گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی والسلام

او بداند و بدانستی ضمیر / آنچه در دل داشتی آن پیر
چندشان اندیشه در دل / اندر دلجویی مرد سفیر
جز خیال وصل او دلخواه / او بحق خانه دل خلوت
آن من مرد و دو عکس / خانه را من رو فتم از نیک
عکس بیرون باشد آن / گر در آیی تو یا عوضی
تا این گردد فنا عکس / لیک گاب از قدر خالی
خاک ریزی اندرین جو / جز گلا که در صفت کو
چون دل آن آب زینها / حاجت خود کز نگفتی آن فقیر
پس بگفتی از کجا / اندر دو جز عشق یزدان کار
هرچه بینم اندرو غیر خدا / در تک آب آن به جز صورتی
تا نمانده تیرگی و جس در او / تو برانی هر دو دم گر خوابت
پس بکاوش کن درون جو / حاتم طائی گدائی
قدر آن دادی به و درش / پاک بارگه بمثال جنت
خانه ام پر گشت از عشق / جز ز عکس بکند شیر
آب صافی کن ز گل / عکس روی از برون
تا جانی سر هر دو

سبب دانستن ضمیر خلق

همچنان تو را باطن مصفا ناشده / کی شناسی گر خیالی سر کند
خانه پر از دیو و نسناس و دده / گر گدا این مکی سر در کند
انجرار اسپیره مانده در جری / چون خیالی میشود در زد
این خیال گج برو سازد / خر بسی کو شید و در او پیچ

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

لیک جوع الکلب با خر بود جفت / غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
کاو فقر آن نکمین کفر آمده / کشته بود آن خر مجاعت
گر جهان باشد تو راه یزدان / گر خران دل تو به و سوگند خورد
مرگ را بر احمقان آسان کند / نیست آسان مرگ بر جان خران
جرات او بر اجل از حیرت / چند کن تا جان مخلد گردد
گر برافشاند بر دارد چو / تا کرم فضل پروری خدا

در فضیلت جوع و احتمی

هم لطف و هم بحث / رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر
جوع در جان هم چنین جاری / جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
گفت سایل چون مرتب / گفت جوع از صبر چون دو
چون کنم صبری صبوری / خورد نباشد جوع هر کس
ناشو نداز جوع شیر و زور / جوع هر جلف گدا را چون دهند
تو مرغ آب مرغ ما نی / بود اندر سر تراخ فکر

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد [illegible]

این شب ار لرزد ز خوف لا خشیم / یک جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرا او تا بشب / شب ز اندیشه که فردا چه خورم
چون برآید صبح گردد سبز / اندر افتد گاو جوع البقر
باز شب اندر تب افتد از فزع / هیچ نندیشد که چندین سال من
بار چون شب میشود آن گاو / که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت و پوت خورده را / نمی ار نهم

همه را بگردد و فربه شود چون گوه باده چون شب شود خوفش / برد از غصه و خوف که همه صحرا را بچریدیم فردا چه خورم تا لاغر / غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر / و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم / بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند ای اهو فضت

ما شبانگاه چرا او سرسر / تا شود لاغر ز خوف منتجع
بخورم زین سبزه زار زین / میشود لاغر که آه رزق رفت
لوت فردا از کجا سازم طلب / مکر اندر غابر و کم باش

باز زفت و فربه و لمتر شود / که چه خواهم خورد و فردا در خور
هیچ روزی کم نیامد روزیم / نفس آن گاو است آن دشت این جهان
سالها خوردی و کم نامد ز خور / قصه آن گاو را الکسی

صید کردن شیران خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت بچشمه تا آب / خورده باز آمدن شیر روباه جگر بخورد دل و گرده را خورده که الطیف است / شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کو روبه گفت / اگر او دل و جگر داشتی که چنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله / جان برده بود کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ور تو کل سر جنابند ربست / اندران کاویست بیرون
تا شود رفت و عظیم / گر در او چون تا پی
ما میان رسته فصیل / آن عشق اندر به و قوت
سالها افست کارآن / چیست این ترس و غم
که بی لاغر شود از خوف / ترک مستقبل کن
زان خر و زان شیر / با وه پاره کرده
رفت سوی چشمه تا آبی خورد / اشتران چون فرصتی
جست در خر دل نه دل / که بیابند جانور

[illegible]

هست مردی گشت این بازار را
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
گفت ما در جبر بی‌چونیم لیک
چرخ گردان را قضا گمره کند
انقراری داده ره در [illegible]
خاک را دیدی برآمد در هوا
گفت حق ایوب را در مکرمت
چند چیزی گردش دولاب
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنکه کف را دید منها کند
آنکه کف را دید در گردش بود
آنکه کف را دید گردد نوحه‌گر
آنکه کف را دید باطل شود
مرمغی را گفت مردی کای فلان
گفت میخواهم ایمان تو
گفت النصف [illegible]
چون خدا میخواست از من صدق
تو یکی قصر و سرای ساختی
با تو با فندی یکی کرباس تا
چاره کرباس چو [illegible]
چون کسی ناخواه وی بر دکان
هم خلق کردم من از [illegible]
من اگر ننگ مغان یا کافرم
ملکت او را فزود کر چنین
[illegible] این دیو [illegible]

مرد ماند آنجا ای دانای حر
طالب مردی دوانم کو بکو
غافل از حکم قضای [illegible]
صد عطارد را قضا ابله کند
خام خامی خام خامی خام خام
در میان خاک بنگر باد را
[illegible]
سر برون کن هم ببین [illegible]
[illegible] تابد بدو بار دگر
وانکه دریا دید دل در [illegible]
آنکه دریا دید او بینش بود
وانکه دریا دید گردد نور جو

گفت خواهم مرد [illegible]
کو درین دو حال مردی [illegible]
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر
تنگ گرداند جهان چاره را
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
دیگهای فکرتی بی جوش
این بصر خود مکن چندین نظر
تو همی گویی که می‌جنبم ولیک
آنکه کف را دید سر گویان بود
آنکه کف را دید باشد در حساب
آنکه کف را دید بیکارش کند
آنکه کف را دید آید در سخن

دعوت کردن مسلمان مغ را

هین مسلمان شو بباش [illegible]
تا رها از دست دوزخ [illegible]
یار او باشم که باشد زورمند
خواهشش چه سود چون [illegible]
اندرو صد نقش خوش [illegible]
خوش بسازی بهر [illegible]
جز زبون [illegible] این غالب [illegible]
خار بن در ملک [illegible]
چونکه باید این چنین خواری شوم
آن شوم کو [illegible]
که بیارد دوم [illegible]
چونکه غالب اوست در هر انجمن

گفت اگر خواهد خدا ایمان شوم
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
یاران [illegible]
نفس و شیطان خواهش خود [illegible]
خواستی مسجد بود آنجا خیر
تو خرابی [illegible]
آن زبون شد [illegible]
صاحب خانه [illegible]
چونکه خواهش [illegible]
کر کسی ناخواه او [illegible]
رغم او میخواهد و [illegible]
تا مبادا [illegible]

در دو خشم و به هنگام شره
تا فدای او کنم امروز جان
فرع مایم اصل احکام قدر
آب گرداند جدید و خاره را
آب جو را هم ببین اندر هوا
اندر آتش هم نظر میکن [illegible]
صبر و جری صبر دادن را نگر
دیدی آن از پس علامتها [illegible]
وانکه دریا دید او حیران بود
وانکه دریا دید شد بی اضطراب
وانکه دریا دید [illegible]
وانکه دریا دید شد [illegible]
وانکه دریا دید آسوده شود
در فزاید فضل [illegible]
میکشندت سوی کفران [illegible]
[illegible]
وان عنایت [illegible]
دیگری آمد مراد [illegible]
رغم تو [illegible]
آنکه [illegible]
کاینچنان [illegible]
نیز آمد ایش شاء الله کان
گرد داند [illegible]
دیو هر دم غصه‌ای افزاید
پس چه دشمن گیرد [illegible]

انکه او خواهد مراد او شود
حاش لله ایش شاء الله کان
ملک ملک اوست فرمان آن اوست
کودکان خانه دمش میکشند
[illegible]
پس سگ شیطان که [illegible]
آب [illegible]
کلکل آن مرید و از مرید
اینک دیو امتحان [illegible]
پس اعوذ از بهر چه باشد [illegible]
تا بپایم بر در خرگاه تو
ترک هم گوید اعوذ [illegible]
خاک اکنون بر سر ترک [illegible]
انکه خود را شیر [illegible]
گفت مومن بشنو ای جبری خطاب
بازمی خود دیدی ای شطرنج [illegible]
نامه عذر خودت بر خواندی
نکته گفتی جبریانه در قضا
اختیاری هست ما را بیگمان
اختیار خود ببین جبری مشو
سنگ را هرگز بگوید کس بیا
آدمی را کس بگوید هین بپر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
اینچنین واجبها [illegible]
اختیاری هست در ظلم و ستم

مثل شیطان بر در رحمن [illegible]

حاکم آمد در مکان و لامکان
کمترین سگ بر درش شیطان [illegible]
باشد اندر دست طفلان [illegible]
با ولی گل با عدو چون خار شد
اندرو صد فکرت و حیلت [illegible]
گر سگ شیطان [illegible]
چون سگ باسط ذراعی [illegible]
چون درین ره [illegible]
گشته باشد از [illegible]
حاجتی خواهم ز جود [illegible]
هم ز سگ در مانده‌ام [illegible]
که یکی سگ هر دو را [illegible]
سالها شد با سگی در مانده

هیچکس در ملک او بی امر او
ترک را گر سگی باشد بدر
باز اگر [illegible]
[illegible]
آب روها را فدای [illegible]
بر در خرگاه قدرت جان او
بر در کهف الوهیت [illegible]
حمله میکن منع میکن [illegible]
این اعوذ [illegible]
چونکه ترک از سطوت [illegible]
تو نیاری [illegible]
حاش لله ترک [illegible]
چون کند این سگ برای [illegible]

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم به چه انجامد العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن [illegible] زاید که این مغ جبری بر میشمرد

کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس بگوید [illegible]
من از این شیطان و نفس [illegible]

کس بگوید سنگ را [illegible]
امر و نهی و خشم [illegible]
اختیار اندر درونت ساکنست

از که کار من دگر نیکو شود
[illegible]
بر درش [illegible]
حمله بر روی [illegible]
آنچنان [illegible]
تا برد [illegible]
چون نباشد حکم را [illegible]
ذره ذره [illegible]
تا که باشد [illegible]
بانگ بر زن بر سگ [illegible]
این اعوذ و این فغان [illegible]
من نیارم [illegible]
سگ چه باشد شیر [illegible]
چون شکار سگ [illegible]
آن خود کشتی [illegible]
[illegible] خصمت [illegible]
نامه مومن بخوان [illegible]
[illegible]
حس را منکر [illegible]
ره رها کردی [illegible]
از کلوخی کس کجا جوید وفا
[illegible]
[illegible]
نیست جز مختار را ای پاک جیب
[illegible]

اختیار و داعیه در نفس بود
اسب هم [illegible]
پس ببخشد اختیارت [illegible]
وان فرشته خیرها بر رغم [illegible]
پس فرشته و دیو گشته [illegible]
وقت تحلیل [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
دیو گوید [illegible]
آن فلان [illegible]
این زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بانگ شیر و بانگ سگ [illegible]
مخلص اینکه دیو و روح [illegible]
اوستادان کودکان را میزنند
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
[illegible]
آن بگو [illegible]
جامه‌اش [illegible]
کبر گوید [illegible]
جمله عالم مقر در اختیار
حس را چون [illegible]
در کف وجدانی [illegible]
نغز می‌آید بر او کن یا مکن

دوش دید آنکه پر و بالی گشود
چون ببخشد گوشت [illegible]
[illegible]
عرضه دارد [illegible]
بهر هر یک [illegible]
زان سلام آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
عرضه میکردم [illegible]
کز آن سو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت هر دو [illegible]
هر دو [illegible]
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
فعل حق حسی نباشد ای پسر
نور شمعی بی ز شمعی روشنی
جامه‌اش دوزد [illegible]
[illegible]
امر و نهی این میار و آن بیار
لیک ادراک و دلیل [illegible]

سگ بجسته اختیار [illegible]
دیدن آمد جنبش آن [illegible]
چونکه مطلوبی بر این کس [illegible]
تا بجنبد اختیار خیر تو
[illegible]
که ز الهام و دعای [illegible]
این دو صد عرضه [illegible]
[illegible]
وان فرشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
روز شد [illegible]
اختیاری هست [illegible]
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
در خرد جبر از قدر [illegible]
منکر فعل خداوند جلیل
[illegible]
پس تسلط آمد [illegible]
این همی گوید [illegible]
او همی گوید که امر و نهی [illegible]
زانکه محسوسست ما را اختیار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناسیری بجای حس است که [illegible] را از [illegible] داند و فرق کند [illegible]

چون شکنجه دید [illegible]
[illegible]
اختیار خفته [illegible]
زانکه پیش از عرضه [illegible]
اختیار خیر و شرت [illegible]
اختیار این [illegible]
در حجاب غیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساجدان [illegible]
در خطاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس شناسد [illegible]
چون دو مطلب دید [illegible]
در بنائی [illegible]
زانکه جبری حس خود را منکر است
هست در انکار مدلول دلیل
نیست میگوید [illegible]
لاجرم [illegible]
هست سوفسطائی اندر [illegible]
اختیاری نیست [illegible]
خوب می‌آید بر او تکلیف [illegible]
هر دو در [illegible]
امر و نهی و ماجراها و سخن

انکه فردا این کنم یا آن کنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
که بگوید که چنین کن یا چنان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
خالقی کو اختر و گردون کند
عجز بود از قدر ور خود نبود
[illegible]
[illegible]
غیر حق را گر نباشد اختیار
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
که چرا بر من زد و دستم شکست
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
گر بیاید سیل و رخت تو برد
خشم در تو شد بیان اختیار
خشم اشتر نیست با آن چوب زن
سگ اگر گیرد از [illegible]
روشنست این [illegible]
حرص چون خورشید [illegible]
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آنچه من هم میکنم
از دکانی گر کسی تره برد
در یکی تره چو [illegible]
از چنین عذر ای سلیم نانبیل

[illegible]

مرد جنگی کی زند [illegible]
امر و نهی جاهلانه چون کند
جاهل از عاجزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
بر تو افتد [illegible]
او عدو و خصم جان من [illegible]
دست و پا بسته [illegible]
هیچ با سیل آوری کین [illegible]
تا نگویی جبر [illegible]
پس ز [illegible]
زانکه [illegible]
آن خورند [illegible]
چه عجب گر [illegible]

کای غلام [illegible]
احتمال عجز بر حق [illegible]
ترک میگوید [illegible]
تو بعکس آن کنی [illegible]
تو یکی با خود [illegible]
چون همی خوانی [illegible]
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
کودکان خورد را چون [illegible]
وانکه قصه [illegible]
گر بیاید باد و دستار [illegible]
گر شتربان اشتری را میزند
همچنین سگ گر [illegible]
عقل حیوانی چو دانست اختیار
چونکه کل میل آن [illegible]
این مثل بشنو [illegible]

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

کین ز حکم ایزد است [illegible]
می نیابد [illegible]
خون و مال و زن [illegible]

بر سرش [illegible]
تو بگویی عذر [illegible]
هر کسی [illegible]

این دلیل اختیار است ای صنم
ز اختیار خویش گشتی مهتدی
امر کردن سنگ مرمر را کرا
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
[illegible]
نیزه برگیر و بیا سوی غزا
[illegible]
[illegible]
لاجرم از زخم سنگ [illegible]
[illegible]
چون همی [illegible]
هیچ اندر کینه [illegible]
[illegible]
صد هزاران خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اختیار خویش [illegible]
آنچه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است [illegible]
حکم حق است [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکم حق گر عذر می‌شد مر ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چون برو بجهد از بازار تو سود / اختیار جنگ در جانت گشود

[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت [illegible]

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی [illegible]

گفت از باغ خدا بنده خدا [illegible]

که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته‌ست عجز و هیبتست

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

چونکه آید نوبت نفس و هوا / نیست مرده اختیار آید ترا

چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

کس بدین حجت چو معذور است / [illegible]

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نداد ابلیس جبری را آن گفتن بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

[illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید این کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در صفت خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح و لا مساء

[illegible]

و همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

[illegible]

[illegible]

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز اینجا مستوفی را عمید گویند

[illegible]

در جواب گفتن کافر جبری آن سنی را که با بلالش دعوت میکرد به ترک اعتقاد جبری و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

[illegible]

همچنانک گفت آن یار رسول
آنچنانکه بر سرت مرغی بود
دم بجاری زو به بیدی مرغ را
حیرت آمد جهت حارس آنکند
ای ایاز این مهرها بر چارقی
همچو مجنون از رخ لیلی خوشی
چند کوبی یاوه کهنه توبحش
چارقت ربع کدامین است

چون نبی برخواندی بر ما کلام
گر فواتش جان تو لرزان شود
تا بباید که به پرد آن هما

از رسول مجتبی وقت نثار
پس بیاری ربع جنبد کجا
ور کشتی شیرین بگوید بار بیش

خواستی از ما حضور و صد وقار
تا بگیرد مرغ خوب تو هوا
بر لب الکشتی نحو اعجمی

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین چه نوشی و شادی می‌آری بر چارق و پوستین که جماد است چه میگویی تا ایاز نیز در سخن آورد والسلام

گرد ما تو چار فرا دین بکش
در جمادی مبدئی است کیش
پوستین کوی که کر تو پوستت
عشق را مهجوران ازو آکه
...
بر صورها عکس حسن یار هست
قوت تجربه ذاتم یا فتی
از پس آن پرده از لطف خدا
تا که جاری شد از آن آسمان

برده ما را این زمان بردوام
چون از این سو جذب شد بیش روان
چون رستگی چند جاری سود
کاسه‌ها دان این صور را

گفتن خویش و ندان مجنون را که حسن لیلی ... از او ابیات چندان بهتر از او نغزتر در شهر ما بسیارست یکی دو ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را از این و آن بگسل مجنون ...

از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می

گردش سنگ آسیا در اضطراب
بند و شکنجه و حضور بر خوشست
تا نپنداری که من از مهرپرست
عشق او خرگاه بر گردون زده
واعظی بد برگزیده در بیان
رفت جوحی چادر و روبند
سائلی پرسید واعظ را ز راز
با نگاهی یا با کف ...
گفت جون عذر جوی باشد ...
گفت جوحی زود ...

اشهد آمد بر وجود جوی آب
هر دمی گوید که جانم مفرشست
چارقت دو وزنم بستیم ...
جان سنگ خرگاه ...

ای برون از وهم و قال و قیل من
همچنان چوپان که ...
کس نبودش در هوا و عشق جفت
چونکه بحر عشق یزدان جوش

حکایت جوحی که چادر پوشید و در مجلس وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را شناخت که مرد است و نعره زد والسلام

مرغی عار نیست نقصان ...
تا عبارت کامل ...
پس ستردن فرض باشد ...
حاذقی کشته باشد ...

گفت واعظ چون شود ...
گفت سائل آن فرادی ...
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
بهر خوشنودی حق ...

پیش عاقل باشد آن پیش ...
مرد آن باشد که بیرون ...
چیره اصحاب از ریش ...
مرکسا این ما و من ...
ما ذکر کن چونکه ریش آورد ...

پیش دل جوز و موبیا ...
گر بریش و خایه مردی کسی
ابلیس شاه کرده که من ...
تا شوی چون بوی گل ...
همت بوی گل ...

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند و موعظه بیابند که الدین النصیحه

نور تا زیستی سوی گردون ...
حسرت آزادگان شد بندگی

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن کافر ایشان را

تا بجایی صد نجات و سروری
کان فزون آمد ز کوششهای جان
بس لطیف و با فروغ و با فر
...

گفت ای یاران گر هست ایمن
گر چه در ایمان و دین ناموقنم
مؤمن ایمان او بم در نهان

محرم و ریانه این دم کهی
جمله با لا خلق کبرو احضری
که جا جذم اندرین مشکل عمو

آفتاب نزاجان ... شیخ
آن یکی جان دار دار نور ...
گر وی ایمنست ای برادر ...

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر به ترازو برکشید گربه را نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون و این گربه نیم من است اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان ...

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی میکرد و از تنعم منع میکرد

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره ای دزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتابی ز ذره‌ای شد وام‌خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام‌خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت زنده من حریفان منیم / گر شوم کاهی چنان کاهی چنین
وارهیده از حد خوف و امید / که ز بادش لوز که زر قصب
آنکه جو کرده است بلبش دقی / که سرشته در خوشی حق بود
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام تشنه بود / میل گلخن کی کند چون بلبلان
کی کند مستی از آن اسباب / صبر گلخن بیع رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدا / واقف آن سر بجز عاقل نباشد
مرده را کس در کنار آرد نگر / مرده را چون کشته اندر کنار
آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته داننده و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسیس خس بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / مست او محتاج خونی خام نیست
دختران العیب مرده ویند / کودکان را نیم جو صد نهر است
کافران قانع بنقش انبیا / هیچ مان پروای نقش سایه نیست
آن یکی نقش نشسته با جهان / واندگر با حق بگشاده دیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / چشم زهرگش ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / پای معنی غرق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / وان دگر یار را بذ قرن ازل
هست یکجانش ولی الذو التبین / هیچ عمی مر ورا خام نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌ش / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون القعار از سعادت چند پیش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

باز جواب و دفع گفتن آن امیر ایشان را و رای ایشان را

من نه آن جانم که این خوشی را کنم / من چنان خواهم که همچون یاسمن
گر همی کردم بهر سو جو سبد / همچو شاخ بید گردان چپ و راست
این خوشیرا کی ببینند جام جم / اختیاران این خوشی بر ذات‌شان
این خوشیها چشمشان بنی نمود / هر کرا نور حقیقی رو نمود
کی زنان و شو را با حسرت برد / وانکه باشد خفته اندر بوستان
کی کند مخمور دوری از شراب / سیر نبود هیچ محبوب از حبیب
چون باو چند جهد کون و مکان / هیچکس بر غیر حق دانی نشد
کو ندارد در جهان از جان خبر / باب زنده کسی چون گشت یار

تفسیر این آیت که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام الدنیا جیفة و طالبها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مرگش جیفه گویند نی برای

بهر این مرغان کور این عربده / هر که عدل عمرش بنمود دست
که ز لعب زندگانی آگهند / چون ندار ز قوت زود دست
کان نگار زنده است اندر دیار / زان جهان ما را چه روز گشت
وان دگر نقش چو مه بر آسمان / این دهانش نکته گویان باطلس
گوش جانش جاذب اسرار کن / چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
دست باطن برده در عرض صمد / پای ظاهر در صف مسجد صواف
این درون وقت دان بیرون / اینکه در وقت باشد تا اجل
هست یکنقش امام المتقین / خلوت و چله برو لازم نماند
کی حجاب آرد شب بیگانه‌ش / علت و پرهیز شد بحران نماند
او ندارد هیچ ازاو صاف خویش / گشت فرد از کسوت خوهای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه بس از اوصاف قدسی جامه کرد
اینچنین باشد چو از روی نشان / خلعتی پوشید از اوصاف شاه
باز ناخوش برد و بالش سبز بود / از بن طشت آمد بالای طشت
بوده با روستاز طلاک آسمان / ور بن طشت ار چه بود او ناک
آن سپید خود را چو پرا آید / در نهاد او و در اصل بس حسیس بود
رحمت بی علتی بی عذر حتی / چون عقاب با بطوا ابر بجهید
تاکه آید لطف و بخشایش گری / از عتابی شد معلق همچنان
لیک سر حتی بر جی کان / سرنگون زان شد که از سر دور بود
چون به چند روی زرد سیم / کرد استغنا و از دریا برید
نور چسپاید لطیف و عالی است / بر جگر آتش چو لکعظر بماند
روزه دار از بوده دان تا خوان / آید او و دریا مبارک ساحلی
این سخن اندر صد هزار در / اشد اشعد کرد در یا یار کرد
هست احوال تو از کان نوی / سرخ کرده روی زرد از گرم
هین حکایت کن از آن اول / زرد روی و زرد بهتر از همات
کر لطف یار بخشهای ماست / بهر آن آمد کر جانش خالع است
صد هزار احوال آمد همچنین / کز طمع لا بو کند در دلیل
شادی بهره و دل از نو خورد / خیره کرد و حق جالیوس هم
هست مهمان خانه این تن / چون طمع بستی تو در انوار هو
ای عطاکنم که آید دیدم / آن مشتک سایه خوبان کی
هین زبان تازه دروباش / عاشقان خوبان همی خواهند
هین مکوکه مانده اندر کردم / خر مکس اید ابا چه دیگدان
این بعیر ایکسان اندر حق / هین بگو احوال خود را ای اباه
خوان کشید او در اکرام قوم / بر پر بداز جاه بر ایوان جاه
بستر یار الگستر سوی در / سوی ایجز ای آتش خاک
هر دو بستر گستر بدو رفت زن / همچو یار روش نگون آمد
/ خویش را سر ساخت نهان شد
/ بجز رحمت کرده او را با خواه
/ گر چه باشد اهل دریا باز
/ زانکه اندر انبساط آن لقا
/ ای زوره دوقت ابدان جلیل
/ مصطفی گوید که ذلت النفس
/ پیش عنبان چه جامه چه جر
/ گر چه قصه بر حکایت شد دراز
/ ای ایاز اکنون بگو احوال خود
/ تو چه بن احوال کی را بخشی
/ حال ظاهر بر گویدت و در خلق
/ تلخی دریا همه شیرین شود
/ همچو او اندر روش کش بند نی
/ فکرت بهره و زاد دیگر اثر
/ هر سپاهی ضعیف نوآید در آن
/ ضیف تازه فکرت شادی و غم
/ در عیش و منتظر شو در سبیل
/ در دولت ضیف از داد او
/ سیاحت او را به طرق خود
/ کامشب الجوانون در خانه
/ سمع وطاعتها دیده چشم رود
/ هین بنها و ندا از خنک تر کش

دگربار استدعا نمودن شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن نیست

خاک بر احوال و درس پنج و شش / حال باطن گر نمی‌آید بگفت
گشت بر جان خوش از آن خنده / زان حکایت ارکرده در باد
باز سوی غیب رفتند ای حسن / حال هر روزی بدی مانند نی

مثل تن آدمی مهمان خانه و مثل اندیشه‌های مختلف مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که درش خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین با همه مهمانان روی تازه داشتی

کو هم الکو ملکی بار تیره و دل هم / هر چه آید از جهان غیب وش

حکایت آن مهمان که زن خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان

آفتابی در کوی ایشان بود / مرد زن را گفت پنهان ای حسن
بهر مهمان گستران سوی دگر / گفت زن خدمت کنم شادی کنان
سوی خشنه سود کرد آنجا وطن / مانده مهمان عزیز و خوش منش

در حجر گفتند هر دو منتجب / سر گذشت نیک و بد تا عجب
شوهر از خلعت هر دو چیزی بگفت / کو ترا این سوحت اینجا کی
آن قرار بگو برزن او و اوبود / گشت متبدل ز لطف و مهر
زن بیامد بر کان انکه سوی / سوی در حضه است آن سو همو
گفت بستر سپیدم ای دکلان / خود جهان آمد بهمان آمده
اندرین باران گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاو
من روان گشتم سماع خیر باد / در سفر گیرم خیاه و روح شاد
زن بشنیدن شد ازان کفشگر / چون رسید و رفت مهمان حرم
سجده و زاری ان سود کی / رفت و اینها را او در حسرت
بیند و صحرا از نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت دیگر
کرد مهمان خانه خانه خویشرا / از عزو از خلعت این ما حرم

شد ورا آن سر که جز سوی خدا / عیدا زان مهمان بخواب اندر آمد
اسیر آن سو هم گرا افکند دام / کر برای خواب تو ای بو الکرم
گر بیکی بار شاخ آمد بگفت / آنشب اینجا است بار بارانش
بوسه زد بر روی مهمان عروس / رفت عریان در لحاف اندرم
بر تو چون صابون سلطانی نامه / مرد مهمان را گل و باران
موزه دارم غم ندارم من ز گل / رو دو مهمان جست و کنتاری زن
کین خوشی اندر سفر زنهر روی بود / تا کرد و تر جانب معدن رود
گر جزا کرده ارطب بجز / زن بسی کوشش که آخر ای
صور تش و دیده شمع آن لگن / جامه از رق کرده زان بس
ظلمت شب را چو مه دوری بود / جمله صحرا گشته از نورش چو روز
هر زمان گفتی خیال مهمان / در درون هر دو از آن مهمان

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

فکر غم گر راه شادی میزند / کار سازیهای شادی میکند / خانه میروبد بتندی او ز غیر / تامیر آید شادی از اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل / میکند بیخ سر و در کهنه را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم کند بیخ کژ پوسیده را / که تو دم بیند از اصل یقین / غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / چون ستاره خانه مرد / گر ترش روی نیارد ابر و برق / دو نسوزد ز تبسمهای برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / شکر گو بر آن تو با سلطان دل / آن زمانکه او بظلم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / پیش حق گوید سپید گون شکر او / هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / تو بجوان شیر و عسل او بلا / گر جهت باش محبوب کش / تا بگوید شکر ابو بلای خود
از تو خوا و خلعت علم خدا / لاتخف منی اهل من برده / فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که ائته فی خاقی من شر و / آن ترش را چون شکر شکر / گر ترش باشد اگر / لا تخیف حسرتا الی ان مثنی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / باترش بو توترش کن / ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / بو کی آن گوهر بدست او بود / چند کی تازی بواحه بپر

در نباشد کو هر دو بود و غنی / عادت شیرین شدن افزونکی
فکر نی کز شادیت باع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مکو فرعیست او را اصل گیر / تا ز بی پوسته بر مقصود چیر
زهر آمد انتظار اندر چشش / داد بادو مرگ باشی تا زه‌ش
ای باز پر بیار صد کش / جای یک سود دارد عادت
نی بوقت شهوت باشد بقا / تو جوان دو چار و انگشت پیچان
مرد این مردست تقدیری دگر / در تو او را فرع کبری در جهیر
روح حیوانرا چه قدر است ای پسر / اصل دان آنرا بگیرش در کنار

نواختن سلطان ایاز را

قحبه را گرد و در جولان ذکر / که رود عقل چو کوه است کاو
اندرین معنی حکایت کوش / ورنه بودی شاه مردان کی
خواجه بود استاد او در حزی / آخر از بازار قصابان کند
خر بزه چون در رسید بناک / عقل همچون موش و شهوت ترا
گفت دختر را کزین داماد / نر بوقت خشم و کینه صبر
ناگهان بجهد کند ز تک صعر / حق کرا خواند هست او در
هر دو روزی هر سه روز از بی / صد هزاران سر نهاده در سلیم
حامله شد ناگهان دختر از او / روسپی باشد که از جولان

وصیت کردن مادر دختر را که خود را از شوی نگهدار که حامله نشوی از شوهرت

گفت بدکه گفت بابا بیست / زهره خندی مادری شیرین سری
گفت بابا چون کنم پرهیز من / گر نه تنکانی تو مگشت و مانند
گفت من گفتم کز سوی او / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
گفت کی دانم که انزال کی / بز تو طفل او بماند معلو
گفت تا چشمش کلاپیسه شود / دختر خود را ابغز بودی چنین
رفت یک صوفی بلشکر در غزا / چون بود هر دو جوان جان
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعفا / من نکنم که نه دوری
منقلان خاک بر جا ماند / آتش و دیر است بشکر دود
چنبها کرده مظفر آمده / تو ندیدی ای منی او مشو

ناگهان روزی بر آید حاجت / جای یک سود دارد و عادت
بو که بختی باشد و صاحبقران / تو جوان دو چار و انگشت پیچان
چشم تو در اصل باشد منتظر / در تو او را فرع کبری در جهیر
باز بره دایم زه ترک انتظار / اصل دان آنرا بگیرش در کنار
صدق تو از بحر باز کوه است
ستر کرده در قرار و در ثبات
کی بود این جسم را آنجا محال
اندرو شان از ذنب و از دنب هم
عقل او موشی شود شهوت
تا دل از شهوت بکلی شوید
شو مبود اندر که آن گرداو
او بنا کو بیش از خوف فساد
این غرچه سیار شمار نبود وفا
هست پندت و لیک بر و معتم
گر چنین نوعی نصیحت کرد
پنج ماهه گشت کودک یا که
که نکرد دفت و حفظ و بند چنین
با در آتش کی حفاظت بود
خویشتن را باید از دور کشی
فهم کن کان وقت انزالش
وقت ترس و وقت خشم و جای
ناگهان آمد قطار بی ما
فارسان را ماند ما صف
سابقون السابقون در ما
باز گشته با غنایم سود

وصف ضعیف دلی و سستی آن صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که

ارمغان داده که ای صوفی تو نیز
پس بجنبندش که خشمینی چرا
زان لطیف هیچ صوفی خوش نشد
پس بجنبندش که آوردم اسیر

کودکان گفتند که به گوزی و بانگ هم که من مجاهدم مرا درین پهلوان
میدان باغازیان غزا بردم که نظاره شیر بیشه جانم در جهاد اکبر مشغولم
جهاد اصغر خود پیش من چه محل آرد خیال شیر دیده و دلیریها کرده
با خیال شیر دست این دلیری شده و روبه بیشه نهاده و تقصیر شیر
شیر زبان حال که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

او برون انداخت نسترع جرم
گفت من محروم ماندم از غزا

دید صد چندان که وصفش کرده بود
یک مثالی گویم اکنون گوش دار
گر درآمد مرد با حیرانی سؤال
آن نسبت باطل آمد پیش ازین
خوف او را خود خیالش میبرد
از خیال دشمن و تصویر اوست
این منوعره بدانکه کاذبی
بر خیال حرب حیران در فکر
این خیال سمع چون مبصر شود
زان سپس گوشت شود هم چشم
گوش با کبره و خیال و آن خیال
آن خلیفه گول هم بگذر ز
ملک کان می‌نماند جاودان
هم در این عالم بدانکه تا
مجلس ابنست که هر دم
گر نه بیند کودکی احوال
حسن یوسف دیده اخوان
چشم جبر با چشم صبر چیکه
این سخن پایان ندارد گال
پس ما فرخ و کلو باشد خیال
با جهان انکار کو نه کن
آن خلیفه کرد رای اجتماع
چون میان پای آن جاه زن
و هم آن گر نه باشد
زن هم بدان سستی انکار

کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش

سؤال شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل و بیان آن

حق و باطل چیست ای نیکو مقال
نسبت است اطلاع یکی این
ور آن خیال در اطلاع بیکند
کو تو بر چشیده بر یار و دوست
مر خیالش را ازین ره واصلی
بشکند چون رسمان صد گره
خبر چه درستی مبصر شود
گوهری گردد دو گوش همچو چشم
هست و لا لایی وصال آن خیال
ریش کاوی کرد خوش با آن
ابله خفته تو آن را خواب

گوش را بگرفت و گفت این خطاست
زآفتاب ار کرد خاص او حجاب
آن خیال نور میر ساند بس
موسیا کشف لمع برگو ز راست
از خیال حرب بهر اسپند کس
نقش رستم کان بجا می‌بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود
بلکه جان تو چو آیینه شود
جهد کن تا این خیال افزون بود
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
تا چه خواهد کرد آن باد و جرو

مجیب گشتن بعد اکبر و احوال آخرت و ضعف جهت ایشان زیرا
مجاب ایشان درین باز میگردد که غیر این نمی‌جستیم

عاقلی هرگز کند از عقل اصل
اندر دل یعقوب کی شد باید
غالب آمد چشم سر عجب بود
پس هر محروم باشد این خیال
لاجرم هر دم نماید جان

در نه بیند عاقلی احوال عشق
مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم موسی دست خود را دید
چون حقیقت پیش او فرع بود
هر که را فرع و کلو آمد چو

آمدن خلیفه نزدیک آن خوبرو برای جماع

سوی آن زن رفت از بهر جماع
پس قضا آمد ره عیشش ببست

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد
خشت خشت موش در گوشش رسید

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت
شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خنده آن کنیزک

صورت آن چشم دانی تا کی گوش
گوش کن با مثال و معنی گوش دار
چشم جفت و نقش جهان است
نیست مجو بسیار خیال آفتاب
بر شب ظلمات بجهاند
آن مجمل تا به تحقیق نداشت
لا شجاعت قبل حرب این دان و بس
قرن مجلد فکر هر جا می‌بود
آنچه کان باطل چه خاست
جمله چشم و گوهر بینا شود
تا ولاله رهبر مجنون شود
چون نمی‌ماند تو او را از
که بگیرد همچو جلاد کلوت
از منافق کم شنو کو گفت
گر بدی بر ده گر من و بد
کم نگر در ماه و نیکو فال عشق
چشم عیسی ابله و سود
پس چشم عیب نوری
کم بیان کن پیش داستان
این لکم دین ولی دین بهر
احمد اکم کوی با کبر کیش
قصد جفت و خیر جهد افزای
خشت کبر و شهوتش کان
که همی خندید تند از
اگه اندر قهقهه خندش

یاد من آمد همی آن پهلوان
سخت خندید او چو ان
گریه و خنده غم و شادی دل
هیچ ساکن می نشد آن خنده‌ها
در دلم زین خنده طغیان آمد
من جانم در دل این رو نشست
بکرامی هست در دل
من بدین شیر برتم گر تو هست
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
زن چو عاجز شد بگفت احوال
شرح آن کار که اندر راه
بازش این سستی این موش
تو بدین سستی که چون گردی
بارها را میکند حق آشکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز
برو مدان از زودی دل ریش
هر همی گردی تو دل آزرده
این خمار اشکوفه آن داشت
هست مانند هیولی بار
جهی از بار است کی ماند نبات
آدم از خاک است کی ماند بخاک
هیچ اصلی نیست مانند اثر
آنچه اصلست و کشنده آن شیست
گر خطایی آن که زاد جبار
ای تو سبحان پاک از ظلم و جور

گوهرشناس آن شیر و اندر آن خرام
غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر بگیرا معدنی زان مستقل
پس خلیفه طیره گشت و تند خو
راستی گو عشوه نتوانم داد
با هر گشتن هر آنچه گفتی
وقت خشم و حرص باید زر
سود نبود خود بهانه کرد

غالب آمد خنده زن شد دراز
هر چه اندیشید خنده میفزود
هر بگیرا گنجی مفتاح آن
رود شمشیر از غلاف برکشید
در خلاف راستی بگریم
در دل شاهان تو ماهی آن
آن فراستهای آن شاهان
در نگویی راست آزادت کنم

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از خوف زخم شمشیر
و الزام خلیفه که راست گو سبب این خنده را و اگر نه بکشمت

جنگ با آن خلیفه وانمود
که فزو مرد از پی خوش خفت
خفت خفت موش کی بی‌آرام
چون بگواهد رستم چو بد مگار
هست بر آن بر و خود در سخن
تا بر بناید صبر و خورش
از خمار می بود کان خورده
آن شناسد کاگه و فرا
دانه کی مانند و ماند با شجر
از نگار است آنچون نگار
هیچ انگوری نمی‌ماند نبات
پس ز آنی اصل رنج و درد
گر نمی‌ماند بری هم از روست
خود و زاری کن طلب آن
که رهی بی جرم جان زاد و درد

شیر گشتش سوی خیمه آمدن
او جدا قوت کان ز شیر
من چو دیدم از تو این دلیل
آب و ابر و آتش و این آفتاب
در بهار آن سبز باید شود
شرح هر رنجی و خورش
لیک کی دانی که آن رنج خمار
شاخ و اشکوفه نماند دار
نطفه از نانست کی باشد چو نان
از دم جبرئیل عیسی شد پدید
کی برد در زدی شکل جان
لیک بی اصلی نباشد این جزا
پس جزای رنجت هم از آنست
سجده کن صد بار میگوی ای
من معین می ندانم جرم را

چند میکرد و نمی‌شد لب فراز
همچو سیل ناگهان کنود
ای برادر در کف فتاح دان
گفت سر خنده بر گوی ای پلید
یا بهانه چرب آری تو بدم
گر چه گر گشتند بچگان بر زمین
گر نگویی آنچه حق گفتن است
حق بر دان شکم شاد کنم
خورد سوگند و چنین تعبیر داد
مردی آن رستم صد زال
وان دگر قایم چو شاخ گرگدن
هیچ تغییرش نشد بدتر قرار
زان سبب خندیدم اکنون جهان
رازها را میبرآرد غنار
هر چه خورد و ماست این جو بود
جلگی پیدا شود آن بر سرش
از گدا مبین چو بر آمد آشکار
نطفه کی ماند تن مرد را
مردم از نطفه است کی باشد چو آن
کی بصورت بود و حقوق او بیان
کی بود طاعت چو خلد پایدار
بیکناهی که بر ماند خدا
آفت این ضربت از شهوت
چیستان این غم و غیر در خورد ما
لیک هم جرمی ببایند گرم را

چون بپوشیدی سبب را اطفا
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
زانکه مثل آن جزای آن شود
غصب کردم از نه موصل سهیم
هست و قف کین کردی زو انتقام
همچنان کین یک بپا مرد
داد حقان از مکافات آگهی
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
گفت اکنون آن کنیزک و اگو
تا نگردد او زره بیم پیشتر
در امانت با جهل و رای
پس بگو خواندن امیر خویش را
زان سبب کرد غیرت و رشک
رشک و غیرت میخورد خود را
که تو جان بازی نمودی بهر او
گر برش شستی نزی جان
ترک خشم و شهوت و حرص
نزی حر کو میان اند کش
مرده باشم من حق بنکه
سعز مردی این شناس و
ای یار شیر نر و پوش

وا بپا آن جرم را پوشیده دار
انگیز چرا اظهار جرم من بود

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشاند
و عفو کند و او را با او دهد و دانست که او قصه جزای او بود
و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من بدنی تجعلنا
و آن زنک لبنا لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام
بر سر او هم فرود آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد

چون جزای سیئه مثلش بود
غصب کردم من از و او از من
من بدست خویش کردم کار خام
از بود دم باز نرمایم ورا
گفت این عذرت به عذر نا به
رحمتی کن ای رحیمان رب
این سخن را که شنیدم من تو
کو یکی بد کرد و یکی صد هزار

چون سبب کردی کشیدی سبب
او کامین من بود لالای من
گر کشم کینه بران میر حرم
در دو صاحب موصل کردن
چون فزودی کردن این حاسود
عفو کردم تو هم از من عفو کن
با امیرت جفت خواهم کرد
بارها من امتحانش کرده‌ام

خواندن خلیفه پهلوان را نزد خویش و عقد کردن کنیزک با او

گشت در خود خشم چند اینها
مادر فرزند زاد و صد اوزار
زین کنیزک سخت دل پیر
خوش بباشد داد و این زمخ

کرد با او نیک بهانه پدید
ماده فرزند زاد این جفا است
چون کشیرا داد خواهم این کنیز
عقد کردش با امیر او ر سپرد

بیان آنکه نخوت گنهکار کی را شهوت و قوت مردان دیده گیرا
کیاست و قوت انبیا و فرشته کان دیده که سر زچه اما شیخش
از سرو دهاست ترک هوا قوت پیغمبری است کجا مانی
که شوقی بود بران جز قیامتی بود

آن برودر و فرخ و آن جان
مردی حرکم فزون مرد کا

حفت الجنه مکاره ازسید
آنکه چندین صد از آن کش کرد

او بر سیاست و درد طالب
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای او بجای من رسان
بر من آمد آن و افتادم بجای
او در خانه مراد لاجرم
اهل خود را زان که خواه و
مثل آن را پس نود بر حتی و من
خاینش کردم آن جاسوسی من
آن تعدی هم بیاید بر سرم
من بیازارم این دگر را
غیر صبر و رحمت محمود
از گناهان تو و جرم کهن
الله الله زین حکایت تمام
خو برا از تو بده و بسپرده‌ام
این قضایی بود هم از کرده
که شد سستم زین کنیزک
او ندر خورد چنین جور جفا
پس تو را او لیز است این العز
گر دو خشم و حرص را او خورد
بود او را مردی سعادت برای
هست مردی و ترک معابر
حق همی خواند شان العیش
بر ایشان زنده که باشد
حفت النار از هوا آمد
لعب کودک بود و جست

ای بدیده لذت امر مرا
ای که از تعظیم امرش آگهی
شاه روزی جانب دیوان
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این
کرد ایثار وزیر شاه جود
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت او چو نه
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یکساعت بدست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جایگهاشان همی افزود شاه
اینچنین کردند بحث بشت میر
گر چه تقلید است استون جهان
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
سنگها در آستین بد پیش شاه
ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
چون یقین گشتش که خواهد کرد
مرد را با اسب کی خوشی رود
هست زاهد را غم پایان کار
بود عارف را همین خوف و رجا

جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و جاش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه
کردن وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه وزیر را که اکنون این را
بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصه

گفت به ارزد به صد خروار زر
که نباید در بها کرد و بدر
هر لباس و حله کو پوشیده بود
کو چه ارزد این به پیش طالبی
پس در غیبت این بشکستن از ترع
کی خزینه شاه را باشم عدو

گفت بشکن گفت چونش بشکنم
گفت شاباش و بدادش خلعتی
سالها شان کرد مشغول سخن
گفت ارزد این به نیمه ملک
فیبش بکدام چنین تابش بلیغ
شاه خلعت داد و داد او را فزود

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دوره بایاز رسیدن و کیاست
ایاز و مقلد ناشدن او و مغرور ناشدن او بایشان را بکاله و مال
دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و ورع عقل مقلد طلبان کردن
بکرد امتحان که کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن مسلمان شد اما
نادر باشد که مقلد ازین امتحانها بسلامت برون آید که ثبات جنان
ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست و او را ضد بسیار غلط
افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد از رو حق را
نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چون نور عنایت
نگاه دارد آن ناشناخت و را بی رنج برد

کرده بود اندر بغل دو سنگ را
پیش او یک بند مراد و مراد
فوت است و پیل ستش زنهات
عشق اسپش از پی هیتی بود
تا چه باشد حال او روز ممات
سابقه دانیش خوردن آن دو را

همچو یوسف که درون قعر چاه
هر که پایندان وی شد وصل یار
گر برد اسپش بهر آنکو بسیج
بهر صورتها مکش چندین تو جر
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
دید کو سابق زراعت کرد ما

بشنو اکنون در بیان خوب
این حکایت گوش کن ما و
جمله را کار داد آن دیوان
پس بهادش زود در کف وزیر
نیکواه مخزن و مال سیم
گوهر اندوی بسی کالشاهی
از قصیده تازه و دراز کهن
که نگهدار خداش از هیچ
که شده است این نوهم روز
پس دو باید در مدح عقل او
در درا آن امتحان کن بازده
هر بگیرا خلعتی داد و ثمن
آن خسیسان را ابر دارد ربکا
جمله هم بخیک بتقلید در
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش بشکن
خورد کردش پیش او آن
دست و دادان بحط ماندر
کشف شد پایان کارش از اله
او چه ترسد از شکست کارزار
اسب رو گردان که مس کاه
صد اع صورتیمی بگیر
از غم و احوال آخره عند
او همی داند چه خواهد بود

عارفست و بازرست از خوف و بیم
خوف ملی شد جلی امید شد
ظلمت و اوار از بینش برد
کاین چه بی باکیست والله
فهمی کوهر مجد مهر و دود
گفت ایاز ای مهتران نامور
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
اندر آرد جو سبو بر سنگ زن
گوهرا مر شه بود ای ناکسان
سر فرو انداخته آن مهتران
از دل هر یک دو صد آه از زبان
کرد اشارت شه بجلاد کهن
امر را پیش چنین اهل فساد
سجده کرده و گلوی خود گرفت
ای کریمی کز کرمهای جهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مجرمان
غفلت و نسیان بد آموخته
وقت غارت خواب ناید خلق را
لا تواخذنا ان نسینا شد گواه
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
همچو مستی کو جنایتها کند
بیخودی ناید بخود تش خواند او
پیشه دارد آن بدی و جد او

های هو را کرد تیغ حق دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد گوهر را بامر شاه خرد
هر که این پر نور گوهر را شکست

تشنیع کردن امرا بر ایاز که چرا شکستی جنس گوهری را و جواب ایاز امرا را

امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبلتان غولست و جاده راه نی
برگزیند پس نهد شاه را
آتش اندر بوجی و اندر کزن
جوال بشکستند گوهر را عیان

قصد شاه بکشتن آن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو اولی

که ز صدرم این خسانرا با
بهر زنجین سنگ شد خوار و کساد
کی جادی کز تو چرخ اندر شکست
محو گردد پیش ایثارت نهان
رو بپهان بر شرار عفو تو
اندر نور عفوت ای غفور
زانش تعظیم گردد سوخته
تا نباید کسی زو دلی را
که بود نسیان بوجهی هم گناه
ور سبب ور زیدن او مختار
گر بدا و معذور بود من ز خود
اختیارت خود نشد
تن غلام ز لب

بود او را بیم و امید از خدا
شامعان شاه اگه بود اباز
چون شکستان آن گوهر خاص از زمان
وانجماعت جمله از جهل و عمی
امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می نگردانم بصر
پشت سوی لعل کن رنگ
گر نیاید در ره دین از ره زنان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
این خسان چه لایق صدر منند
پس ایاز مهر افزا بر جهید
ای همایی که همایان فرخی
ای لطیفی که گل سرخت بدید
جز که عفو تو که را دارد سند
وا ز غفلت ز گستاخی دم
هیبتش بیداری و فطنت دهد
خواب چون در میرمد از بیم دلق
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
چونکه نسیان کرد در تعظیم
کو بدش لیکن سبب
گر رسید ای مستی بی جهد تو
عفوهای جمله عالم ذره ای

خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ور فریب شد خند
زان امیران خواست صد
در شکست آن بر امر شاه را
بر جهان خواطر چرا بو شنیده
باکرا این بکو گهر بهر خدا
من چو مشرک روی
عقل در رنگ آورنده
رنگ و بو مپرست با خند
جمله ارکان خوار گشتند و
عذر جویان گشته زان نسیان
همچو دودی میشدی تا آسمان
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
پیش تخت آن الغ سلطان
از تو دارم خو سخاوت هر کجا
از جلالت پیرهن را برد
هر که با امر تو بیباکی کند
که برد تعظیم از دیده برید
سهو و نسیان از دلش برده
خواب نسیان کی بود با نام
ور نه نسیان
تا و نسیان زان و شد سهو و
از تو هر
حفظ کردی ساقی جان
عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای

عفوها کشته نهان ای عفو تو
رحم کن بر دی که روی تو دید
در جهان بود هزار زجر ما
نمی بحر از کور و از
کبر میکوید میان آن سقر
نعرة لا ضیر بشنید آسمان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر
گر بدانی سر ما را ای مضل
داد ما را داد حق فرعونی
گر تو رکن این تجسس
تو ... ربا هی کوی
گفت انا مایم رسته از انا
گر نبودی این انای کینه کش
دار جمل ما را
... نور نار و ... نور
از انا ای کزل دل
از انا چون رسته گویند
طالب آن ولی
اندرین بحث ار خرد ره
کی شود کشف از تفکر این انا
ای ایاز گشته فانی ز قرب
جنگه چون طغه مبدل
عفو کن العفو در صند
من که باشم تا که گویم عفو کن
من که باشم یا بوم من

نیست گویش ... اقتدا
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
این سخن از عاشق خود
دور دار ابحر ما رشتیاق
چه غم بودی کرم کردی نظر

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

میر باشیم ازیرخ اکور
نی چو فرعونیت و ملک فانی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
غافل از ما هستی این زمره
از انای بر بلای
کی زدی بر ما چنین
دار ملک تو غرور و غفلت
ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
این انای سرد گشت و
آفرین بادا بر انای بی عنا
چون بمردی طالب
فخر رازی رازدار دین بدی
این انا مکشوف شد بعد از فنا

جان نشان بخش و ز خود بستان
از فراق و هجر میگوی سخن
صد هزاران مرگ تلخ
بر امید وصل تو مردن خوش است
کان نظر شیرین کننده
هین چهار زین سو هین کین
سر برآور ملک هین زنده
هین جدار از مصر افرعون
رب بر عزت رب کی لرزان بود
آن انای بر تو ایمن شوم
شکر آن کز دار فانی میرهم
این حباب خفیه در نفس
هین مکن تعجیل اول نیست شو
زان انای بی انا خوش
کاو گریزان و انانی در پیش
زنده ای کی مرده شو
لیک چون من لم یذق
میشد این عقلها در افتقاد

کام شیرین تو اند ای کامران
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر تو فوق آتش است
ساحران را خونبهای تشنگی
چرخ گوئی شد پی آن
لطف حق غالب بود بر قهر
منبر ... یا لیت قومی یعلمون
آلشیده غره ملک مصر
در میان مصر جان صد مصر
کی انا دان بیند جسم
در حق ما دولت محمود بود
بر سر این دار پندت میدهیم
وان مدارف خفیه
چون عزو ساری برار
شد جهان او از انای جهان
میدود چون دید و برانی
طالبی کی مطلب جو
عقل و تخیلات او حیرت فزود
در معانی حلول و اتحاد
همچو اختر در شعاع آفتاب
نز حلول و اتحاد
سابق لطفی همه مسبوق تو
ای تو سلطان و خلق

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی همه خود را مجرم دانستن ... شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

اگر عفو حیله منهاد است
من کی آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صنع را از ده هم / گر زبون صفعها گردم
من چگویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخته باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازان رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیده‌اند از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / برکنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفّر مهربان / کین سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون اهل و نال / ای که لطف مجرمان را زکیان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستی برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان به اقبال و دول / نی ز باده وقت ابشر من فعل
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد مستست و از خود بی‌بدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردد چون مگس / چون مگس بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزد ازو اظهار آن / هر گران فتنت گدا از دان
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشد از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف در
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذب حق دان ای که رهبر کمشده است
خاک بی بادی ببالا کی رود / کشتی بی یم روانه کی شود
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورتت عز جنگ اگر چه کژ رواست / هیات میزان از آن پر صواست
پیشه مریخ اگر خونریزیست / نور باتیغش درین پرهیزیست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / وقت فکرت آید از وی این عمل
بل عطارد خانه خود گم کند / ور ز جون اجزار چون دانش کند
مشتری را دست لرزد ای عمید / بر سر آب او فند مرجان گید
نسر طایر را بریزد پر و بر / ور ظلم تیتن شود چون مو کمر
دختران نعش البستین شوند / مجمع گردند دو سنگ ای شنو
در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد
آفتاب از کوه سر زد ای فتی / نیک طبع آمد ترا این کهکو
تو ندوی دور عدو سهل و نیمن / بی تکلف رهبر گردد در کمین
هر وجودی کز عدم سر بر کند / همچنان کز شرق خورشید سحر
بر یکی زهرست و بر دیگر شکر / بر یکی سنگست و بر دیگر گهر
دوستی ورزی از خوی خوش شوی / تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق زهری / که بدان تریاق فاروقی بدش
هین بجو تریاق فاروقی العجل / تا شوی فاروق دوران والسلام

تم المجلد الخامس من المثنوی المعنوی بعون الله و حسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصابیح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریبه باشد و این مصابیح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کاریست که تا آن حد عمل او برسد و چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ورنه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربی است هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است / که بدیشان سقف دنیا مستوی است
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش می‌کشند
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد که آب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جان را چون بخواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوشان از باد و بود سرد عام
تا نیندازد مشامت را ز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

گر مگس اگر تو مرده‌ای و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر کی ترا از راه [illegible] مخنثی

و دگرهاست که چون گوسفند آن سه چیز در حال از راه بگردد و باز نیاید و بر سید زند که اگر جز بسم گوسفند آن درین افتند و مرا بکشند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحبس شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / کز وی پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گر چه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیده [illegible] و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار که چون بیمار باشد اختیار کم جوید صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق [illegible] فرعون [illegible]

اول من این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلا ام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

[illegible] / بر کرم جز چو گوی بی‌اختیار
هم بظل تو ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از علل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان کا گذر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورای کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود و چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نه

خواجه‌ای بود و هندو بنده‌ای / پرورده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده بودش از طفلی بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بدل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

چون عجایب ماند و فسرده شکوف / مسجد اقصا ستان از شکل برف
چون زمین را بی زمین برف در رسد / تیغ خورشید حسام الدین
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این کهسار را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کُهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی است او / با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از فرح در پیش مستی کم / زان همی لکی ز وانشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش سنا علا مرتبه
از ستاره دیده تحریف هوی / ناخوشت آید از النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای سبا نان که عروج جان
خود مؤثرتر نباشد شیر و آب / ای ابا ابا که کرد او ...
مهر او در جان تست و پند دوست / میزند در گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نگیری ای فلان / پند بد تو در ماند ...
جز نگر مصباح خاص آید ز دوست / کو معالی السموات آن اوست
این سخن بیچون ستاره ... / لیک بی فرمان حق ...
این ستاره بیجهت تاثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بپاشید از جهت نابی جهات / ماند ز اندر شمار از کرهات
آنچنانکه شعشعه‌ی بانش اوست / شمس پیدا و صفت خلش اوست
صفت هیچ ار زرقی در رق اوست / پیک باشد اندر حقه در رق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی دهد / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای او ... / لیک خود را هیچ چندان محل
دست بوسد بار هر چندان جست از او / وآن عطارد صد قلم بشکست ...
با منجم این همه انجم بجنگ / کامها را کرده تو جان گیر در دو رنگ
جان همی است و ما همی ننگ و قوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو انجا همه نور است پاک / بهر تست این لطف‌های فکر ...
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که در یابد ضعیفی عشق مند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شده‌ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک دنیا هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان / در گلوی تنگ کم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد / خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد
واعظی را گفت روزی سائلی / کی تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باروی یک مرغی نشست / از سر دارد دم که ایش بر ...

سؤال سائلی از واعظ که مرغی که بر سر بارو نشسته است سرش فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر یا دمش و جواب دادن واعظ

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم روش به ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازاست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اسباب زنان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
یک زمانی زان نقشها همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ازان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنی آن / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورتی گرمابه گر جنبش کند / در زمان از تو عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرهاست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست او ست تا نگر و ست
سر دیگرست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی است ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعول و فاعلات
از خر عیسی دریغش هست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وآن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

**نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا

عار دارد او ز معروف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بهر دو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بُدی فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
آن غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار و زرد
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس بپرسیدش که آن کیست / باد و صله مهر و لال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما زو پی جگر / حیف بود کور و دو جا بی کر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام ماند

اینچنین گر آگهی خاین بود / ماکیان بوده که بُد او معتمد
گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ماند آن تسلیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم بدین کانون ما / لیلی آن ماست و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی تند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دماغم کی بگنجد اندر این
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / کو بپران خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را ای بدل پرهیز بس / حیله کن تا بابدان ریک ریش
چون بگفتش آن سخن خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازیم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند کای / کامی فرخ همبارک الاتصال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پیش کارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان و داشت خروس
مقعد و حلقه عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت دور کشت / ماند هندو با چنین کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق رفت / رسم دامادان فرج حمام رفت

رفت در حمام او بجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک عروس / پیش او بنشست دختر چون کرک
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا گوید او روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / آنگهان با خود دو دستش وه براد
گفت کس با خود مباد الاتصال / با چو تو ناخوش عجوز بد فعال
روز رویت دیدم چون تابان تر / گیر رشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی همچو فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش خیال آورد آن پیغام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بجنس غرور مبتلاست و در هر مرحله الا من عصمه الله

چون بسی ... ای بیمار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان کنی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سواره مرده آرندش بگور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستان تست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
گر نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهش خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بی نمانه چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی کامر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز تو / ده بده کو صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند / از ندامت آتشش در سینه‌اند
در رود آنگاه قطع کلی سر به ته / ذوق آزادی را چو زان ده میدهند
ده بدادن دیده‌ای از دست تن / ده بدادن از پی سر ده دست تن
همچنان طلاب خوی و لوند / وقت ملی عیش را ده میدهند
تو همی آیی بدام پروانه وار / بار ضیاعی میکشندشان سوی کار
همچو پروانه رود در آن نار / نور دیده بیت آن سو بار بار
چون پر پروانه سوخت آتش گریخت / باز چون طفلان فنا و طمع ریخت
بار دیگر بر کمان و طمع سود / خویش را در آتش آن شمع و دود
بار دیگر سوخت همچو آنچنان / بار کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای حشت تابان چو ماه شب فروز / وی صحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاو من الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نارا انطفا / اطفأ الله نارهم حتی انطفا

در عموم تاویل این آیت کلما اوقدوا نارا للحرب

عزم کرده که دلا اینجا مه ایست / گشته ناسی ز آنکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن را بگماشته

قصه عسس و دزد در آبگیر

گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد
سوز بشنید دزد شب معتمد / برکشید آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چونکه وقت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمیدید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مُرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمیگویی که روز و شب بخود / می خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / کی بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیرا ای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش چو هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت بکن / تا روی از حبس او در گلشنش
ور نمیدانی چو تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور نبندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازی است
گفت کی بیرون شد از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رایی و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان کز کجاست / او برفت این جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد ز آن یک بیکدم شد تمام

دفع گفتن امرا آن حجت را و بشبه جبریانه جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند او میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دارکی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاهوار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که برین شکل ... خود را دام آدم تمام بوی نبرد با فسون او غره شد زیرا ادراک اول فاصلی نداشت و ادراک مکر دوم فاصلی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا والسلام

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دامی از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با حشیشی کردم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
روی بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج‌روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کواویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد ای عیا / نیست مطلق ابلهی کی هوشدار
هست مستثنی بهر از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود

گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر چه جز آن وجه باشد هالک است / ملک و مالک عکس آن یک مالک است
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه شاخ خورد و بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در سبب بگذر و گذر کن از سبب
با جمادی بود او بیش برگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیابد یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر کاو را همره مدان / غافلان جفت را آگه مدان
همرهی را جو که زو یابی مدد / همرهی همدرد و جویان احد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه / که تواند کرد آنجا شبهه
با تو میکرد و برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان نیش خویش
با تو اشتر دلی چون ده تبرس / گوگو هر رخوی از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی
یار را از رهبر و آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازی است در هر بیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه
راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار که بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با رفیقان جز ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا کسان آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبی اندر ره راست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بخورده خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
این گلوی صبر گیرم می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد از آن این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد از او / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بر آ / در جهان حی و قیومی در آ
تا ندانم‌ها همی دانم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گرد و عالم پر شود مست بلا / جمله یک باشند و آن یک شی خوار
این بسیاری نباید خوار نی / خوار که بود تن پرستی تار نی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین صید هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مستی ساز
مستها چون از اسرافیل شدند / این ندانم و آن ندانم بهر چه شد
این بدانم و آن ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانم کی است
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین وا گذار / آنکه آن هست است آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

رسیدن امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
می در اسرار بدان می‌کشد / تا که مخمور است آن می می‌کشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن از این مطرب چرد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الآیه

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانند این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرموده کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنجاست گوش آنجا رود / در سر این عشرت است گوش این بجا
بعد از آن ابله و بیهوشی دهند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کرد او ناخوشی شادی و دود / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایت القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن نبی علیه السلام که چه میگریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه و آله و سلم والله اعلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کی نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی بهر سو نگرند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازمست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود از شرم خوار / همچو جاری کو بود شمع بار
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی اهل شمال
ترک آن کن که دراز است آن سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان میشوی که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه و آله واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانی کاین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشکور / کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزون‌تر است اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون‌تر شود

او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ در خود پس فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را والسلام

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد و درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم راحت‌فزاست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادم علف / چشم جانت چون بماند آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه کو شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

گر بغرد بحر غره‌ش کف شود جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ برزدن ترک که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را والسلام

مطرب آغازید پیش ترک مست در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن من ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا می ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون می‌کشی گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست گفت نی مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش می ندانم می ندانم در کشش
من بپرسم کز کجایی هی مری تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز در کشی در نه و نه راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست گفت مطرب زانک مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلی الله علیه و آله و سلم موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای زانک مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونک مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان دان که پنهان است خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن زانک پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست اندرین نشأه دمی بی‌دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرارجو مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنی است گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانک پیش از مرگ او کرده‌ست نقل این به مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد زانک حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانیش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زن‌اند دمبدم در نزع و اندر مردن‌اند
آن سخنشان را وصیتها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست دان که با عاجز گزیده معجزی است
عجز زنجیری است زنجیرت نهاد چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و تعزیه داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیت است

روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

تمثیل مرد حریص که نابینند رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم میکوشد و میجوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد و وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه بدان لرزان بود / که ز خرمن‌های خوش عمیان بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای / که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هی چه معلوم کرد این بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام

نقد جنات حقش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وفایان اهل عهد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین به چند و آن به چند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح‌گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

داستان آن شخص که بر در سرای نیم‌شب سحوری میزد همسایه او را گفت که آخر نیم‌شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر چه میزنی و جواب گفتن مطرب او را

خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد / گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درین جا نیست جز دیو و پری / روز کار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل / نزد من خون نیست آب است ای جمیل
در حق تو آهن است آن وان رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو بس که گران است و جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است / پیش احمد عاشقی دلبرده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است / بلکه صاحب‌خانه جان مختفی است
پر همی‌بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا برویید آن زمان اندر پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها / بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال کارزار / جان همی‌بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین در این بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال برمیجوشید و از او احد احد میجست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود همچون سحره فرعون و جرجیس و لا یعد و لا یحصی

بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نماند که کشیدن رختشان
تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بنده بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
برگ کاهی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهل اند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه در میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / می‌زنندش کین چنین بار و چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک بلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه کردن آن قصه را پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک‌پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطان است و زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شده است آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او این است کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می‌یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیزه بر خواهند فزود و بهای او را بر خواهند کرد ... مرا در این فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

خندیدن جهودان و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون است در این عقد

معانقهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو چرا بهر خود خریدی و عذر او

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده‌نما بس بود ... [illegible]

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هواش مرکب و ایمن شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید / جست او از خواب خود زن ...
نی چنان شیری که کس بر پشت او / بل ازو هر تیر و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ ...
چون نبود آن چون که از چونی ... / در بیابان تستان بیچون رسید
گشت بیچونی ... اندر لامکان / گرد خوانش ...
او ز بیچونی دهدشان اسپ خوان / در حباب ...
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو ز من ... که ...
کر بدم در نظم ایشان ... / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد ... این کرم / کو چه بیند ... را دیدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم ... / که بپذیرد ... السلام
الضیاء الحق حسام الدین ... / پاسبان است از شر الطیور
پاسبان ... نور ... / ای تو خورشید ...
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ... / ... از ...
هر دو چون ... پرده ماند ... / پاسپه بود یا افسرده ماند ...
چون نبینی ... / ... بر آرد ...
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دور است ... فساد
آن هلال از نقص در باطن ... / آن ... نقص ... ادرست
دست کو بیند شب ... / در تانی برد ... را
در تانی کو ... / پایه پایه بر توان ...
و یک ... / کار ... دیوانه جوش
حق نه قادر بود ... / در یکی لحظه ... هیچ شک
پس چراغش ... / کل یوم الف عام ...
خلقت طفل از چه ... / زانکه ...
خلقت آدم چرا ... / اندران گل اندکی ...
نی چو تو ... / طفل ...
بر دو میی چون ... / کو ز پای حماد ...
تکیه کردی ... / بر شد ...
اول از شد مرکب ... / لیک آخر ... و ...
لیک ... / ...

در بستان این ... روی ... خود بیش ... چند ره ... گلکونه می ساخت ... نمی شد ... آمد

بود کسری ... / ... مرغ بی ...
چون سر سفره ... / حرص ...
ریخت ... / ...
عشق شوی و شهوت ... / عشق ...
عاشق میدان ... / عاشق ...
ریخت ... / ترک مردم کرد ...
هر سگ ... / این سکان ...

مرد او وسط مرغ من استاد و بس / خیز جز عقبی نه چیند مثل پس
مویی آن نور است پنهان منبع / که جهان پاینده باشد ...
مرغ کان ... او / هیچ غارت نه باشد کار او
ظلم او از جان او جوشد ... / پیش او ... مستعار آمد ...

رنجور شدن این بلال ... خواجه او از بیماری او ... ناشناخت و واقف شدن ... مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از رنجوری و حال او و افتادن و عیادت رسول علیه السلام این بلال را

از قصار رنجور و ناقص شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه با خبر / که بیمار او ...
خفته شد روزانه در آخور بسی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس نبود و شهنشاه کن ... / عقل صد چون قلزمش ...
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / رفت از بهر عیادت آن ...
در پی خورشید وحی آمد دوان / للبشری قد ... و للطفی ...

که فلان مشتاق تو بیمار شد / مصطفی بهر بلال با شرف
آن صحابه در پیش چون ... / ماه میگوید که اصحابی نجوم
او ز شادی بیدل و جان ... / برکشان آن ز شادی ...
جان همی افشاند ... / پس بگو من ... و سلام ...
تا که فردوسی شود این انجمن / تا فزاید قصر من بر آسمان
من برای دیدن تو آمدم / گفت رو هم ... تو ... رنج
که بباغ لطف ... / چون چنین گفت او ...
همچو مهتاب ... / آن ... پنهان ...
این بدان کز گنج ... / ای عجب ...
لیک روزی چند ... / صحبت او ...

سیر را گفتند کان سلطان ... / کان شهنشه بهر آن میر آمده
چون فرود آمد ز غزو آن ... / گرد رخ را از طرب چون ...
گفت بسم الله مشرف کن وطن / که بدیدم قطب دوران ...
گفتش از بهر عتاب آن محترم / این ... کاین ... بهر ...
ما نشوم من خاک پای آن کسی / مصطفی ... ترک ...
پس بخفت کان هلال عرش کو / بهر جاسوسی ... آمده
تو بگو کان بنده ... / که هزاران ...
گفت ... مرا آگاه نیست / سایس است ...

در آمدن مصطفی ... از بهر عیادت بلال در ستورگاه ... مصطفی علیه السلام بلال را

آنچنان که بوی یوسف را پدر / موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت پی دل بردنست / قهر دشمن کردد اما دوست نی
گفت سرگین دان درون ... / از میان پای آخوران ...
روی بر پایش نهاد آن ... / پس پیمبر روی بر رویش نهاد
ای غریب عرش چونی خوش تری / گفت چون باشد ...

رفت پیغمبر به غیبت بهر او / اندر آخور آمد او در جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / ...
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / بوی جنسیت که جذب ...
معجزات از بهر قهر دشمنست / دوست کی ...
اندر آمد او ز خواب و بوی او / دامن پاک رسول ...
پس ز کنج آخور آمد ... / بر سر و بر چشم ...
گفت یارب تا چه پنهان گوهری / که درآید ... آفتاب
چون بود آن نسخه ... / آب بر سر ...

درمالیدن ... مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ... که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا ... والسلام

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا با سلامت بخان و مان باز رساناد

صفت آن عجوز

قصهٔ آن درویش که از آن خانه هرچه میخواست میگفتند که نیست

رجوع بداستان کمپیر

حکایت آن عجوز

رجوع بقصهٔ عجوز

قصهٔ سلطان محمود رحمة الله علیه و غلام هندو

این بگیر کت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدستش بر نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول راد / که ترا و گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ گردد شاد و خوش
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها را مرگ و جان کندن رسد
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشمها را چاره کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد یار را پشت و پناه / چون به نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن یک را ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و احول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چرا شد وان لکن
از یکی اشکم چون آید ده گروه / چون یقین شد الولد سر ابیه

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بی‌چون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

پس چو بود این جمله سرها را والعقار / آن فلان بر حق بود ای مرد بار
هر دکان را هست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
گشته از ذوق سنان بی دادگر / می‌فشارد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق رد کند
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / کز خدا زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید / زد قصابانه و پوستش کشید
نفخ باقی در دمی آمد تا آب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن جمله شین
این حیات از وی برید و شد بمرد / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بگفت / هین برآ زین قعر بالای فرج
جنبشش بر خر نشاید منحنه / نفس خنزیر مرا کی بر دهند
بر نشسته و بجسته هر سوی / نیست تا بو جنبش و الیتر سوی
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی‌گرو
این روا باشد که خرخرسی خلق / صوفیان را صفع اندازد و بلا
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای خصیم / من شوم آزاد و بی خرخاش و بیم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی طیره صوفی گفت نی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون بپسندی به برادر ای امین
این ندانی که چه من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

صد صدا را بود و هستی کی دهد
بلکه از وی بگریزد و بیرون جهد
هر چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مشق آمد ای ذات التقی
این چه او لیس ازان در خانقی
بر شمار برگ بستان صد و ...
چون کنی بر بحر بی پایان ...

پس چگونه زین تو بر دو مات هم
چون چگونه گنجد اندر ذره بحر
کمترین لعبت او جان تست
این چگونه در چو جان کی شد

پس در آن بکری که در آن قطره است
از بدن ناشی تر آمد صنع جان
کی بگنجد در ضمیر چند و چون
عقل کل آنجاست لا اعلم

حق کو بد مر حسید را کای جاه
بوی بردی هیچ ازان بحر جان
جسم گوید من ستون سایه‌ام
یار جان از سایه که جو به جان هم

حق کو بد کاین نه اکبر بر آید
گر سر اگستاخ ترا زانا سراست
اندرین جا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آید بهر بند
باز اینجا نرد تیهو برنهند
این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز سکیان بی جو بد دعا

گر بگوئی از پی تعلیم بود
همین بحیل از چه رو تفهیم بود
بلکه پیدا کرد گنج شاه پار
در خرابیها نهد آن شهریار

بد کایی نقش معکوس است
گر بهر جزویش جاسوس دیست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب بنهاد دل صد گونه درد

با تو قلماشیت خواهم گفت من
صوفیا خوش بین که بگشاد گرهبان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر میباش خلعت بعد آن

آن قفا دیدی صفار از هم بین
گرد ران با کردن آنهای امین
کونه آن شاهست کت سیلی ...
که نه تاج و تخت بخشند مستمند

جمله دینار ابر پس بها
سیلی را از شوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جاودان
جست در در دور خوی کی سات آن

آن قفا ها کا جنیا بر دانشند
زان بلا سر های خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بجان آید و بیاید مر ترا

ورنه خلعت را بداد و باز بس
باز سؤال کردن صوفی ازان قاضی
که نیابد هم بگاه هیچ کس

گفت صوفی گر چه بودی کان جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری بیاوردی چو جوش
بر نیاوردی ز تلوینهاش جوش

شب نه زد و بدی چراغ روز را
دی ببردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ ...
ایمن از خوف ناوردی گزند

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
جواب آن قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثال آوردن
گر نبودی خر خشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی به شب

داستان دزدی آن خائنان
مینمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در زمن
می حکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند دزدیهای ناس
گرد او جمعی آمده ...
مستمع چون یافت جاذب آن فسون
جمله اجزایش حکایت شد بدل

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است
قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین
گرمی و جد معلم از صبی است

چنگئی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

گر نبودی دیده‌های صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

۵۶۸

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزد دیبهای پر جلیت
که کند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها
کشف میکرد از پی اهل تقی

هر کجا آئی تو در جنگی فراز
هیچ آنجا دو صد در گفت راز
آن زمان را محشر مذکور دان
وان گلوی راز گو را صور دان

که خدا اسباب جستی ساختست
وان قضا را چه کوی عاجز
پس که قدر در زبان یاد کرد
حیف آمد ترک را خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما
دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی چیزی از من نتواند بردن
کیست استاتر درین فن دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش
اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پیش رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو
که نیارد برد یک کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود
او گرو بست و رهان را بر گشود

که گرو این مرکب تازی من
بدهم ار دزدد قماشم را به فن
ور نتاند برد اسبی از شما
وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد
جست از جا لب بپرسش برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد از آن بگشود لب را در فشان
از حکایتهای میران دگر
وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحیرهاشان
از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون
می برید و لب پر افسانه و فسون

ترک خندیدن گرفت از داستان
مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
چشم تنگش بسته شد آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران
از جز حق از همه احیا نهان

حق همی دیدش ولی ستارخو
لیک چون از حد بری غمازگو
ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چی
ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده مندی آن دغا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سیم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر ز آن دو بار
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولّه
مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید توز
که ز خنده‌اش یافت میدان فراغ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از آن استاد می‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین
بی خبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او
که برای حق مرا افسانه گو

این فسانه گشته و محوار خو
چند افسانه بخواهی آزمود
خنده جز تو را از تو چه فهم آمد اینست
بر لب گور خراب خویش است

ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید والسلام

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید بازپس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غرّار غدّار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

خندهٔ چه رمزی ار دانستیی / تو بجای خنده خون بگریستیی
اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم

مثل

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بین در قلاب آن زنان
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / ای چه بسیارید ای دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادر است ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی‌وشست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / و آنگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبودت از والدت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصدساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل ز رفتار خفیه شد زان پیچ و تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
با مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچه‌گانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گر چه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به صد انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل‌اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور حسنهای شمس / و آن عروسان چمن با لمس و مس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعام‌ها را زان کمال
گر به هر دم نشت بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجب
از پی خوبان کفران گرد و تیغ / بر پی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست / وان سپاس شکر منهاج نبیست
با پی خوبان تیغ تهنگها چه کرد / با نبی خوبان نمکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم بکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب والسلام

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها تویی / کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زاری این دعا بس شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
کاو او آورد سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این ستم بیز زاریها نمود / هم رسیدش آن اجابت کار زود
گاه در طعن بشندی امر و جا / از نبی تا خبر با واش و حرا
بازار جای خدا و هر کرم / در دلش شد کشتی و زمزم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خائف است و راغب است ای ... / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم خاک شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
آنجهان با این دو هم اندر دواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا شوم یک رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کاین جهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یک رنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیگر است
آن نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / و آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و شرک و ترسا و مغ / جملگی یک رنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / کو نه کو نه سایه در خورشید دید
لیک یک‌رنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
گر معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این اطاقه روی کار جانها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگ است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره چند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من یحی عن بینه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچنان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق مر خر و نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک آن کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آن که جهاد اکبر است
حجرها در روش زن سستی / کشته باشد خفیه همچون مرتی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن بادکی / هر که در مردی بدید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خور است / کشتن آن با کلاهان سر است
تا مطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب چو در رود هر غاربی
نیست مر طوطی بیک طالب دریغ / جفت نایس شمس و جفت آهن تیغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پنجه‌های مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرغ را او بر جای خر شیشه فنام / والله کل گشته‌ایم پشت نام
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جفت بق
موش را احمق مجلس جاری است / نزلش عشقه و انکار ...
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمیشمر تا زه و کن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقا / وان سگان را آب تتماج و غذا
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از درخور و خو برمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خوابگه / واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو

قصهٔ آن گنج نامه که پهلوی قبه رو بقبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا که افتد گنج است

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بود که آن حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / در تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه میجستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده ز جیبی موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله کن / وانگهان از قوس تیری را کشا
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید این شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیرها می‌انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دلتنگ و ملول
دشتها را گزگز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگیرد دود خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشته ز رو پیدا آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود آن هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت / بهره جوی را درون خویش کشت
پاک میبازد نباشد مزدجو / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی / میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نه خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه آن گنج نامه را بآن فقیر که بگیر ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخته آمد دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میرفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان میرانش کان پر دوخته است

الضیاء الحق حسام الدین بیش / گر ملاقات تو بر بست احلیش
گر برای مرغ جانش از گزاف / هم بگیرد بام تو را ره طواف
چند نقشش همچو بر بام نیست / پرزنان بر اوج مست آرام نیست
گر دمی منکر شود در زود از روح / در ادای شکرت ای فتح فتوح
شود حسن کم ز کسی سش / قسمت آتش همچو در سینه‌اش
که چه سوی مه و بگذرد از گرد / شاه عشقت خواند زو ترکید
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران اوست / گر چه پاینده‌م نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم اینجا در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم [illegible] / از من غرقه شده یاری مجو
گر مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد اندرو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبیلی میزند / لیک ریشش از رشک بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید بر او / پیر میبیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه [illegible] / هست بر کوسه یکایک آن پدید
زود بدریا بنگر ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
این محال و ای محال اشراک او / دور دور از موج او دریای پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احوال ملکویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احوال این دویی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن آن حرم

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صدهزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینی‌اش سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه میمالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
رشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و دیوی کرده نامش حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوا را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد و قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد نامدم چون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبلهٔ بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عز است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین [illegible]
جمله ظاهر را بپیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

۵۷۷

کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را بهاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگستان این بوطی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن آن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از کس که او / شیخ را جست از هر سو بسو
پس کسی گفتش که آن قطب ودود / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول میکرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال دقی
باز نفسش حمله می‌آورد زود / کاین تعرف در دلش چون میدود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / کی بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن را چشم جان محبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران او / پیش دیده غیب بین هست عیان

۵۷۸

لیک یک گل را خدا محبوس کرد / تا که پیدا او که چیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه ایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از جهان وهم و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر نوالست گر دم گشت خو / تا نسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون نسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها روان
کاین چنین خسان بس دیده‌ام / از چنین ماران بسی پیچیده‌ام
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان آن دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازد حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگهسازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نگهسازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو بینی کباد
هم نگهسازید بر قارون ز کین / در حلیمی این زمین پوشید این
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کو ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسیکه ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود این جبه‌ی شکرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد ببهستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بر دوم اغضب بهتر امان / باقیش از دو فتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن دوست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولی امعان نیست / چشم افسرده است و کرده سست

زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن همی خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای لالا هو پاک او گرد

تن بمیرد سوی اسرافیل آن / دل بفطرت رو بجو رسید روان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نکتهٔ سلبی بد ظن رسی

او خود از لبّ خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
این سخن خاموش لب جانی است / گر بگویی خلق را رسوایی است

چیست اسمعان چشم را ز آذان بدان / چون ز رنج جان درست گوش عیان
آن چگینه را که جان ارزید تن / باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلیم اغار خواهد آن شود

مؤمنان از دست باد ضابطه / جمله بنشستند اندر دایره

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان از بد وقت نزول باد

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / پس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
هر یکی از ترس جان در کار رفت / حق ستون این جهان از ترس ساخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کیست / که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

هر دو هست طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگد زن اشتری است

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طاق بود

این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند آن ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر دلیرا نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشان غایبات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از تف تن کم کند شربت اندکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات

پس فشان نشف آب اندرون / آن لبود کان می‌بخشد در کون
خصم هر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده می‌شود

گر سپه خواهی توانی گردنش / هم توانی کرد چیزی گردنش
چون شد آن ناشفته خشک خود / تا بدان سو که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر قضیهٔ گنج احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان چون کرد و سوز زد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد عیان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه و وجه او رو غرق شو / چون الف در بسم در رو کرد سو

آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات

او وصول است و بی و سین آن وصل / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بی / خامشی اینجا مهم تر واجب است
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ریب است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دار و نبود او دمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بود جسم گنه / خاک سازد بهر او چون کبک کنند
چون نماند پشه و سر در کشند / پشه‌ها از صبر دریا سر کشند

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را سزاست

تا ز لعب اندک اندک در صبا / جانش گرد و با یم عقل آشنا
عقل را زان بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر آنی

کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

تنگ حیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / تا که در اسرار هم رازی دم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی هر دو دست
سجده خود را میکنم هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر دید

گر بدیدی ز آینه او یک بشیر / بی خیالی رو نماندی هیچ خیر
هم خیال الانش هم او حاکی / دانش او جز نداد ای شدی

دانش دیگر ز علم واقی / سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی / گاو دید و خویش ببیند دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد صحن چرخ لاجورد
لا اله گفت والا الله گشت / گفت لا الا الله و وحدت بگفت

انجنب وان خلیل بار شد / وقت آن آمد که گوش ما کشند
سوی چشمه که دهان زو تازه شد / آنچه پوشیدیم از خلقان بگو

ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی هم دوام
لیک من اینک بر ایشان می‌تنم / قایل این سامع اینهم منم

صورت درویش شد گنج کو / بیخ کینستند این گرده ز رنج کو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام / بیخودم از زهر قاتل جانم

خاکها بر کرده دامن میکشند / تا کشند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریای مدد / گشتم این بهشت خاک پاک

لیک گوید با شما من پیش نام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوس اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده بسته‌اند

برجه بگشادی مثال این دیده
بر دلش باد در رحمت باز
غنچه را از خار سرمایه دهد
آرد و سازد ریک را آرد خلیل
خبرای داود از خلقان نفیر
گفت آمد روزیش ای داناکار
دیو حرص دارد تعجیل تکی
من ز زیرکی لقمه شد وخم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
گرچه آسانت نمود آن سخن
بر سر خر فرو شدن بار دگر
هر شبی نه برده فرمان که خواب
تا سحر جمله شب آن شاه علی
صبحدم چون تیغ گوهردار خود
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
هر یکی گوید به هنگام سحر
چشم تیز و گوش تازه خاص یک
موسی آن را نار دید و نور بود
ساحران را چشم چون رست از عمی
لیک حق اصحابنا اصحاب را
در عدم ما مستحقان کی بدیم
خاک ما را ثانیا پالیز کن
چون دعامان امر کردی ای عجاب
برده ور دریای رحمت ای زدم
گر بجوشیم هیچ نامی فرهی

یک بیک من البدال ان آن
بس یکی را ز انابت ساخته
مهره را از مار سرمایه دهد
کوه با داود گردد هم رسیل

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکار

کف سیه کردم ز بازار و چشم
هین مگو بی‌نشان زان گمان ابهت و
کی بود آسان رموز من لدن
درد جا کردن بدم هم مهتر
همچو کشتی غرق میکرد و در آب
خود همیگوید الستی و بلی
از تمام ظلمت شب برکشد
منتشر گردم اندر بود رنگ
چون ز بطن حوت شب آید برون
از شب همچون نهنگ [illegible]
زنگئی دیدیم شب را حور بود
[illegible]
در گشاد و برد تا صدر سرا
که برین جان و برین دانش زدیم
هیچ نی را باد دیگر چیز کن
این دعای خویش را کن مستجاب
تا ز چرخ پر کنند ابر هستیم
رای تدبیرم به حکم من بدی

لیک خورشید عنایت تافته است
هم ازین بدبختی خلقان جواب
از سواد شب برون آرد تو را
کوه باد خشت در آن بر ظلم

خود گشتم چون درین ناخوشم
آن گره کو زد هم بگشاید او
گفت یارب توبه کردم زین شتاب
کو مگو من کاول استوی
خود نه من میدانم و زان شیر [illegible]
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
آفتاب شرق شب را طی کند
خلق چون یونس مسبح آمدند
کای کریمی که در آن لیل و حیش
از مقامات [illegible]
بعد از این ما دیده خواهیم [illegible]
چشم بند خلق جز اسباب نیست
بالکس ناسق و مستوی
ای بکرده یار هر عیار را
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
شب شکسته کشتی فهم و حواس
آن یکی را کرده پر نور جلال
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من

آب را از کرم در بافته است
سنجر کرده دو صد چشمه وداد
در کف معشر برو باید بسیار
برکشید بانگ چنگ ورزیم
ترک آن کردی حرص از بهر کبر
از پی این گنج کردم یاد [illegible]
نی تانی جست و نه [illegible]
زان گره زن این گره را هم گشا
مهره کو انداخت بربایدش
چون خود در بستی تو کن هم فتح باب
اینهمه عکس تو است و خود توی
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
یا نهنگی خورد کل را گرد مرد
این نهنگ آن خورده را کی [illegible]
کاندران ظلمات [illegible]
گنج رحمت بنهی و چندین چشش
هیچ نگریزیم ما با چون تو کو
تا تو شد بحر را خاشاک و خس
هر که را زد بر سبب [illegible]
مشتاقان زهد از بیر رق
وی [illegible] ظلمت کل عار را
ورنه خاکی را چه زهره این بدی
نی امیدی ماند نه خوف و نه خیال
وانگه را کرده پر وهم و خیال
زیر دام من ببین مرغان من

بردمی اگر نه [illegible] جان
دیده را نادیده خود انگاشتم
این الف وین میم ام بود ماست
در زمان هستی خود هیچ من
خود ندارم هیچ به سازد مرا
هم در آب دیده عریان بیستم
در خانه آب آیم [illegible]
چون بناشم راستی [illegible]
قطره‌ها زین دو چشمه [illegible]
ای اخی دست از دعا کردن مدار
خویش را موزون و چست و سخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش
کو بگفت در کمان تیری بنه
از فضولی تو کمان افراشتی
چون چشید برکن [illegible]
ایکان و تیرها بر ساخته
فلسفی خود را از اندیشه بکشت
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
هرچه افزون‌تر همی جست او [illegible]
هرکسی کو کر همی تخته بزد
ناکه جاهل [illegible]
تو دکن ویران دکان [illegible]
علم تیرانداز [illegible]
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
زیرکی ضد شکستست و نیاز

وقت خواب و مستی و امتحان
باز زیر چیل و ها بر واشتیم
میم ام تنگست الف زو نر گداست
در زمان هوش هیچاهیچ من
که ز خود هیچم [illegible] صد عنا
بر در تو چونکه دیده بسته‌ام
همچو عیسی [illegible]
من تهی دست قصور [illegible]
که بدان یکقطره انسی [illegible]
با اجابت یا رد او [illegible]

چون کنم زین حق دعا [illegible]
چون الف چیزی ندارم ای کریم
این الف چیزی ندارد غفلت است
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
ور ندارم هم تو دارایم کن
آب دیده بنده بی دیده را
او چو آب دیده جستار جو [illegible]
چون چنان چشم اشک [illegible]
چونکه باران [illegible]
نان که سد و مانع این لب بود

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

کی بگفتت که اندر کش تو زه
صنعت قواسی برداشتی
رو نهد بگذار و بنزاری [illegible]
صید نزدیک و تو دور انداخته
گو بتر دکو را سوی گنج [illegible]
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
سوی که جست جدا [illegible]
دور از گنج و شان [illegible]
لاجرم رفت و دکانی کو گشاد
سوی سبزه گلبنان و آب جو
آن مرادا و [illegible]
تا ز شر فیلسوفی میرهد
زیرکی بگذار و با گولی بساز

او بگفت که کمان [illegible]
ترک این سخته کمانی رو تو
زانکه هست اقرب ز حبل الورید
هر که او دورتر انداخت تیر
کو بده صد [illegible]
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
همچو این درویش بهر گنج و کان
این مثل اندر زمانه جانی است
آن دکان بالای استاد ای نکال
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی دان دام برد و طمع و کار

ای عجب این مخچی من [illegible]
جزو دانی ال تنگ ترا ز چشم میم
میم و الف [illegible]
نام دولت بر چنین [illegible]
رنج دیدیم راحت افزایم کن
سبزه بخش و نباتی زین چرا
با چنان اقبال و اجلال و [illegible]
اشک من باید که صد چون نیل بود
چون بگوید آب سوزن [illegible]
دست را زان نان همی باید [illegible]
ز آب دیده‌ها چون در [illegible]
کشف شد آن مشکلات از [illegible]
در کمان [illegible]
در کمان [illegible]
تو گشاده تیر فکرت را بعید
در چنین گنجست او مهجور تر
از مراد دل جداتر میشود
بر فراز قلعه آن کو [illegible]
هر صباحی سخت تر [illegible]
جان نادانان به رنج ارزانی است
کند هر کو دست [illegible]
از کرم خاصیت [illegible]
گشته رهزن [illegible]
تا کند رحمت [illegible]
تا چه خواهد زیرکی را [illegible]

زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و ناکسی
کرده منزل شب بیک کاروانسرا / اهل مشرق و اهل مغرب ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و کلان / روزها با هم زمستان و خزان
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوی روند
چون قفس بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پرگشاده پیش از این بر شوق و ذوق / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پرها خار در ره گاه
راه شد هر یک پرد ماننده باد / سوی آن کز یاد و آن پر میگشاد
آن طرف که بود اشکش جای او / چونکه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن / آنجا که گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته پر / اندرین کاروانسرا از بهر آن
برف کو ناگه جمود و هر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد نقش آن خورشید چشم / کرده گود و گاو و ریگ کاو نیشم
در گذار آیا مجازات گران / چون گذارد تن بوقت علاج
چون رسید خوان این سه همره را / هدیه شان آورد حلوا مجتبی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ آنی غریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در نوایش بود اهل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القرا
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما کان بحر الا من منبع
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله حبیب
تخمه بود هر آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا خوریم
صبر گیریم امشب از خور زین / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بخور
پس همی گفتند زین حلوا که / قصه بهر آن تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت پیروا در شنید
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دو گوشتی
این اسد غالب شد و هم کلبشان / گر نبودی نوبت آن رکبان
قسمتش آنکه سلطان عظیم / شب برو در میانی میگذرد
بود مغلوب با تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بگفتند آن شب و بر خواستند / بامدادان خویش را آراستند
روی آشستند و دو یار گمرهی / وانستاند در و رد و سلکی
بجز آنی هر کسی آورد ورد / سوی ورد خویش از خیر و سخا
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

جمله سنگ و خاک و کوه و آب / دست و کشت نهانی با خطا
بر و بحر کردند اندر بار او / این چنین با یاران خواندر پیشه
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید امروز دوش کو آورد پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر حبس بالا بر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / با قیا زین پس بود بیمار او
عاشقان را چون بقا اندر فناست / پس همی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر به چیند ز بند اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تا این گشتیم ناپدید از نور
هر سه تا بر طور شد زان لمعه تاب / بعد از آن آن نور شد یک جا
در زد دیگر از دل آن نور زبشت / پس ز ترقی جست آن ز غوث
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که کوه شاخ شد / چونکه نور حق درو فاتح شد
وصف هیبت چونکه ... زد / بی گشتیم زین شد سوی
آن یکی شاخ کو آمد سوی یم / گشته شیرین تلخ آب چو یم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
گر شفای جمله رنجوران / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر بر شد دود / تا جوار کعبه کو عرفات بود
باز زان صحت چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک از برپای موسی چرخ چرخ / میگداخت چو برف نه شاخ شاخ
باز همین هموار شد کز ازبی / گشت با آلایش از آن بی نشیب
باز با خود آمدم زان بی نشان / باز دیدم طور و موسی بر قرار
و آن بیابان سر بسر در ذیل طور / پر خلایق شکل موسی در وجود
چون عصا و خرقه او برد آن / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعره ارنی همه در ساخته
باز آن عیسان چهار من فرود / صورت هر یک کرو کم بود
آنچنا بود ز انبیا ایشان / آنچنان انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شکرف / صورت ایشان هم از آتش
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان نگار آتشین
زین نسق میگفت آن مخبر جهود / پس جهودی کاخر آن محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجایبهای قلعهٔ آسمان / نیستش نسبت به آیات جهان
هر کسی داند که افزون از زمین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را به بر / هیچکس از ما نگردد سیر از آن
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دور لیام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناید ز جهل خاسدی
خیر شان این است چه بود شرشان / جهل شان را باز دان از فرشان

مثل

سوی جامع میشد آن یک شب / در جیانه سبدی دو چوب خورد
خلق را میرد و نقب و چوب دار / آن بجز آن شکستی چوب زن
وآن دگر را برد ره بی جرم / یکجا میگه ز راه از راه کرد

خون چکان رو کرد با شاه دگر	ظلم ظاهر بین چه پرسی از خفی	[illegible]	[illegible]
یک سلامی نشنود پیر از خسی	[illegible]	گرگ دریابد ولی را به بو	[illegible]
زانکه گرگ ار چه بس استمگریست	لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست	[illegible]	مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق	هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولی است باقی تابع‌اند
گفت قچ مرج من اندر آن عهود	با قچ قربان اسمعیل بود	گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد	جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق	در زراعت بر زمین می‌کرد فلق	چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل	که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خردتر	داند این را هر که ز اصحاب نهاست	که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ علی	هست صد چندان که این خاک [illegible]	کو عجایبهای بام آسمان	کو عجایبهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یاران خود جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من			پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت			با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحب‌قران	برد بر اوج چهارم آسمان	خیز ای پس‌مانده دیده ضرر	باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند	نامهٔ اقبال و منصب خواندند	آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس‌مانده هین	برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین	پس بگفتندش که آنگه تو حریص	العجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود او شاه مطاع	من که بودم تا کنم زان امتناع	تو جهود از امر موسی سرکشی	گر بخواندت به خوب یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی تافت در خیر و قبیح	من ز فخر انبیا سر چون کشم	خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بدیدی وین به از صد خواب ماست	خواب تو بیداریست ای بوبطر	که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن	بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد	چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب	چون دلیلت نیست جز این ای پسر	گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دال علی عیب العمی	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی را در ده و آمدن به الاغ نزد شاه که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود			مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاقی تا شود او مستتم	زد منادی هر که اندر پنج روز	آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آنرا شنید	بر نشست و تا به ترمد می‌دوید	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه	فجفجی در جمله دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست	تا چه تشویش و بلا حادث شده ست	یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلای مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک به سیران درشت	چند اسب تازی اندر راه کشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد فتاد	آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال	هر دلی رفته به صد کوی خیال	هر کسی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتش هی چه بود	هر که می‌پرسید حالی زان ترش	دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او	کرد اشارت شاه کای [illegible]	یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی	که فتادم در عجایب عالمی	بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین	که از او خوشتر نبودش همنشین	دایما دستان و لاغ افراشتی	شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندی اندر نشست	که گرفتی شه شکم را با دو دست	که ز زور خنده خوی کردی تنش	رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش	دست بر لب می‌زند کای شه خمش	وهم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از کلال
که دل شه با غم و پرهیز بود	که خوارزمشاه بس خونریز بود	بس شهان آن طرف را کشته بود	وز فن دلقک خود اندهش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست	اینچنین آشوب و شوری از چیست	گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز	تا سمرقند و دهم او را کنوز	[illegible]	[illegible]
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان	اینچنین چستی نیاید از چو من	باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر اوفتاد	از برای اینقدر خام ریش	آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان که با طبل و علم	که الاقانیم در فقر و عدم	لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	محفلی واکرده در دعوی‌گهی	خانهٔ داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد	شرطهایی که ز سوی ما راست شد	خانه‌ها را روفتیم آراستیم	زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی	مرغی آمد زان طرف زان بام نی	زین رسالات مزید اندر مزید	یک جوابی زان حوالی کی رسید
نی ولیکن یار ما زان آگه است	زانکه از دل سوی دل لا بد ره است	پس از آن یار نکو امید ماست	از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار	لیک بس کن پرده زین در بر مدار	بازرو تا قصهٔ آن دلق گول	که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون	بشنو از بنده کمینه یک سخن	دلقک از ده بهر کاری آمده ست	رای او گشت و پشیمان آمده ست

تاب و روغن کهنه را گو خوش بنه
پسته را یا جوز را تو بشکنی
گفت حق سیماهم فی وجوههم
گفت دلتنگ با فغان و با خروش
ان بعض الظن اثم ای بزرگ
گفت صاحب پیش شه ساکت بگیر
سیر سیدش چون حل اشکم غنی
تا بگوید سر ما از اضطرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خاصه که در چشم افتد خس زباد
گفت دلتنگ ای ملک اینست ادب
آن ادب که باشد از بهر خدا
ترسد آید بر رضا خشمش رود
اشتها صادق بود تا خیره
تا از آن رخنه برون آید بلا
گفت الصدق قوم و للبلا
گفت شه نیکوست خیر و موضعش
در شریعت هم عطا هم زجر هست
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
نفع و ضر هر یکی از موضعست
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند
زخم در معنی فتد از خوی بد
نیش باید ریش را مرهم کنی
گفت دلتنگ من نیکویم گناه
در نیاتی بر یقینی ریز لی

او بسوی که برون شو میکند
نه نماید دل نه بدهد روغنی
زانکه غماز است سیما و نجم
صاحبا در خوان این مسکین نگر
مستی ستم راست خاصه
کشف این کرده و این تزویر شد
تا دل دارا نبود بدهان اگهی
آنچنانکه گیرد این دلها قرار
خس نگردد در دهان هرگز نهان
چشم افتد در نم و بگشایدش
روی حلم و مغفرت ناکم خراش
اندر آن مستعجلی نبود روا
انتقام و ذوق آن غایب شود
تا گوارنده شود آن ای کره
تخم آن رخنه بسی دارد قضا
داد و مرضات صد قربانی
لیک چون خیری کنی در موضعش
شاه را صدر و فرس را درگه است
از غضب وز حلم وز نصح و مکید
علم ازین رو واجب است و نافعست
سیلیش از خبث مستنقی کند
چوب بر گرد او وقتی بر بدن
چرک را در ریش مستحکم کنی
من همی گویم تحری پیش آر
گوشمال من با تقانی کنی

حمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
تا بنین این مرغ وی در کار او
این معانی هست خندان آن حنین
پس گمان و وهم آید در ضمیر
شه نگیرد آنکه میرنجاندش
گفت دلتنگ از سوی مرکز آن
تر و خشک و پژمرده باشد دل
چون علامتهاست صدق بی دروغ
تا درو باشد زبانی سیر تر
تا پس این خس را ز نم اکنون کند
تا بدین حد هست تعجیل نعم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی
شهوت کاذب شتابد در طعام
تو پی دفع بلایم سرستی
چاره‌ای در دفع او بلا نبود ستم
صدقه نبود سوختن درویش را
موضع رخ شه نهی ویرانیست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود
سیلی در وقت بر مسکین بزن
برزم و زندان هست هم از بهر آن
تا خوره در گوشت دارد زیر آن
هین ره صبر و تأنی بر گزین
ور روش بیشی مکن خود چرا

باید افسردن مر او را بی دریغ
در نگر در رنج و در کارش تو لحم
که بشر بسر بسته آمد این بشر
کان نباشد حق و صادق آن خبیر
از چه گیرد آنکه میخنداندش
چاپلوس و زرق او را آدم
بانگ او دارد که کشت مار از گل
دل بنا بد بگشا ز دروغ
تا بدانش از دهان بیرون کند
تا دهان و چشم از این خس وا رهد
من نمی‌ترسم بدست تو ورم
می‌شتابد تا نگردد منقضی
خوف فوت ذوق هست آن خود دعا
تا به چنین رخنه را بند کنی
چاره احسان باشد و عفو و کرم
گور گردن چشم حلم اندر پیش را
موضع شه اسب هم نادانیست
ظلم چه بود وضع در ناموضعش
شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
ور ثواب از تا و حلوا بود
که رها کن آتشش از کردن برون
برزم مخلص را و زندان جانم را
هم سودی باشد و بچه رباید
صبر کن اندیشه میکن روز چند
چون همی شاید شدن در شست

مشورت کن با گروه صالحان
این خردها چون مصابیح انورست
غیرت حق پرده انگیخته است
در مجالس می‌طلب اندر عقول
در بصیرها می‌طلب هم آن بصر
تا نگردد فوت این نوع التقا
کان دعا شد با اجابت مقترن
گرچه ما او را بجود افراشتیم
هین بگردان از تحری رو و سر
چون شوی تیره دو رانا سپاس
گرد را اندم که بتری زین مکین
از قضا موشی و چغزی با وفا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند
هر دو دل با هم گرمسیر باشند
هر دو را دل از تلاقی منشرح
آن یکی شرحی چون جنت اینی دادمی
دل که دلبر دید کی ماند ترش
یار را با یار چون بنشسته شد
آدمی را هست با دلبر قدوم
چشم ما با روی او میداد اوست
تا بگوید او که وحی استش شعار
نام هر چیزی چنانکه هست آن
آنچنان نامیکه اشیا را سزد
لعلها گویا ز یاقوت القلوب
زانکه می کان همچو نوشیده شود

بر پیمبر امر شاورهم بدان
هست مصباح از یکی روشنتر است
سفلی و علوی بهم آمیخته است
آنچنان عقلی که بود اندر رسول
که تواند شرح آن این مختصر
کان نظر بخشاست وز کسر لقا
کفو او نبود کبار انس و جن
عذر و حجت از میان برداشتیم
که بیاید معاد و مستقر
بجد از تو حضرت قبله شناس

امرهم شوری برای این بود
بو که مصباحی فتد اندر میان
گفت سیروا فی طلب اندر جهان
زانکه میراث از رسولان است و نیست
هیچ این کرده است منع آن مشکوه
در میان صالحان یک اصلحی است
در مریدش انکه حلوا خاص است
قبله را چون کرد دست حق عیان
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی
گر ازین انبار خواهی بر و بر

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

همه کرا قصه خوان و مستمع
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
بلبلی گل دید کی ماند خمش
صدهزاران لوح دل را دیده
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
گرد انگیزان ز دریا
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
از صحیفه دل روی گشتش یار
نی چنانکه حبر را خوانند بند
نی رساله خوانده و نی قوت القلوب
آب نطق از گنگ جوشیده شود

رازگویان با زبان و بی زبان
جوشش نطق از دل نشان دوستیست
ماهی بریان ز آسیب خضر
لوح محفوظ است پیشانی یار
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
زانکه گردد نجم پنهان آن هما
شد چو آدم مظهر وحی و ودود
فاش میگوید زبان از روح جش
نوح نهصد سال در راه سوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نور او شود چیز فصیح

کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
مشتعل گشته ز نور آسمان
بحث و روز بی گمان امتحان
گو بجه چند پیش و پس
از ترهب و ز شدن خلوت بکوه
بر سر توفیقش از سلطان حق
حجت ایشان بر حق داوری است
پس تحری بعد از این مردود دان
تحری با هر قبله باطل شود
نیم ساعت هم ز همرهان جدا
مبتلا گردی تو با بئس القرین
بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صباحی گوشه‌ای آمد بعد
از وساوس سینه میپرداختند
الجلوس ره رحمه را تا ویل آن
نیست مثل نطق از بی الفتی است
زنده شد در بحر گشت او مستقر
راز کونینش نماید آشکار
چشم اندر نجم نه کو هست دوست
چشم بهتر از زبان با عثار
تا طفلا او علم الاسما گشاد
جمله را خاصیت و ماهیتش
بود هر روز ز ایشان کبیر نوی
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از لکی کو یافت زان حی خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب‌قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمیتوانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش‌خانه آیی توانی مرا خبر کردن والسلام

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ناله عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نه پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدمی هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشقتر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکوة جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده / و آن حدث از خشکی‌ای هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
تا حدث که بدترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر حرمان من / چشم خواهد بست از جرمان من
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر دیده ادراک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میفکن

الحاح این حاجت مرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب شفیق صوفی که وقت است او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام منتظر مستقبل باشد نه دهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت است کلا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنان که از الله واحد فهم شود نفی دوئی نی حقیقت واحدی والسلام

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش این جوی ای آب روان
تا لب جو خنده از آب معین / سر لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بی‌گه بخدمت می‌رسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در خواب آب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز

باخبرش چون روز برخیزی ز خواب / تشنه‌ای از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا چه بزن
نا توانم من درین خشکی کشید / مرغ گشتند سر رشته پدید
غم آمد بر دل چرا اینجا شب / که مرا در عقد ما آری اینجا شب
هر کرامت در دل مرد نجی / چون در آید از فنی سود تهی
وصف حق دان آن فراست دان و هم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جهد آن پیلبانان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت‌ها و کشتن‌ها و قیل
کشتی خود خشک شد پاهای او / با مردان جان صنوبر افزای او
چون که کرد و هم سر سیمای من / پیل زحل به کشتن کام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش داوران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از بدی / یک دو روزش مهلتی ده ای ابی
که چرا ما را نفرستاد ای امین / یوسف خود را اسپران و طعین
تا بهم در مرج ما بازی کنیم / ما در این دعوت امینیم و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / در قضا آن را نکرد او اعتماد
در رگ ششتار و دیگر نشانی / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریف‌هاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن عبد اهش
گو نباشد دل که بیند که میل او / چون درین شد بهر چاه ...
خوبتر از این هم عقل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر تعارج‌ها برد
خام شو تا پخته گردی بیش ازین / از قمار صد هزاران ...
عاقبت او بچه داستاد شد / جبار رزق جهان و ارادهٔ شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / ور خیال دیده آید بدرستان
البجب هم فن زهاد را کیشان / جنس جز در نه بجوی انسان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک در شاهی و در زار تنها رسید
زان بیابان علم سلطان سو / میرسند از شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان این ره زده / میرسد در بهر مسافر خاوده
آید و گردد دوتا ما گرد / کور رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون ز پیر چشم خود را برگشا / رو دیا یا رخت برگرد و نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران در روان
لیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بد حالی می نگیری از پس ما / بلکه از هر عوض ضد دایما
پس مسافر این بود ای رهرو / که میرود و روش در مستقبل است
پنهان که پرده ول بگوار / دمبدم در میرسد حیوان و هال
گر نه تصویرات از یک معدن‌اند / در پی هم سوی حال چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصورات / سوی چشمه دل شتابان از طلب
جنگها میکنند و میروند / دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کیم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

ما ز دلداری خوب تو دلی / پر برآورد پر در آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناسزا / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستحیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف عاقلا / با برادران یعقوب جدا
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / گر بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ندیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپندم از چشم بد کرده‌ام / ور سپندم نیز چشم بد رسید
واقع هر چشم چاره من سپند / چشمهای پر خمار مست و بس
دافع هر چشم بد پیش و پس است / مات و شاه اصل کند انعم البدل
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم را چشم نکویت شاه
چشم بد را چشم نیکو میکند / چشم باز من تخت با ثبات
تا ز چشم بهت که بایسته از نظر / چشم شه بر چشم باز دل نهاد
میکند باز شهنشه چون شیر نر / هم شکار تست هم صید رسید
شد صفیر باز جان در مرج دین / شیر چه کان شاه بیاز می‌خوری
نعرهای لا احب الافلین / از عطای بحرت چشمی رسید
یافت چینی بوی و گوش از خطاب / باز دل را که پی تو می‌پرید
هر حسی را قسمتی آمد مشاع / بود آن حس افزون هر کس
بالکتاب الملکی بحس حسی / هر حسی چون دری ره سوی غیب
تا که بر جیها کند آن حس سعی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / در یکی دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آن که [illegible] / مر ورا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلاد آن دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی / که خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت هست این از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو گرفت / گفت خاک مخزن شاهست جفت
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان بدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگردد وا ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوهها / مغز جویان از گلستان بوها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد [illegible] / که بشب بر روی شه بودش نظر
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبگیر شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا برآرد و بشب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن میچرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چست باران کاو و نار و کرو(?) — تا کند انجم را در شاخ و برج(?)
چون از او نومید گردد گاو کژ(?) — آبرا آنجا که نهاده بگسله(?)
هم چنین فوق و زیرش هموار — پس ز طین بگریزد او پیش دار
کان بلیس از متن طین کور گشت — گاو کی داند که در گل گوهریست
اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند و هر گلکاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر در برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش چغز را لب جو و کشیدن رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته میکشد — بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشته دل دم بدم — که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رقم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی — که چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین — از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست — مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه — مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر — دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان — بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و حبر قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت — وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد — زانکه جنس هم بود اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم — در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — میشنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر — بیخبر را کی کشاند با خبر
چون کشد او را بمردی خوی آن — او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار — از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست — از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون — در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان — موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین — خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک — چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود — سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار — به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید وظیفه و او را خبر نی از وفات او و حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و دل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال — در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بگردی ذره‌ای از مشربی   بودی آن در جنبش تا لاابی
بر امید آن بپاید آن عوض   کو عوض‌ها باز آید خویش وصل
یاورش بود آن عوض‌ها تو به تو   وام بی‌حد از عطایش توبه تو
هم به پشتی آن کریم او وام کرد   که ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زد و وام جو   بر امید قلزم اکرام خو
وام‌داران روترش او شادکام   همچو گل خندان از آن روی کرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چو عمر ایمن ز سیل بولهب
چونکه دارد عهد و سوگند آن جناب   کی دریغ آید ز سقایان سحاب
ساحران واقف از دست خدا   کی نهند این دست و پا را در وفا
روبهی که هست آن شیرش پناه   بشکند کله پلنگان را شتاب

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه به گرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیتی عظیم دارد در جان خویش الی آخر القصه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای   قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر   تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ   اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر   که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن   پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردست فرد   گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو   همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پی است   گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند   خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند   سرنگونشان را عذر اقدام سند
داده بودش صنع حق جمعیتی   که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی است   پیش او بنیادشان ...
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورت‌ها فشار   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای   خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضرار   وان دگر گوشش دریدی ...
وان دگر سوراخ کردی پهلوش   از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش   بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار   گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را   انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد   شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر   چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن   یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری   که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور   در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر   که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره   گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین   کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافته است   نور جان در تار و پودش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان   نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش برنتابد ذره‌ای   قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور   که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا   در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف   بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا ملالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهی‌ها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من   برنتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب ترقم تاختم   بس عریض آیینه‌ای بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز صنع جنبش ...   کز نفوذ آن قرص ما نشناخت
گر بری پرده ز غیر لبس او   پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی   توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی   بوده وقت شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوختن   کو ... با آتش ... آموختن
وز هوا و عشق آن نور رشاد   خود صبور را هر دو دیده باد داد
او که از بنت بکشم و بدید   نور روی او و آن حسن ...
بعد از آن صبرش نماند آن حذر   برکش او و کرد حج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون بر دو نور طاعت جان دهد
پس فنا گفتش ز چشم عبهری   که ز دست رفت حسرت ...
گفت حسرت نخورم که کشته شد   دیده بودی ماهی گر دم ...
روز زن چشم زن و ویران بُد آن   لیک مه چون گنج در ویران ...
کی گذارد گنج کاین ویرانه کو   یاد آر دارد و واقف خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور   بیفتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسف است این سو بسیران کبذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است   کز جمال دوست سینه روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر   این به دست توست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را ...   زنده کرده مرده غم را ...
فی همه ملک جهان و دولتش   صد هزاران ملک گوناگونش
بر سر ملک جمالش داد حق   ملک تعبیر بی درس و سبق
ملک حسنش سوی زندان کشید   ملک علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر   ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او با امید عنایت محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین [illegible]
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / کوییا او هم ز پی جان را بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ

تا شب بی‌خویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او دفین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو داده‌ای / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من ورا را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
تا کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون تهی / وین بساط خاک را می‌گستری
ز اختران مشعلها و مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داو آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شیوه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر [illegible] / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش است / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
عکس آخر چند پاید [illegible] / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ت میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی / دان که بر چرخ معانی مستوی
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
عکسها را ماند این و عکس [illegible] / در مثال عکس حق [illegible]
آفتابی [illegible] / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت چون دو بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پرسیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / [illegible]
[illegible] / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی مشهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزن را نشد زان آگهی
[illegible] / اندرین روزن بود نورش [illegible]
[illegible] این هوا و شش جهت / در میان این روزن و نور [illegible]
[illegible] / میوه میرد [illegible] این طبق
سیب روید زین سبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت باروَر / زین سبد روید همان [illegible]
پس سبد را تو درخت بخت بین / [illegible] این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد [illegible] / نان چرا میکوبیش [illegible]

خاک ره چون چشم روشن کرد و نور
شد فراموشش چو آن اکحل شکوخ
طالب است و غالب است آن کردگار
خواجه هم زان نور خواجه شد برین
چشم و دل را این گشاد و کش پیش
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
چون یک دکان بگشتی عمر تم
او بگوید رو بدان دیگر دکان
گر نبودی احول و اندر نظر
پس رموزی اشراق آن احولی
این از اینجا گو بدان همتا زرا
چون شنید او هم عمر با آن رسید
کاین عمر را نان دهای بنازنین
او بجست زان سو حوالت میکند
در یک دکان همی گشتی بجستن
اندرین کاشان خاک از احولی
هر دو چشم حق شناس آمد ترا
اندرین جو جو دیدی بجز
چشم از این نیاز چون احول شود
باز گو تا کو است این جو ز انی
بر همه جوها از این حکمت مران
زین یک جو ماه گوید من هم
اندر دگر جوها مگر این جو کجا
واقف آن و ام او شوریده شد
از بلای توزیع گرد شهر گشت

خاک او را سرمه بین و سر بدان
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
تازه شد چیها بیار داد و باز
خالی است در مرده و حیات او
آن یکی قبله است و قبله بیش
چون ز زر وی این زمین ماند سرو
پس این خورشید کی ماند بلاک
رو گو و رو چو آن وود و هم
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چون دو دیدی ماند ای او دو طرف

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب این نام نان دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکان یکی است درین معنی که عمر را نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم محروم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته ام

این عمر آمد که تا بر نان زند
نان را اینجا چو اولی زحیر
چون عمر میکرد چون سوی علی
دوست بر پس جو صد پر دو را
همچو هر جو توحیا لش جز بحر
عکس می بیند سبد پر جو شود
این یک جو جانب جز از گو
اندرین جو ماه پیش عکس او
من نه عکسم هم حدیث و هم
ماه و آن این بر تو مردی

چون یک دکان عمر بردی بگو
احول دو بین چو فی بر شد ز غرش
هست احوال را درین ویرانه دیر
وار سیدی زحوالا اینجا
که ترا از هین این عکس نوش
پس بیش یابغ باشد این
بر یکی خروار لعل و گوهر است
آب خضر است این نه آب است دام
اندرین جوها که بر بالاست
این سخن پایان ندارد وان کج

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت

من چرا بالا کنم رو در جهوت
با چنان رستم چه باشد زور زال
بنده مارا در خواجه تو و چو دان
گر کنی ابهام عمر و هم و پیاده را
آتشی در جنگ فتاد و در جنگ
کس نخرد و شد اصبح دای لواش
این عمر را نان فروشید از کرم
نان یکی نان بِه کزین پنجاه نان
او بگفتی نیست دکانی دگر
بر دل کاشی شدی عمر علی
این عمر را نان فروش ای نانوا
پس فرستادت بدکان بعید
راز یعنی فهم کن زو این بین
در همه کاشان ز نان محروم شو
احول دو دیدی یا در فروش
گوشه گوشه نقل نوای تم خبر
اندرین کاشان پر خوف و جا
حق حقیقت گرد و دیم میوه فروش
پس سوی یاران چو طلبیس ابناتش
بر یکی خروار خشک و صورت
هر چه اندر دی حق لوبد
خواه بالا خواه در دی و دست
پس گرست از دور خواجه ریشت
پای مرد از دور داد بر کور شد
از طمع سیکت هر جا سر کشند

هیچ مادر دارد و کند پیدا بیست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
مال خود ایثار راه او کند
ترک شکرش ترک شکر حق بود
رحمت مادر اگر چه از خداست
در قیامت بنده را گوید خدا
گو بدرستش حق می نکردی شکر من
چون بگوران ولی نعمت سپید
این نعم از زرق ما بر خاطرت
ای چو بحر از بحر نزدیکان گهر
ای درابر و بیت مزیده کس گره
یاد ما و در ده که از ما لم چو رفت
نقد ما و جنس ما و رخت ما
داده کالا ف در رزم و کرم
تو حیاتی میدهی در هر نفس
وارثی ما بوده یک خوی ترا
گوسفندی از کلیم الله گریخت
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
نیم ذره طیرگی و خشم نی
با ملایک گفت یزدان آن زمان
بی شبانی کردن و آن امتحان
ناسود پیدا او فر و صبر شان
حلم موسی وار اندر رنج خود
اینجا که انبیا را زین رجا
دایم اینجا در مکافات آن

و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق نوحه الی آخره

شد بگوران کریم بس بگفت
جای خود ایثار جای او کند
حق او لاشک بحق ملحق بود
خدمت او هم فریضه است و سزا
هین چه کردی آنچه دادم من ترا
چون نکردی شکر آن اکرام فن
گشت گریان زار و آمد در حدیث
ای چو رزق عام احسان در کرت
داده و تحفه سوی دوران مطر
ای چو میکاییل راد و رزق بخش
سقف سمت بهشت پر از نعمت
نام ما و فخر ما و بخت ما
صبر چو حاتم کاه ایثار نعم
گر نفیسی می بخشی در نفس
ایک سجده کنان گردی ترا
پای موسی آبله شد نعل ریخت
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گر نبوت را همی زیبد فلان
حق بدادش پیشوایی جهان
گر رشان پیش از نبوت حق شبان
او بکار آرد ببنده پرورد
بر کشید و داد ره اصفیا
سر دری جای و اندر بخشیدست

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
شکر او شکر خدا باشد یقین
شکر میکن مر خدا را در نعم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
گو بدارید شکر تو کردم بجان
بر گری کرده ظلم و ستم
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
الفقیر را عشیره و والدین
پشت ما گرم از تو بودی ای جناب
ای دولت پوشیده یا در بابی
ایمن و آسوده بس در ماه و سال
تو فرزندی ما ز دولت ما برد
حاتم ار مرده بمرده میداد
تو حیاتی میدهی بس پایدار
خلق را از گرگ غم لطفت شبان
در پی او تا شب در جستجو
گفت می مالید بر پشت و سرش
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
مصطفی فرمود که خود هر نبی
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
هر امیری کو شبانی بشر
لاجرم جنبش دهد چو پا نبی
خواجه باری تو درین جو تا جنب
بر امید گفت چون دریای نفع

خیر صد دینار آن کدیه چیست
که کند مهمانی فرخنده‌ای
چون باحسان کرد توفیقش قرین
نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
که محمد بود محتال الیه
چون ز تو بود اصل آن روزی دهان
که روزی ساز او رسیدت نعمتم
مرحبا و خوش آمد او آل لیل
در خراج چرخ و دریا های آن
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای انعاف کرمت عطای غیب
مر ترا چون پس زرگ جبال
عیش ما و رزق مستوفا برد
گردگاه های شمر ده میدهم
نقد رزچنگ داد و بی شمار
چون کلیم الله شبان مهربان
وان رمه غایب شده از چشم او
میزاحت از مهر همچون مادرش
طبع تو بر خود چرا استم نمود
کرد چوپانیش برنا یا صبی
گفت منهم بوده ام دهرها شبان
آنچنان آرد که باشد موتمر
بر فراز چرخ و مه رو جای
کردی آنچه کور کردون بشنا بخت
بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن
کو گلستان آن دو چشم پرسمن

تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم
تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم
گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان
هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد
سایهٔ او بر زمینی می‌زند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست
جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون نجات
تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است
هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکربار تو
و آن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا
آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته کاشانه‌جو
کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمت است
قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌ات
دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی
چشم بر در بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتی
باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند
چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی
کاش جولاهانه ما کو کمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
روحها را می‌کند صد گونه زرق

جزر و مدش بد ببحری در ز بر
منتهی شد جزر باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس
هست صد دینار از این خواجه و بس

می‌کشیدت مانده‌ام در کشمکش
میروم نومید ای چاکر خوش
همتی میدار در پرحسرتت
ای همایون روی و دست و همتت

آدمم بر چشمه و اصل عیون
با فم در روی بجای آب خون
چرخ از آن چرخست آمیختست
جوی آن جوی است سیلاب آن

محسنان هستند کو آن اقتباس
اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم
پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم هادی القرون
هستی کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر
در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صفوف اندیشه‌شان
ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد
بخل می‌آرد سخا را میبرد

نیم لحظه مدرکاتم شام و خود
هیچ خالی نیست زان ایثار و رد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتهی
ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تو پس تهی
پس بدان که در کف صنع وی

چشم بند از چشم روزی که رود
صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی بس نادره و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدن خویش چنانکه حکیم

حکیم سنائی رحمة الله علیه در الهی نامه فرموده، چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی پاس از دلال برادران یوسف علیه السلام حسود آنه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین
در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر
هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت
حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تحسس کرد عقل پادشاه
کاین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پر است و سیر است و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی
این رخ شاهان بر من بیدقی
نیم اسبم در رباید بی حقی

جادویی کرده است جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیت این
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد
فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

فاتحه او را فاتحه خود میکشید
فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه آن سری است
کار حق هر لحظه نادر آوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
میشود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی
نیست بت را فر و نه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان
در جهان تابیده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین
من نمی بینم تو میتانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران بازگشت
با خواص ملک خود هم راز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان
تا بیارند اسب را زان امیران
همچو آتش در رسید آن گروه
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید
جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبد زو سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
رایض و شبخیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد
آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت مقتبس
بود هر محتاج را همچون پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را باز کرد

هر دم ار صد جرم را شافع شدی
چشم سلطان را از آن شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسبست جانم رهن اوست
گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسب را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی دارد بدو
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست
این تکلف نیست نی تزویر هست
اندرین گر می‌نداری باورم
امتحان کن امتحان گفت و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان در دوید اهمال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان میشنید
واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه
از گدا گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌رسد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسمت بر اساس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وآن یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای خف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده شد بر روی جان اجزای تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کاینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیث / که بمن آمد ولی او را کمیت
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد به شرب تازه دست

اندرون سور و برون چون مرده‌ای / اندرون پر سور و بیرون پر حنین
در تن همچون لحد خوش عالمی / ...
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و سرزاینده را
ماه غره‌اش آسمانها را سبی / چشم را اندر سیر او خیرهٔ بی
صدر چون ماه آسمان عجب آن جهیم / که نگنجد بایی او شد صد و دم
کار و بار اسب شد در سلونی / هست آن افلاک و خسرو بر نوی
در میان چابکی چون مرغها / کی بدیدی سیر مرغان چو او
معجزاتی که خواهد شرح گفت / ز اسب خوارزمشاه بر رو گشت
تاب لطفش را تو هم چون آفتاب / شکر آن را و لعل را داد او نشان
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان شود کز آب و ضیا آن
کای اچی بس خوب اسبی است این / از بهشتستی مگر نزاد این
در نظر آنچه آورد کرد یک / بس کشش و رحمت است این را کنیت
در دل خوارزمشاه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون عماد الملک گشت و همی / از سه کر گر باس پایی او نبی
چونکه الکام هراق جان شود / دیو و لال و ذرای ایمان شود
وان خیالی باشد و بر نی نیی / فضل آن و لا که جز بحر تی لی
می‌فروشی هر زمانی در دکان / همچو طفلی میستانی گردکان
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت وقتی تو بسیده
گر تو اول ننگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
شاه دیدان اسب با چشم جمال / وان عماد الملک با چشم زوال
این چه سر راست کو نزد گریست / گر بس صد پرده چند جان بسته
زین یکی ذوقی که بشنید او ز حسب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
این بهانه بود و آن وبال فرد / از نیاز اندر دل شه سرد کرد
پرده کرد آن بخت از پیش چشم / گر از آن پرده نماید مرد تیغ
یا مگر دیوان گفت از قهر او / تا که بانگ و شد است آن باز آواز

او در این حیرت ببود و در نظر / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان کز بدنید و ملک بود و
همچو سر چون عطارد تیز رو / گر بجا صرصر علف خوارد چه جو
چون عجب شد بر مه و برق راه / از چه مسکر میشود معراج
آن عجب کو در شکاف مه رود / هم بقدر جستن و فهم خلق بود
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار زار
از درون این چنین سو برون / تا بیاموزی تو سیر طاهرون
آفتاب لطف حق بر هر که تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
لعل یا زان هست گنج خمس / سنگ را کرد تا بانی و تاب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی سوی آن عماد الملک کرد
پس عماد الملک گفتش کای جلو / چون فرشته گر دود از میل پر
هست ناقص این سرا اندر سرش / چون سر گاو است گویی این
باز داد این اسب را منتقیش و جست / این سخن کو گفت تقلیدی بس است
چون غرض کردند دل اجابت دید / از سه کز گر باس پایی شاه نی
پس فرو شد اجابات نزد شاه / اندران سنگی چنگ ابریق آب
این زمان که تو صبح و فرجی / صدق را بهر خیالی میدهی
پس وزان رنجوری بر روز اجل / نیست نادر گر بود هیچ عمل
هست از اغاز چون مه اجل / لیک آخر میشود چون هلال
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم شه دو کرهٔ دیدار آنغز / چشم آن پایان نگر چابک بزد
چشم مسر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را آخر بدید
چشم خود بگذاشت چشم او گرفت / هوش خود بگذاشت قول او شنید
در پس ستاره حسن او پیش بصر / این سخن مر بود در میان جانبک ذوق
پاک بینایی که بر ساز چون / در جهان غیب از کس و نشود
پاک می در محبوس و در او رحمت در / بینش صد دین پاکی دار آید بدید

گفتن خواجه در خواب با این یار که وجوه وام آن دوست را که در تبریز آمده بود دولت آن غایب ... از آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آن را هیچ باز نگیرند و مجموع به وی دهند و اگر چیزی خرج ... او قبول نکند یا بعضی را قبول نکند همان جا بگذارند تا هر که خواهد برگیرد که من با خدا نذر کرده‌ام که از آن سیم من به ... من حبه باز نگردد الی آخره

... دوان عزب وامدار به بارگاه ... در خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

جلوهٔ شیرین بهانه‌ای شاخ و برگ
در عدم پنهان شده موجود وار
موج در خونی هزاران مینی
تا خبر یابی گریز دزان نفس

نزد حکمی جاودان در زیر برگ
در سرشت ساجدی مسجودی
در سواد چشم چندین روشنی

زنگی گشته نوت خاک از نمو
آهن و سنگ از زبونش مطلقی
اندران کان تن شهزادهٔ

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پور شاهی شاه را بد سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
جنبش شهزادگان استاد
تا زفرزند آب این چشم
چون ستوده شهسواری خلیل

قرة العینان شه همچون سه شمع
میبرد سوی ریاض شه
خشک کرد و شاخ آن

از زبی پنهان چنین
تا زره پیدا شده ریاض
خشکی خلقش همی کو

(...)

تن زاجزای جهان دزد
تا تو پنداری که بردی
عاریت این کم همی
بهر تعمت یکان میکوش

پاره پاره زین دان
باز پس تا شد از نوا این

کاله دزدیده و باید
جز تحفت کان دزدیده

کالبد بگرمی همی باید گداز

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتداء از چشمه‌های آبهای بی‌وفا از استمداد و اجتداب که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود کاری زدرون جان تو میباید کز غیر بیاری دری بگشاید یک چشمهٔ آب ز درون خانه به زان رودی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها
نو رصد منبع شرب نیکی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
قرة العینت جو آن بی کاوجود
قلعه را چون آب آید زبرون
آب بیرون را بریزند شاه
قاطع الاسباب لشکر‌های مرگ
زان شد خاکی او العود

در زمان امن باشد بر قرار
تا نباشد قلعه را ز آبها
بجو دیگر آید طلع شاخ و برگ

چو که دشمن گرد آن قلعه کند
از زمان بیگاه سوری از درو
در جهان تان نامها او بهاء

(...)

در بهار فصل ابدا
عرش لرزد از انین المذنبین
تک ریاض فضل دیک
تشنه چون ماهی
...

انجمان لرزد که مادر برد
بعدازین تا آن برکت از زمین
این سخن پایان ندارد

روانه شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن پدر و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را

داد اجازتشان و بس
فی امان الله دست
دور باشید و بترسید

دست بوس شاه کردند
غیر آن یک قلعه
رو و پشت بر جهاش

(...)

کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد
نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر
هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا
میرمد از نی حمامات هوا

پس بگفتند خدمتها کنیم
بر سمعنا و اطعنا ها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصی یک خانه است
این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیز است اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز
از طبیبان و ازان فهم نغز

کان طبیبان همچو اسپی بی‌عذار
غافل و بی‌بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چستست استادی نما

نیست سرگردانی ما از لگام
جز ز تصویر سوار دست کام

ما پی گل سوی بستانها شده
گل نموده آن و آن خاری شده

هیچشان این نی که گویند از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان [illegible]
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در سطبلی گاو و خر
باز یابی در مقام گاو و خر

از خری بلشند تغافل جسته‌ای
تا بجویی تا کجاست این چشمه کار

خود نگفته این مبدل تا نگست
نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده‌ای
سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

سوی آهوی بصیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی یافتی

در پی سودی دویدی بهر کیس
سود ناکرده در خساری حبس

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرده است
پس چرا بدظن نگردی ای عرب

پس کسی کز مکسبی خاقان شده
دیگری زان کسب عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر
که بس آفتهاش پنهانست زیر

شر استثناست این حزم و حذر
زانکه حزر از نماید آن قدر

آنکه چشمش بست گر چه گربزست
زاحولی اندر دو چشمش حربزست

چون بقلب حق بود و اصابتی
کو بگیرد اندر اول افکار را

دام را تو دانه می‌بینی لطیف
چاه را تو خانه بینی شریف

این تخلط نیست تقلید است
می‌نماید که حقیقتها کیست

آنکه انکار حقایق میکند
جملگی او بر خیالی می‌تند

او نمیگوید که حسبانم خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع سوی آن قلعهٔ ممنوع عنها آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادن تا در چاه بلا افتادند و میگفتندشان النفوس اللوامة الم یاتکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرمتر
سوی آن قلعه برآورده سفر

بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا

آمده از رغم عقل پندتوز
بر شب تاریک برگشته ز روز

اندران قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو
پنج ازان چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار
میشدند از سو بسو خوش بیقرار

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مه ایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن فم
چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگو

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زاده‌ست دود

کمترین عیب مصور در خصال
چون بپایی بینش آید در کمال

حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
میشود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست
دست خاییدن ضرر را صورتست

این مثل ناقص است ای مستدل
حیلهٔ تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی
تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت خلوت بود ذاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت حیلت بود ماکر شود

صورت رحمت بود بازان شود
صورت زحمت بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند
صورت سردی بر آزادی تند

صورت خوبی بود یار آورد
صورت چنگی بود ساز آورد

صورت راهب بود خلوت رود
صورت ضیقی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازو وری آرد غصب

این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه گون

بی‌نهایت کیشها و پیشها
جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صور در علم گرم خوشست
فایدهٔ آن چو دی و اردیبهشت

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایدش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایدش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایدش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

هست او در وسند و در نفی او
پس صور هم بندهٔ بی‌صورتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود
چیست پس بر موجب خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و خشت و چوب و آن نگار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو رو پنهان کند
آن صور را جمله سرگردان کند

جملگی حیران و نالان سو بسو
آمده از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر
احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تفحص جو ورا فتادی خویش / گر تفکر جز صور ناید به پیش
در ز غیر صورت نبود فرح / صورتی کان در تو زاید اندرو

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که پیش او روی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
این ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و در دلشان فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند مان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان
کانچه میکاری نروید غیر خار / وز ظرف پر زیانی رو بطار

تخم از من کم بکار نیک جهد / بار من بر که ترا از من رهد
تو ندانی و اجنبی آن دست / هم تو گوئی آخر آن واجب

آن تو استانهٔ این حال آن / که در آخر واقف بیرون شوی
او تو استانهٔ این تو که / آن توئی که برتر از باد و

این توئی ظاهر که پنداری توی / هستانه رسود تو از صوتی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود را بی از میدان سگر

توی بیگانه است و با تو آن تویی / توی خود را یاب و بگذار آن دوئی
توی آخر سوی توی اولست / آمده است از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

نام شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان / صورت کی بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه ز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این

همچو جان و چون جنین پنهان او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان چیزی بخواستی از صدقهٔ عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب صدر جهان روی ازوی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخر قصه

این قدر حیله معد و دست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز / کانچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوه‌گان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیران فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران دام
روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر

شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ و نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

من صمت نجا بدی سرمایه‌اش / بر همه آنجا ما سایه‌اش
بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش / وقف بد هم کیسه و هم کاسه‌اش

بر خموشان وانکه او لطفی بدی / روز پیش از جود او جرمان بری
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / پیش او مجرم بدی و هم خسیس

نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلقی زین سر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / گفت بی‌شرم از منی تو بیشتر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز شر / کان جهان با این جهان گیری به هم

خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر هیچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نی تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر بازگو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان بر جواب او

هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت او پیش کفن خواهی که ای / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشای لب و منشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان آنجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صدقه جو

در مدیحش چند و در رهش نهاد | معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا بگیرد آن کفن خواه آن صله | تا نهان بگشاد از آن دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست | سر برون کرد از پی دست

گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود | کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر | در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر | بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبابی دب آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ که این خشتها کو کجا بردی او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخر قصه والسلام

امردی و کوسه‌ای در انجمن | آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتشم | روز رفت و شاد ماند
زان عزب خانه نرفتند آن دو مرد | هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو | لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودکی امرد بصورت بود زشت | هم نهاد اندر پس کون سی خشت

لوطی دب بود شب دزد آن بهی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بردی بزد او را بجست | گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی | گفت این سی خشت چون برداشتی
گفتش ای فی النار خر سی مرد یک | ابله و چاخصیت مانند ریگ

کودک بیمارم و از ضعف خود | کردم اینجا احتیاط و مرتعد
گفت اگر داری ز رنجوری تقی | چون نرفتی جانب دار الشفی

بالخانه یک طبیبی مشفقی | کو گشاید از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن | که بهر جا میشوم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی | سر برآرد پیش من همچون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان | من ندیدم یکدمی در وی امان

رو بمن آرند مستی همچو دار | چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود دزدد نظر | غمزه دزدد میدهد مالش بکر

خانقه چون این بود بازار عام | چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوا از کجا | خر چه داند خشت و خود را و نجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو | بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان | همچو یوسف هم اندر امتحان

یوسف از زن یافت زندان و فشار | من شوم توزیع بر جا جا دار
از زنان از جاهلی بر من تنند | اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی زنان | چون کنم چون نه ازینم نه از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگرید | گفت او با آن دو مو از غم برید

تا فتد امنیت از خشت و زنکار | ور چو تو با در فروش لنگ
بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بهتر از سی خشت گرداگرد کون

در رهی سایه عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند | گرد و صد خشت خود را ره کند

خشت اگر پرست بنهاده تو | آن سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان مو بود | کان امان نامه صلاح مستی است

تو اگر صد قفل بنهی بر دری | برکند آن جمله را خیره سری
شحنه گر مهری نهد از موم مهر | هم کنند نرم آن در حرص گرم

پادشاه از کاهلی گهری بنهد | پهلوانا نرا از آن دل سکهد
این دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شد چون فر سیما و وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت | لیک هم ایمن مباش از زرد و زشت
رو دو تا مو زن کرم در دست آر | وانگهان ایمن بخسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بر آب اندر سبح | به رود دارا عجمی با اصطلاح
اعجمی زد دست و پا و غرق شد | میرود سباح ساکن چون عمود

علم دریاییست بی حد و کنار | طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو

در تفسیر این حدیث که مصطفی فرمود که منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر نه چنین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا هم تکرار بودی تقسیم

کان رسول حق بگفت اندر بیان | اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگذاری نظر | غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت | کت کشد زینجا و باشد رهبرت

رو بهم کردند هر سه مفتتن | هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک غم ملتزم | هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی | در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله‌شان | بر سر خوان مصیبت خون فشان

بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر این واقعه

یک زمان از آتش دل هر سه کس | بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر | ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که به ما کردی گله | از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش | همچو زر خندید اندر نار خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ | گفته ما که هین مکن رو زرد رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا | جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان | که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چرا خیره سریم | چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده | پیش از این بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های | در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چون گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش | زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بری پوسته خود را ادیم | یا دو دست و ریش
بازی آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرض کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید

این حکایت گوش کن ای با خرد | تا بدانی اندرین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خوش | می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش

گرد اشارت کش درین مجلس کشند
پس کشید نقش بشه ای اعیان
عرصه گردش می نشد زین انجمن
چون بجای می چون زهری رسید
همچو مثل اهل نفس و اهل آب و گل
عرصه میدار مذ محجوب جام
گرز کوشش ما بخلقش ره بری
مغز بیرون ماند و قشرش گفت
در بود بر مغز ناری شعله زن
مغز نغز و قشرها مغفور ازو
در نگوید ماند او بسته دهان
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
شیر گیر و خوش شد الحسنک زبان
یک کنیزک بود در مبرز خزی
عمرها بوده عزب مشتاق جفت
زن بدست مرد در وقت لقا
کاه بهنش واکشد در تخته
اینچنین چند مطلوب و طلوب
از قدیم و حادث و عین و عرض
شو و زن را گفته شد بهر مثیل
کانچه تو با او کنی ای معتمد
انفقیه افتاد بران جور راد
چه سعایه چه ملک چه ارسلان

از شه و ساقی بگرداند چشم
تا من از خویش و شما از من رهید
در جهان فتنه با اصحاب دل
حس نی مخبنداران مغز کلام
سر نصح اندر درونش در بدی
کی شود از قشر معده گرم و
بهر پختن دان نه بهر سوختن
مغز را او کی بسوزد دور ازو
چون قضیه از شرب بزم آن شهان
هر کرا خواهد نعن از سر برد
چون بخواند در دماغش نیم فن
در کشید از بیم سیلی آن قدر
دست می افشاند آن ای کودکان
تخت رنجا رخ ز قرناد
در کنیزک در زند آنکه بر دو
چون بخبر آمد بدست ناندا
در حش آرد کهی یک تخته
اندرین لعبت مغلوب و طلوب
همچنی چون ویس و رامین خسرو
که بکن ایشوی زن را ابر سبیل
از بد و نیکی خدا با تو کند
آتش او اندران پنبه فتاد
چه حیا چه دین چه خوف ام

در سرمستی و تندی آغاز کرد ساقی را گفت بین در مجلس آن ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب در خوردش داد الی آخره

که بعد خود بخور دستم شراب
می بخورد و عربده آغاز کرد
حق مدارد خاصکار ادر کون
رو بهی کرد مدار ار شادمان
چون همه تا رب حاجب زنفت نور
نار دو رخ چرکه قشر الوسنان
تا که باشد حق حکیم این قاعده
از عنایت گر بگوید بر سرش
شاه با ساقی بکشای یک
آفتاب مشرق و تنویر او
عقل کو عقل دگر رحجره کرد
مست گشت و شاد و خندان
رفت در مبرز که تا میزگند
چو نکه دید اورا دهانش باز نام
پس طپید آنجا خر و نعره
بسر شد کاه بیش رم و کردار
کاه در روی ریزد آب
این لعبت تنها نه شور اباز
لیک لعبت هر یکی رنگی دگر
آن شب کردن زنیکاد
حاصل انکار آن قضیه از خودی
جان بجان پیوست و قالبها
چشمشان افتاد اندر عین

ورن شراب لعلها با او چشید
نیست در مجلس ترش چون زهر ناب
خوشتر آید از شراب زهرناب
نیست در مجلس ترش چون
از می احرار جز در شه نون
کو نمی چند بدیده داد شان
کرا افکند در نار سوزان چوش
مار را با پسح مغز کار نیست
مستر و آن در گذشت
اشتها آید شراب احمرش
چه خوشی و طبعش آری
چون اسیران بسته بر تخت او
مهره بر بود ارزد و صد
در ندیم و مضاحکت
ناگهان بر حور بی دگواه
عقل رفت و تن ستم بردار نام
بر بنا مد بادی و سودی
زور بر آید چاقی چاقی زیر
از تنور روانش سار جنگ
هر عشق و عاشق ز این
بچش هر یک زر هیکی دگر
خوش امانت داد اندر و
نه ضعیفی ماندش و نه زاهدی
چون دو مرغ سر بریده میطپید
نه حسن پیدا ستانچه حسین

شد دراز و کو طریق بازگشت
آن عصیان از بیم برجست و رفت
چون فضیحش دید پر از خشم و قهر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
انچه آنرا من بنوشم همچو نوش
زان خورانم من غلامان را همین
من چو پوشم از خز و اطلس کنیک
مصطفی کرد این وصیت با بنون
هم بطبع آور بمردی خویش را
مصطفی را چو نکه شد صبر تن براق
صبر صدر آمد بهر حالت که
خوش ندارد این سخن کوتاه کن
این بکشند و روان کشند دود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو اسمعیل صبار مجید
امرؤ القیس از ممالک خشک لب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
چو نکه ز عشق حقیقی برد لش
نیم شب آمد بهر سنید و رفت
تا بپاید خشت میزد در تبوک
امرؤ القیس آمد است اینجا بکد
آن ملک خاست شد شب پیش او
گشته مردان بندگان او ز تخ

اشطار شاه هم از حد گذشت
سوی مجلس جام را برد و نفت
تلخ و خونین گشته همچون جام
آدم با طبع آنه خر برا
کی دهم در خورد یار و خویش
مخورم بر خوان خاص خویشتن
زان بپوشانم حشم را پرنکا
اطعموا الآذناب مما تاکلون
مستوا کن عقل صبر اندر تبرا
بر کشاندش بالای طاق
صبر را بگذار تا بتوان
و رحدیث عاشقان بر گو

شاه و رخش تا به چند و آن همه
شه چو دو رخ پر شراره گل
بانگ بر ساقیش زد که گرم
پادشاهم کار من عدل است و داد
انچه او را مخورم از نوش خود
زان خورانم بنده کاز احرار
شرم دارم از نبی ذو فنون
دیگر ان را خوش بطبع آورد
چون قلاوزی صبرت پر بود
چون صبوری پیشه کرد
صبر مفتاح الفرج شنیده
باز گرد ایعاشق و رد تبرا

روان گشتن شاهزاده کان بعد از قیام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر الامکان بمقصود نزدیکتر باشد اگر چه وصل میسر نیست بقدر الامکان نزدیک شدن محمود است الی آخره

عشقشان بی باد و سرگرده قصر
با چو ابراهیم مرسل سرخوشی

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود بصورت عظیم جمال بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع و قانیک من اگر حبیب و منزل چون همه زنان در ابجان مسید ای عجب غزل او را در هر چه بود دگر داشت که ناخاج تمثال صورتی ام که بر تختهای ملک نقش کرده اند عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد نیم شب ملک و فرزندان گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است یخص برحمته من یشاء

گفت او را الملیک خوب رو
و آتر نان ملک تنها بی منع تو

یوسف وقتی تو و ملکت شد کمال
پیش ما باشی تو بخت ما بود

یافت آنجا زان الاالقاحه
نشسته خون دو بخت مقال
چه نشستی خیز او طبعش آر
زان خورم که یار را خود دم
مخورانم باید از ریج و نش
که خورم من خود ز پخته تاز خام
البسوهم گفت مما تلبسون
در صبوری چیست در او
جان با وج عرش و کرسی برود
از بلا او را در رفعت کشاند
کاندرین تعجیل در بیچیده
کانتظار نستان شهزادگان
هر چه بود ای یار من این کجا
بعد از آن سوی بلاد چین شدند
راه معشوق نهان بر داشتند
خویش را افکند اندر آتشی
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
سود شد ملک و جمال و زر لش
از میان مملکت بگرخت
با ملک گفتند شاهی از ملوک
در شکار عشق خشتی میزند
مر ترا رام از بلا دوار جمال
جان ما از وصل تو صد جان بود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرد این بس است
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار / عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شه بگرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
رهزنی تا لب گشاید از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صدهزاران سر بپولی آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق جوید بی‌خشم در وقت خویش / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن کله کو خوش نشود / من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای تیر او / کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکر و بس است علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشخاه بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / الکش بعد العیان اشد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هجر آن منقبت
بهر استیفای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مزن دم از حرف بیان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه ز سر شه باز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد بهترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر برهم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق ناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد کاندر اوست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق همو / دل همو دل سوزی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج بود در روش مکر اندرو / عاقلش در پا بود نی سر چو
چون نیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرق در قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این جود

بقیه گفت ایشان بتواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم شعر اِمّا قدمی یبلّغنی الی مقصودی او اُلقی رأسی کفؤادی ثَمَّ یا پای رسانم بمقصود مراد یا سر نهم همچو دل از دست آنجا و نصیحت برادران او را سود نداشتن شعر یا عاذل العاشقین دع فئة اضلّها اللّه کیف ترشدها

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ دستار جان عاشق گردروب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزدم
دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اغرق کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد دشت و پیش / شب روانرا خرمن آن ماه بس
کرد یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله سازئی / کرد آخر پیرهن غمازئی
این دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن زاخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور زهری تو بر جلدی و شک
تو بجلدی زهر خاتی را مخو / صبر بهتر ثم نی چاشنی
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ
کرده صیادی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارد ز دان آن تابو را
چون دهان پر شد ز مرغ او دکان / در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان
رو بیافتد بهین اندر زیر خاک
صد هزاران مرد در حیوان نهان
کو حدیث خندان که ای مولای من
جمله لذات هوا مکر است و زرق
فی بخورش نامه دانی [illegible]
میگشاید مکر برق صد سبیل
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
گر نهم من گوش سوی آن سخن
ساه گردی لیک در طغی چو برق
هین درآ در کشتی ما [illegible]
کور با رهبر رود از شها یقین
میگریزی از جفاهای پدر
در چه افتی زین شتاب [illegible]
آن پدر رهبر دل او آدم
قابل ضو بود اگرچه کور بود
از من ار کوری بیابی روشنی
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
شرط تسلیم است نه کار دراز
پر باشد نردبان آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی
چون ز من سازی ببالا نردبان
عجبا که میرود تشنه ز آب
گر نهاد و سنش چنین بی فارده نیست

چون دهان باز آن تمساح دان
بر سر خاکش حبوب مکر [illegible]
چون بود مکر بشر کو مهتر است
در درون او بلی پر سحر و فن
سوخته مار رحمت گرد [illegible]
فی منزل اسب تازی راندن
در مغازه مظلم شب میل میل
در بهیمی رو بگردانی از او
امر او را هم ز سر باید گرفت
عشر آن ره کن پی وحی [illegible]
با توان گشتی بدین کشتی [illegible]
زان کی [illegible]
در میان لوطیان [illegible]
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گفت چون نامست ملت [illegible]
شد از بن اعراض او کور و کبود
بر قمیص یوسف جان بر زنی
ترک کن ای پیر [illegible]
پر کرده نی ولی پر شاد
سود و نبود در ضلالت ترکتاز
تیر پران از چه گردد [illegible]
لیک پر کرده نی تیر [illegible]
بی پریدن بر روی بر آسمان
حس مردم شهرها را در نوشت
این خبرها زان ولایت [illegible]

بهر کرم و طعمه ای روز [illegible]
تا بیابد زاغ غافل سوی آن
منتهی برگشت چون زین العابدین
زهر غافل صورتش [illegible]
برق نور کوته و کذب و مجاز
لیک جرم آنکه باشی رهن برق
برکه دانی که در جوار نبی
که سفر کردم درین ره شصت میل
من درین ره عمر خود کردم گرو
ظن لا یغنی من الحق خوانده
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
میگریزی از نبی [illegible]
میگریزی همچو یوسف [illegible]
گر نبودی او نفرمان [illegible]
هر ضرر [illegible] کز مسیحا سر کشید
کو بدستش همچو عیسی [illegible]
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و دست
در زمان چون پر [illegible]
من بجویم زین سپس راه اثر
فی ز راه ابراهیم مرد [illegible]
گفتش ابراهیم [illegible] سفر
آنجا که میرود تا غوث [illegible]
آنجا که عارف [illegible]
این خبرها وین روایات [illegible]

از فن تمساح دهر این بس تراش
پای او گیرد ز مکران گردن
مجری پر قهر اندر آستین
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
گرد او ظلمات و راه تو دراز
از تو رو اندر کشد [illegible] برق
که چه بین سو که بدان سوی افق
مر مرا گر او کوید این دلیل
هر چه باد ابا و [illegible]
در چنان برقی ز شرقی [illegible]
چون ندوم من در ظلمت گور
در پی تو میگریزی از [illegible]
تا ز [illegible] افتی در چهی
[illegible]
او چو دانه باید [illegible]
[illegible] کل عزیزی با من است
اندران اقبال و منهاج [illegible]
ترک گیران [illegible]
روشنایی دیده و ظلمت [illegible]
پر جویم پر جویم پر [illegible]
گرد با کرکس سفر بر آسمان
[illegible]
بی زاد و راحله دل [illegible]
خوش نشسته میرود با صد جهان
صدهزاران پر بر وی [illegible]

کجا فی فی میان این عیون
[illegible] مرد و پیر [illegible] آسمان
فضل ابدالان چو پر جبرئیل
ترک کرکس کن که من باشم [illegible]
خویشتن رسوا مکن در شهر چین
جمله نیکو بیند اندر چین بچه
هر که با آن شاه [illegible]
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
[illegible]
خندقی از قعر خندق تا گلو
هان ببین این را بچشم اعتبار
گر رود صد سال آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خطاب [illegible]
اشترم تا میتوانم میکشم
من نخواهم زود کرد [illegible]
[illegible] سزای [illegible]
گوش کان نبود سزای راز او
آنچنان پایی که از رفتار او
حاصل این آمد که باید [illegible]
یا درین ره [illegible] این کام [illegible]
بو که موقوف است کامم [illegible]
بار را چندان بجویم جد و جهد
آن مسیحی کی رود [illegible]

آنچنانکه هست در علم فنون
نردبانی نایدت زین کرکسان
[illegible]
یک بپرش بهتر از صد کرکست
عاقلی چو خویش از روی یقین
بهر شاه خویشتن [illegible]
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یافتی آن تیغ تیزم ای فتی
ای بکشته لاف کذب آمیغ
پر ز سرهای بریده این غلو
آنچنین دعوی [illegible]
[illegible] حساب [illegible]
که هر از این کشتها آید [illegible]
بر مقام صبر عشق [illegible]
زان کند [illegible]
چون فتادم زار با کشتن خوشم
آنچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریده به [illegible]
هر کسش کو بود آن بر سر کو
جان [illegible] کس [illegible]

این تحری آمد اندر لیل تار
عقل چون [illegible] کرکس آمد [illegible]
بازِ سلطانم گشتم [illegible]
چند بر عمیا دوانی اسب را
آنکه گوید آن فلاطون زمان
شاه ما خود هیچ فرزندی نداشت
شاه گوید چونکه گفتی [illegible]
ور نه چنگ من [illegible] حلق تو
بنگر ای از جهل گفت ناحقی
جمله اندر کار این دعوی شدند
[illegible]
بی سلاحی [illegible]
سینه پر آتش مرا چون [illegible]
صبر من مرد اینی که عشق او
[illegible]
[illegible] مقطوع اگر صد [illegible]
من [illegible] اکنون [illegible]
دیده کان نبود ز وصلش [illegible]
اندر آن دستی که نبود [illegible]
آنچنان [illegible]

وین حضور کعبه و وسط [illegible]
[illegible] خواری متصل
فارغ از مردارم و کرگس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی خویشتن [illegible]
با چنین ثابت که دارم [illegible]
بر کشم از صوفی جان [illegible]
پر ز سرهای بریده چند [illegible]
کردن خود را بدین دعوی [illegible]
[illegible]
همچو بی باکان مرده در تهلکه
گشت کامل وقت [illegible]
در گذشتند و حاضر [illegible]
فهم کو در جمله اجزای من
[illegible]
با سر اندازی [illegible]
آنچنان دیده سفید [illegible]
آن بریده به [illegible]
کاینچنان با عاقبت [illegible]
تا برآرد کام جانم [illegible]
با چو بازآیم ز ره سوی وطن
چون سفر کردم [illegible]
که بدانم [illegible]
تا [illegible] گرد [illegible]

بیان حجامت که دست [illegible] اگرچه [illegible]
که آن عضو از طرف دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
العبد یدبر و الله یقدر [illegible]

کی کنم من از معیت فخر راز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
چون سفر کرد و بداد او راه داد
چون خطا بین انحساب با صفا
دانش افزود موقوف سفر
کودک حلوائی بگرفت باز

برساند اگر چه من حلقهٔ این در بسیدم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یکی سرایست مع تقریره

بعد از آن مهر دل آزاد کشاد
گردش روش زمعبود عطا
تا بدان دانش زتیزی فکر
که نوشت الحکم را در ما سبق
بار زاهی خارج از حسید
تا کدامین سو رسد جان احسد

خطوتین آمد وصال ای کتاب
بعد از آن گوید اگر دانستی
آنچنانکه وجه وام شیخ بود
پس بطمع در زرانی بهر خود
نیز نا حیران شو و اندیشه آب
پس بگویم زین طریق ای مراد
بامراد من برآید زین خروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود و آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیدم که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

در زمان خالی ناله گریست
گرمی لا این سرست اشتیاق

چون شود در مطرب بشنید آن
رفت طغیان است از جنس

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

که بخانه نان نماند می زنم
ورزد و پنهان نکارش نکند
تا مطبع و رام کرد اندر را

چون رسد ان یابان کرمش عند
که مرا کار ربت با تو بجاست
همرادی مومنان زنگ و عد

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت باری تعالی

آمد اندر یارب و گریه و خنین
کو غنای تو بمصر آید پدید
در پی آن یادت تا مصر رفت
هست گنجی سخت نادر بس گزین
خوش بسا در صبر افسردن گرفت
تا ز خلقت نادیم از کدیه شرم
واندرین فکرت همی شد سو بسوی

خود که گوید این ورز رحمت نما
رو بمصر آنجا شو و کار تو را
لیک نفسش پیش و کم چیزی نماند
باز نفس از مجاعت مینطپید
همچو شب کو کی کنم من ذکر او
بگر مان مانع همی شد شرم

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بگوشه‌ای از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد حاصل شدن او از عسس بعد از خوردن زخم بسیار ... شبهان الغبر ... تحمل ... جمیع القرآن الکتب المنزله فی تقریره

تا خلیفه گفته بد ببرید دست / هر که شب گرد و اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و زخم ست
هین ز رنج خاص کسل [illegible] / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
[illegible] / در چنین وقتی بدید او را [illegible]
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه [illegible]
در تعدی و هلاک تن نگر / چو بها و زخمهای بی عدد
غره و فریاد داران [illegible] / که مزن تا من بگویم حال را
گفت اینک داد [illegible] / تا شب چون آمدی بیرون ز کو
تو نه ازینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه کاره آمدی
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / واقعا یاران زشت [illegible]
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود این زر [illegible]
گفت او را بعد سوگندان که من / که نیم من خانه روب کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة و الصدق طمأنینة

قصه الخواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و پیغام او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه در آمد به آب
جز دل محجوب کو را علتست / از ضمیرش تا [illegible]
ورنه آن پیغام کز موضع نبود / بر زند بر مه شکافیده شود
مر نکاهد دان دل محجوب نی / زانکه مرد [illegible]
چشمه شد چشم عسس [illegible] / نی ز گفت خشک بل از [illegible]
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در [illegible]
بحر جان افزای و بحر پرحرج / در میان بحر و بحر [illegible]
چون میانه در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالأ معیوب و قلب کیسه بر / کاله [illegible]
زین میانه هر که بازرگان [illegible] / بر سره و بر قلبها دیده [illegible]
شد [illegible] / وانکه را [illegible]
هر یکی زاجزای عالم یک بیک / بر یکی بند است و بر [illegible]
بر یکی قند است و بر دیگر [illegible] / بر یکی لطفست و بر دیگر [illegible]
بر یکی شیر است و بر دیگر [illegible] / بر یکی سخت است و بر دیگر [illegible]
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی شهد است و بر دیگر [illegible] / بر یکی قید است و بر دیگر [illegible]
بر یکی نوش است و بر دیگر [illegible] / بر یکی بیگانه بر دیگر [illegible]
بر یکی روز است و بر دیگر [illegible] / بر یکی حبس است و بر دیگر طرب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر گزند
بر یکی آبست و بر دیگر [illegible] / بر یکی عار و بر دیگر [illegible]
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی [illegible] و بر دیگر [illegible]
بر یکی جنت و بر دیگر [illegible] / بر یکی حبس است و بر دیگر فرج
بر یکی تیر است و بر دیگر [illegible] / بر یکی نافست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر [illegible] / بر یکی [illegible] است و بر دیگر [illegible]
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر [illegible] مرگ جان بود
بارها گشتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
باد [illegible] / این همان [illegible]
در تو [illegible] میرسد [illegible] / که همی [illegible] تحفه ملال
هر گرا در مجاعت نقد شد / [illegible]

[illegible] / با محاسن [illegible]
پس بی جوی تست [illegible] / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون [illegible] / در غریب [illegible]
چون ز غیبت [illegible] / شصت سال [illegible]
عشوه ها در صید [illegible] / بی طولی بارها بشکسته تو
بار آخر کو [illegible] / گرم تر صد بار از بار نخست
[illegible] / در دو هر شاخ طولی خو کند
کیمیا تو [illegible] / کو ملولی [illegible]
هین مزن تو [illegible] / [illegible]
خارج [illegible] / ره زنند و [illegible]
آب سوری نیست [illegible] / در چه او بنمایدت [illegible]
لیک خارج گشت [illegible] / ز آب شیرین [illegible]
همچنین [illegible] / از شناس [illegible]
یاد [illegible] / که مرا [illegible]
گفت در دست [illegible] / خار بود [illegible]
رو در زمان [illegible] / تا شود در دست [illegible]
گفت نی دزدی تو و نه فاسقی / مردکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره [illegible] / [illegible]
بارها من خواب دیدم [illegible] / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کوی [illegible] / بر دار آن [illegible]
هست در خانه فلانی [illegible] / نام آن محله [illegible]
دیده ام خواب [illegible] / که به بغداد است گنجی [illegible]
هیچ من از جا [illegible] / تو [illegible]
خواب احمق لایق عقل [illegible] / همچو او بی قیمت [illegible]
خواب زن کمتر ز خواب [illegible] / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید [illegible] / پس ز بی عقلی چه باشد خواب [illegible]
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مردم / زانکه اندر غفلت [illegible]
زین بشارت مست شد [illegible] / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بر موقوف این لت کوب بود / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت [illegible] / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواب احمق [illegible] / آن [illegible]
من مراد خویش دیدم [illegible] / هر چه خواهی گو مرا ای [illegible]
تو مرا [illegible] که ای محتشم / پیش تو [illegible]

مثل

وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو [illegible]
که ترا اینجا نمیداند کسی / گفت او گر می نداند عامیم
گفت یا [illegible] / خویش [illegible]
او بدی [illegible] / احمقم گیر احمقم من نیکبخت
وای اگر بر عکس بودی [illegible] / بخت [illegible]

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی در نیافته بود

این سخن [illegible] / ورنه [illegible]
مر عسس را رحم شد بر حال او / گردش [illegible]
چون روانی یافت از دست عسس / شکر [illegible]
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست [illegible] / زانعکاس [illegible]
کز کجا امید دارم کرده بود / در کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود کان قبله مراد / گردم از خانه برون [illegible]

ناشتابان در ضلالت مستدام
کری را منبع ایمان کند
اندرون زهر تریاقان خفی
سکر از انقصد اذلال [illegible]
کرد انکار آمدی [illegible]
معجزه همچون گواه آمد زکی
کر آن فرعون [illegible]
[illegible]
این بود لطف خفی [illegible]
عارفان را [illegible]
امن دیدی کشته در خوف [illegible]

هر دم از مطلب جدا از جستم
کج رو یرا محمد احسان کند
کرد تا کو بند ذو اللطف [illegible]
ذل شده عز و ظهور معجزات
معجز موسی [illegible]
هر صدق [illegible]
[illegible]
ساحران را وصل داد او [illegible]
خوف چون هم [illegible]
عیسی است از دست [illegible]

[illegible]

اندر اضن [illegible] خوهش [illegible] عشق و محبت [illegible]

در بجو بیم ان دلت آمد [illegible]
در بجو بیم این سخن [illegible]
کر مجال کفت کم بود [illegible]
اول و آخر [illegible]
کی علف خوار است [illegible]
مصلحت آن بد که [illegible]
معنی آتش بود در جان [illegible]
ده معرف شارح [illegible]
به بود از صد معرف [illegible]
دید خواهد چشم او عین العیان
در بیان حال او [illegible]
بر سر سرمست او [illegible]
[illegible]
کی رود او بر سر [illegible]

چو جهرم [illegible]
در زمان بر جست [illegible]
اندر آمد مست [illegible]
گرچه در صورت [illegible]
در میان جانشان [illegible]
صورتش بیرون و معنیش [illegible]
گرچه شد عارف [illegible]
گوش را رهن معرف [illegible]
گفت شاها [illegible]
گفت شه [illegible]
گفت نا شایست [illegible]
شاهی و شهزادگی [illegible]
میل سوی [illegible]

[illegible]

طفل نو را از شراب ار کتاب
بهر استعداد تا اکنون نشست
لطفهای شه غمش را در نوشت
هر که جو پای اسیری شد یقین
ای تن کژ فکرت معکوس رو
در دراز آید چون جز راه نیست
نوبت من شد مرا آزاد کن
هر زمان جوحی ز درویشی بجن
چون سلالت سلفت ز صید
نوس ابرو تیر غمزه دام کند
کام بنما و کن او را تلخ کام
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
کو بخلوت آئی ای سرو سهی
فهم آن بهتر کنم مبهم سراش
خانه شد جمله پر سودا بود
در خزان و باد خوف حق گریز
خویش را در خواب کن زین افتکار
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
امشب ار امکان بود آنجا
خواند بر قاضی فسونهای عجب
او کلید خون در جهان ظلم و داد
مکر زن بر فن او چیره شدی
لوط را زین همچنان بد کار خر
هر بلا کاندر جهان بینی عیان
مکر زن پایان ندارد در فریب

چو حلاوت شد ز قصور وا ز عتاب
شوق از صدر رفت و این ماند بدست
شد که صید شه کند او صید گشت
پیش ازان او در اسیری شد رهین
صد هزاران لیک را گر کرده
همچو دولت سیر جز در چاه نیست
دیگری را غیر من در دام کن

صد هزار از این سخن کم جو سخن
گفت استعداد هم از شه رسید
هر که در اشکار چون او بسته شد
عکس میدان نقش دیباجه جهان
مدتی بگذار این حیلت پزی
مدتی رو ترک جان من بگو
ای تن صد کاره ترک من بگو

مغرور شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن قاضی [illegible]
و کشتن جوحی که صندوق را بازار برد الی آخر قصه

بهر چه داوت خدا از بهر صید
کی خورد دانه چو شد در بند دام
از مقالات و جمال آن نگار

رو پی صید شکر نی دام نه
شد زن او نزد قاضی در گله
گفت اندر محکمه است این مشغله

خلوت کردن قاضی با زن جوحی

انکه حق باشد نور بن [illegible]
صدر پر وسواس و پر جوش بود
وان شقاقهای یارین
سر زرین بر خواب در خطر
گفت خانه این کنیزک پس نهست
کار شب بیهوده است و بی زیان
آن شکر لب وانگهانی از عجب
از کف قابیل بهر زن فتاد
آب صاف وعظ او تیره شدی
خوانده باشی قصهٔ [illegible]

گفت خانه نو زهر یک بودی
باقی اعضا ز فکر آسوده ای
این شقاین منع نو اشکافتست
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه [illegible]
خصم در وی رفت و جا رس زشت
حیله جاسوسان زخمه زهر است
چند با آدم بلیس افسانه کرد
نوح بر تابه چه بریان ساختی
قوم را انعام کردی از زبان
یوسف از کید زلیخا با جوان

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه بر در زدن جوحی تند
بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق والله اعلم

تو برو تحصیل استعداد کن
بی زبان کی مستعد گردد جنین
صید را تا کرده قید و قید شد
نام هر بند بهتر خواه جهان
چند دم پیش از اجل آزاد زی
رو حریف دیگری جز من بجو
عمر من برده کسی دیگر بجو
رو برین کردی که ای [illegible]
تا ز صید تو بدو شاید [illegible]
دانه جاکیک در خورد [illegible]
کز مرا افغان ز شوی دود لی
می‌نتانم فهم کردن این بلا
از ستمکاری شوی [illegible]
باشد از بهر کلام آمد سپید
وان صندوق را ز صدای تن
که در خشت دل برای آن خانست
رو با بیخانگه [illegible] بود
هر خلوت سخت بکو [illegible]
زانکه شب حیله را کردن [illegible]
چونکه خواه گفت خود آنگاه
واهل بر بابیست که اندر [illegible]
که بکند از بد و بن زین [illegible]
مانده بر زندان برای [illegible]
باشد از شوی زن در [illegible]
قاضی زیرک سوی زن [illegible]

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
بر لب خشکم گشادستی زبان
من چه دارم غیر این صندوق
صورت صندوق بس بد [illegible]
من برم صندوق را فردا بکو
گفت نی در کند را [illegible]
اندرونش قاضی از بیم نکال
با نفس این داعی مستعجب
عاقبت [illegible]
عاشقی کاندر غم معشوق [illegible]
آنسر که صنعت فوق آسمان
این سخن پایان ندارد [illegible]
تا خرد این را بر زرین بخرد
خلق را از بند صندوق [illegible]
او چهار زاده باشد [illegible]
انکه هرگز روز نیکو خود ندید
ذوق آزادی ندید جان او
منتظر [illegible] از قفص [illegible]
گفت [illegible] کرده [illegible]
فرجهٔ صندوق نو نو مسکن است
انکه [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
در سر بازار جوش عام

گفت ما مستیم بی این نقل و خورد
جست قاضی مهربی تا در خزد
ای وبال من بتابستان و خریف
کار معلس خوانیم که قلتبان
هست ما بی نفقه و باده [illegible]
از [illegible] و سیم و زر [illegible]
پس بسوزم در میان چارسو
خورد سوگندی که نکنم غیر این
بانگ میزد کای حمال وای حمال
تا بر پای [illegible] طلب
بند صندوق و کسی در [illegible]
گر به پیروست در صندوق رفت
از هوس او را در آن صندوق [illegible]
گفت کای حمال و ای صندوق [illegible]
همچنین بسته بکانه ما برد
که خرد جز اجبیا و مرسلین
تا بدان [illegible]
او درین او بار کی خواهد طلبید
هست صندوق صور میلان او
در قفصها میرود او جابجا
جز بسلطان و بنوعی آسمان
در جهانند کو صندوق اندرست
کو بیاید بی فغان و [illegible]
نایب قاضی [illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

چونکه بنشست بام ساعتی
غیر صندوقی ندید او [illegible]
من چه دارم که فدایت آن
آن دو علت کز بود ایجان مرا
خلق پندارند زر دارم درون
چون تن زرانی خوب باد [illegible]
تا به پند مومن و گبر و جهود
از پگه حمال آورد او چو باد
گرد آن حمال از بهر [illegible]
چون بیابی کرد او داد آن
گشت معلوم که صوتی [illegible]
عمر در صندوق برد [illegible]
چون ز صندوق بدن بیرون رود
از من آگه کن درون محکمه
انچه اکنون [illegible]
از برای آن کس [illegible]
زین سبب کز علم [illegible]
با طفلی در اسیری [illegible]
دائما محبوس عقلش در صور
در [illegible] حافظ [illegible]
گر ز صندوقی صندوقی برود
گر نشد [illegible] درین صندوق
همچو قاضی باشد او در ابتغا
آشتی برکرده جوحی [illegible]

تا برآساید اندر جنبشی
رفت در صندوق از خوف آن فتی
کز من جز با دو داری [illegible]
آن یکی از تست و دیگر از خدا
[illegible]
اندر آن [illegible] غیر بار
کاندرین صندوق جز لعنت نبود
[illegible] صندوق [illegible]
گر چه سود در میرسد بانگ [illegible]
گفت [illegible]
هم از آن صندوق او [illegible]
[illegible] صندوقی ندید [illegible]
او ز کوری سوی کوری برد
[illegible]
تا ز صندوق بدن [illegible]
[illegible] صندوقی [illegible]
عارف [illegible]
با خود او اول [illegible]
از قفص اندر قفص دارد گذر
این سخن پایان ندارد [illegible]
[illegible] هست صندوقی
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کی برآید کی از جانش شاد
کز [illegible] سوخت این صندوق
هست جوحی [illegible]

نایب آمد گفت صدر خوب که / گفت نهصد چشم زر بند بیند
من ابی‌ام فرد ترا ز هر آزاد / گر خریداری کش گیر بیار
گفت سری دار ای کو زنند / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت پر دو پیشتری خود وفا / پیچ مار زیر گلیمی را نشست
برکش ایم کر ی آرزو مهر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر کشای راز / سر به بسته مجرم با کس
سر کن تا با تو ستاری کنم / تا ز می‌ایمنی بر کس محمند
پس درین صندوق چون تو ماند / خویش را اندر بلا افشانده
انچه بر جو تو خواهد او باشند / برد کرکس ان کن از ریح و کرند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / صید هر پاداش پیش از یوم دین
انعظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش تو بوستان ابد / این محبان خبر بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد الظلم
گفته آری انچه کردم جستت / لیک هم صیدان که بادی خطیست
گفت نایب یک یک با یادم / با سواد و حیرانم در شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نه چند خیرا و چند ترش
ماجرا بسیار شد در من برید / داد صد و بار و آن از دی حرم
هر دمی صندوق ای بی بسند / انعان عنایت معجز

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاصان و خوش عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطقی از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الی آخره

در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از کلام من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن / لیک صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / زانکه وقت لقیه در صندوق بود
او شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان لعب و فش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره انداختی

نوبت من رفت امسال ای اخی / با دگر کس باز دست از من کیا
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رسته او از پنج حس و شش جهت / از ورای این همه کرد التفات
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی شکست / کفو آن نه آید و نه آمدست
اقتضای در رکیکی ذره نهان / تا کهان آن ذره بگشاید دهان
صد هزاران مرد پنهان در کهی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ماه پنهان اندر سبت فتنه‌ها / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
ذره ذره گرد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جستی کمین
آنچنین جانی چه در خورد تنست / هین بشنو ای تن از جان جز
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند ماند بحر در مشکی نهفت
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر فلکها را ز تو ویران کان
گر چرا این خد میان طین کنم / صورتی را امتحان چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

باز آمدن بشرح قصه شاهزاده و خدمت او در حضرت شاه الی آخره

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
اینکه اکنون دست جان خود ز تن / ورنه شوی جز این جایی بگو
صورتی از صورتی بیزار کن / خفته را خفته کی بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهاش حسرت هر راحت است
حاصل اینه نیک و رای / از ان خورشید چون مه
آن که اندر عاشقان باشد نو / چو مه اندر که ازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر مالکم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر و بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری الی آخره

زآتش عاشق ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تا زد نه شرار

گوید ش حجت کند زکن جواب
هست لرزان زو جهان و هم و دیم
مرتی و دندان کنان این نکته
گفت لیکن گر بشعر شرح است
این مباحث تا بدین جا گفتنیست
تا بدر با شیر اسپ زین بود
این خموشی مرکب چوبین بود
تو همی گوید عجب خامش چرا
آن یکی در جواب نعره مرز
وان کسی کش مرکب چوبین شکست
نیست زین دو هر دو هست آن عجب
حاصل آن شه زاده ماز و نیاز
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت ماصید کیست
پس معرف گفت پور آن شه است
شه نوازیدش که هستی یادگار
در دل خود دید عالی غلغله
ذره ذره پیش او چون آفتاب
در نظر با چرخ پس کهنه و قدیم
صد هزاران مشرق از دید
از غبار مرکب آن شاه نر
گلشنی کز عقل روید یک دمست
علتهای با مزه دارستان
انجمن معشا جها هر دم سان
باز انشعاعات چون شد موج زن

ورنه گردد هر چه من دارم سباد
فی مراین رانی مرا و راز دادمان
نارسیده عمر او آخر رسید
اضعاف چالش خوش تر آست
هر چه آید زین سپس خفیه ست
بعد از این مرکب چو بین بود
بحر با از خامشی نطقین بود
او همی گوید عجب گوشش کجا
صد هزاران بحث و تلقین میکند
غرقه شد در آب او خود نامست
شرح این هر دو بر دست از ادب

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صورت معشوق زو شد در نهفت
من شدم عریان زتن او از خیال
در بگوی و در بگوشی صد هزار
مرکب چوبین بخشکی ابتر است
هر خموشی که ملولت میکند
من ز نعره کر شدم او بیخبر
این نشسته پهلوی او بیخبر
بی خموشست و نه گویا نادر است
این مثل آمد رگ که دی وروز

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین بجنازه برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد ماندیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه

کرد او را هم بدان پرسش نگاه
که بیا بر صوفی انگار صید جمله
دمبدم میکرد صد گون احسان
پیش چشمش هر دمی خلق جدید
آنچه چشم محرمان میدید
یافت او گل عزیزی در بصر
گلشنی کز عقل روید خرمست
زان گلستان یک دو دسته
میشدند آنجا در رنجا از بیان
ملک شهری بایدت پر زن

از نوازشهای آن شاه حمید
عرصه و دیوار و کوه سنگ
باب که روزن شعاع
روح زیبا چو نکه وارست
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان زبون این دو
مدد می خورد فارغ آمد از زبان
مار بودی اژدها گشتی مگر

من لجی ام تو ولا نبهای او
صبر بس سوزان بد و جان
رفت و شد با معنی معشوق جفت
میخرامم در نهایات وصال
هست بیکار و بگرد
خاص آن دریا
نعرهای عشق آن سو میرند
نیز گوشان زین
خفته خود آنست کو
حال او در عبارت نام
لیک در محسوس ازین بهتر نبود
جانش بر آذر جگر بر سوزه
ترجمان آن بزرگ
گر از آن بحر است
این برادر زان برادر
در تن خود عین جان
پیش او چون
خاک گر گندم شدی
از قضا
چشم را در صورت
جز و جز وش
گلشنی کز دل دمد
کاش من در گلزار
گر دچا در گرد عشق زبان
یک سرت بود این

اژدهای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
گفت نوران زو که عکس
آن عوازان ضعیف آخر
تا که گشارت ز حال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هوا است
تا که ما ینطق محمد عن هوا
گر ضرورت هست مردار ای حلال
همچو عادش برد باد و کشت
همچو فرزندش نهاده بر کنار
چون بگرداند باگه تو سیتن
هود دادی پند کای پر زخیل
او میر با خالق خود
خلق دو دنبالها
کین امان با داست
یارب یارب برآه او ز جان
چشم بخش اسحابا زان کنند
باد گوید هکم از شاه بشر
گر سلیمان وار بودی حال تو
لیک چون تو یاغی من مستغا
تا بنقب ایمان تو محکم شود
آن زمان زاری کنند و
شکی دیا و سنای مقیم
چون کلو نک آورد با جهان

حرص تو دانه است و دوزخ فخ
همچو کوهی بی خبر داری صدا
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
کو دهد او رانکه زجر و درد
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
همچو خاکی در هوا و در هباست
ان هو الا بوحی احتوای
که تحری نیست در کعبه و صحا
فی سلیمانست تا تخش کشد
میبرد تا کشد ش قصاب وار
خرد شان بشکست و
بر کند این باد شان از دست و پل
چون اجل آید بر آرد باد دست
حق چو فرماید بر ان
بو و جان کشت و شد او
که ببرد این باد را سبحان
شکرانرا در و الله خوان کنند
کز خبر خبر آورم که شور و شر
چون سلیمان گشتی حمال تو
میکنم خدمت تراد و ری چار
آن زمان کاباحت مایم شود
همچو در دو راه زن در زرد
نی دو در دوره مستعار آدم
خاک خور دی کشتی

دام بردار و بسوزان دانه را
کوه را گفتار کی باشد ز خود
خشم دو وقتیست خصم دیگران
تا یکی عکس خیال لامعه
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز با پر خود آرد صید و کبک
گر عاید خواجه را این دم غلط
احمدا چون نیست از وحی یاس
بی تحری و اجتهادات هدی
عاد را با داست حمال
عاد یا تر با دو ز اسکبار بود
باد را بشکن که بس فتنه است باد
لشکر هشت باد و از نفاق
باد را اندر دمن ره گذر
کوه گردد دره باد و فتیل
دست آنکس که بکرد
ای بهان غافل بدی
چون دم یزدان بند
زانکه ما بودم اسیر خود هم
عاریستم گشتی ملک گفت
پس چو عادت سر نکو بنهاد هم
آن زمان خود جملگان
لیک کرد عیب کردی
رستی از بیکار کار خود گهی
این دهان خود ز اصل خاکی اند

باز کن درهای نو این خانه را
عکس خیراست آن صدای معجم
شادی تو زاده و خشم عوان
چند کن تا گردی صاحب لوامه
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهش چشاند لحم کبک
تا اول والنجم برخوان چند خط
جستها زاده تحری و قیاس
هر که بر عیب بشکر و از خدا
همچو پره ذره کف مرد کول
بار خود ببند
پیش از آن کت بشکنند
چند روزی با شما کرد
هر نفس آیان روان
در دو دندان دارد ش
وقت خشم آن
از بن دندان در استغفار شو
وحی حق را هین پذیرا شو
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
کردی بر راز خود من
زاسپه تو با عنایه نرجم
آن زمان خود سر کشان
مالک دارین و
هم تو شاه و هم تو طبل خود
لیک آن خاکی که

این کباب و این شراب و این شکر   خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست   رنگ لحمش داد و اینهم خاک اوست
همچو خاکی بهله بر کل میزند   جمله را هم باز خاکی میکند
هندوی و قفچاق و رومی و حبش   جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کین همه رنگ و نگار   جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق   تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا   رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوبش خوب نیست   دایم آن ضحاک اوست اندر جبین
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد   طفل خو را با جوال جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند   کودکان از حرص او کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست   شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفت است   شکر این که بی فن و بی قوت است
وای از آن طفلان که پیرانند شان   لنگ موراند و دلیری میکنند
وای از آن پیران طفل نا ادیب   گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم   گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزند   کانفسش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس   کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند   خاک در چشم ممیز میکنند
چندلی را رنگ عودی میدهند   بر کلوخی مان جسوری مینهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد   همچو کودک مان بدان جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان   در نظر مان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال   طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد موی و ریش او سپید   هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوریی   بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لا تیأسوا
۲ گرچه ما زان ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس   در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم وانجا گام نی   جام پردازیم وانجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست   پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایه گشته باشد همچو روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان   بالغان را تنگ میدارد جهان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها   طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گهواره خانه را از ضیق وار   تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از اندیشهٔ او الهام و سر شاه را خبر شد دلش درد کرد و روح زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود ای اخی

چون مسلم گشت بی بیع و شری   از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در جان مستش میرسید
آن نگنجد ترس و مشرک نخورد   زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من شاهم و هم شهزاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع   من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز   ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکانی دگر
سرو قدی ماه رخساری کجا   همچو من شهزاده‌ای اکنون خود کجا
شاه و هم شهزاده و سلطان منم   کامل و فرزانه و سلطان منم
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک   تو زدی در دیده من خار و خاک
در جزای آن عطا و آن عرش   تو زدی در دیده‌ام خار خشن
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر   از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده   خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار   زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد   زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو   شیر را کردی اسیر دنب گاو
کرده‌ای ای نفس بد بارد نفس   بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی   بر تو شد هر گندمی چون کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش   که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست   نفس کافر نعمت است و گمرهست
نفس کافر خود هی هر هیان   گشت طاغی چونکه خارج شد ز بند
آدمی در ابتلا بهتر بود   زانکه زار و عاجز و مضطر بود

حق به عزرائیل میگفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد بسی
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت روزی کشتی بر موج تیز
هر دو آن بر تخته در مانده
چون ز مادر بکسلیدم طفل را
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
چشمهای آب شیرین زلال
پرورش کردم ز برگ نسترن
ابر را گفته برو باران مریز
همچو آن شیبان که از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
هشت روزی اندرین چلّه ببند
یک گره را در هوا در هم زدی
گر طبیع این مکی ای باد سرد
صرصرا برا منع کن بندی بنه
عجز چه داری تو در پیش خدا
هم در اول عجز خود را او بدید
زندگی در مردن و در محنت است
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود
پس بداد او شیر و خدمتها بکرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
داده من ایوب را مهر پدر
مادران را مهر من آموختم
تا نباشد زشت و ناخوش [illegible]

خطاب حق تعالی به عزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان را قبض کردی و جواب دادن عزرائیل علیه السلام حضرت را

در عوض قربان کند بهر فتی
من شکستم را مرتا شد ریز ریز
تخته را آن موج با هر [illegible]
خود تو میدانی چو حکم آمد مرا
موج را گفتم فکن در بیشه اش
پر در ایم طفل با صد دلال
کردم او را ایمن از [illegible]
برق را گفته برو [illegible]

گفت بر که بیشتر رحم آمدت
پس بگفتی قبض کن جان همه
باز گفتی جان مادر قبض کن
پس بریدم از دو [illegible]
بیشه پر سوسن و ریحان و گل
صد هزاران مرغ شیرین خوش صدا
[illegible]
زین چمن [illegible] حیران العقول

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

نی در آید گرگ و دزد [illegible]
ور برون [illegible] تا شام [illegible]
تا چو خشخاش آن جوان ریزه شدی
گرد خط و دایره آن هود کرد
تا معلم را جبال و سهم ده
وقت شد پنهانیان را [illegible]
مرده شد دین عجایز را [illegible]
آب حیوان در درون ظلمت است

بر مثال دایره تو هیچ بود
بر هوا بردی فکندی بر زمین
آن مباحث را که [illegible]
الطبیعی فوق طبع این ملک من
عاجزی و حیرت [illegible]
حزم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
چون زلیخا یوسفش بر دیده [illegible]
حاصل آن روضه چو باغ ارم

رجوع کردن به قصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی و شیر دادن پلنگ اورا

مادر آموزید لطف و دایگی
بهر مهمانی کرمان بی ضرر
چون بود طفلی که من او را [illegible]
تا بود دهر استعانت از منش

پرورش دادم من او را در چمن
داده [illegible] و مهر و لطف
صد عنایت کردم و صد بسط و لطف
[illegible] تا خود هیچ [illegible]

بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
لیک ترسم امر را اهمال کرد
از که دل پر سوز و بریان تر شدست
جز زنی و طفلکی اندر رمه
طفل را بگذار تنها [illegible]
[illegible] الطفل از یادم نرفت
پر درخت میوه دار خوش اکل
اندر آن روضه فکنده چند نوا
باد را گفتم بر او آهسته وز
[illegible] از روضه گل
[illegible]
کاندر آن صرصر امان آل بود
تا بدیدی [illegible]
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
پا بپا و محو کن از صحف این
عجز تو تابی از آن روز جزاست
در دو عالم خفته اندر ظل [illegible]
از عجوزی در جوانی راه یافت
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیر ده خدمت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
[illegible] اندر نگنجد لطف من
[illegible]
تا به چند لطف من [illegible]
شکر [illegible]

این عنایت دید با صد رابطه
بچه آن کاین شاهزاده [illegible]
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
این زمان کافر شد و [illegible]
صد هزاران طفل [illegible]
این یکی در [illegible]
از پدر یا [illegible] عجب
گرگ در [illegible] نفس [illegible]
زین سبب میگویم ای بنده [illegible]
فرض می آری بجا گر طاعتی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
قرن قرن از شوم نفس بی ادب
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون ز نرگس بنگرید آن [illegible]
گفت کو آن شیر [illegible]
گشته شد در نوحه [illegible]
شکر میکرد [illegible]
آن عقاب [illegible]
وآن [illegible] هر دو بود
آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت با قاضی و بس [illegible]
هیچ و طاعت میکنیم [illegible]
گفت قاضی هر یکی با عقل خویش
عارفان از دو جهان بیگانه اند

که بپروردم ورا بی واسطه
[illegible]
از نجیز بر دلش پوشیده گشت
گیر و دعوی خدایی میکند
گشته سوی [illegible] ابراهیم را
هر که میزاید [illegible]
با غرورش داد [illegible]
[illegible]
سلسله از گردن سگ برگیر
بر سهیلی چون ادیم طایفی
[illegible]
تا کهان اندر جهان [illegible]

شکر آن بود ای [illegible] جلیل
که چرا من تابع غیری شوم
همچنان نمرود آن الطاف را
رفته سوی آسمان با جلال
[illegible]
کوری او [illegible]
دیگر از اکرام و [illegible]
در ضلالت هست [illegible]
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
[illegible]
ذکر نفس [illegible]
قصه کوته کن که رای نفس کور

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بدان طغیان خشم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیای فانی برفت

گفت اندر حلقه [illegible]
اوست جمله هم کشنده هم [illegible]
کان برد بر جسم و بر معنی گزند
دوست بی آزار سوی دوست رفت

عفو کرد آن شاه دریادل ولی
[illegible]
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است
گرچه او [illegible]

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال مرا که از همه کاهل تر باشد ازین سه فرزند

وقف ایشان کرده [illegible]
بعد از آن جام [illegible]
هر چه او فرمود ما را [illegible]
تا بگوید قصه از کاهلیش
در جهان [illegible] مردانه ام

گفت هر چه در کفم [illegible]
گفت فرزندان به قاضی [illegible]
تا چو اسمعیل ز ابراهیم خود
تا بگیرم کاهلی هر یکی
عارفان از دو جهان کاهلترند

کو شد او نمرود و سوزد خلیل
چونکه صاحب ملک و اقبال گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
[illegible] تا کند با من قتال
[illegible] دشمنی بهر قتال
[illegible]
[illegible]
نفس زشت کفر ناک پر [illegible]
باش ذلت نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خشم [illegible] آن خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم کشنده خلق و هم ماتم [illegible]
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آخر از عین الکمال او رهید
صورت و معنی بکلی او ربود
گفت [illegible] اندر وصیت [illegible]
او برد زین هر سه کو کاهلتر است
[illegible] از حکم او ما سه تنیم
[illegible]
تا بدانم حال هر یک [illegible]
[illegible]

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند … کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام … می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز خنده کاهلی کو بس بلاست … تا بدانم عذر آن از کشف راز
هین ز خنده کاهلی شرح و بیان … تا بدانم من چه عذر کاهلید
بیگمان که هر زبان پرده دلست … چون بجنبد پرده سرها دا
پرده‌ها کوچک چه بگسترد کاب … فاش شد صورت صدقت
گر جبان خلقی کاذبست … لیک لولی کذب و صدق آن بخر
آن نسیمی کو بیاید از چمن … هست پیدا از سموم گلخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر … هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر بجنبانی بار را از وی دلی … از مشام فاسد خود کی نهد
بانگ غیران و شجاعان دلیر … هست پیدا چون خزان رو با بهار
باز بان همچون سر دیگست باز … چون شترش کبری همه آن جنس
از بخار آن بد آمد بیش … آتش شیرین را ز شکایت
دست در وی نکه تو ی چون … وقت تجربه بدو پیدا شکسته
عنبرین را گفت خامش یار گو … قصه از کاهلی ای آل جو
گفت دانم هر دو را در حین بگو … ور نگوید دانش اندر سینه‌ای

وان دگر گفت ار بگویم درد خویش … ور بگوید در سخن چاپلوس

مثل

گفت اگر این مکر بشنید بود … لب ببندد در خموشی در رود
آنجا که گفت مادر با پسر … گر خیالی بد رسد خانه بود
تا بگورستان و جای بیکسی … تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دار و کن حمله برو … تا کز وانه زخود در حالی برد
تا کنی بی ترسی مسبوقش برگرف … آن خیال دیو دوش کرد تحفت
گفت کودک آن خیال دیو دوش … گرمه و این کشته باشد مادر بس
حمله آرم افتد اندر کوی دم … زان مرا مادر بحق بس گفت
تو همی آموزیم کو حیست این … آن خیال زشت را هم مادرست
دیو مردم را ملقن کمچه است … غالب آید بر شهان شد در کده
تا کند امین سوی باهستران … الله الله هم تو روز النشوی
گفت اگر از مکر ناید در کلام … حیله را دانسته باشد ان بجای
سر او را چون شناسی راز گو … گفت من خامش نشینم چنین او
صبر را سلم کنم سوی درج … تا برایم بر سر بام فرج
در بجو شد در حضورش از دلم … منطقی مرد تا زین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد این سخن … از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل ما این سخن را می‌نهند … زانکه از دل جانب دل روزنست
هست باقی شرح این لیکن درون … بسته شد و مکر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت … او بگوید من دهان بستم بگفت
قصه شهزاده کان اسپه … ماند ناگفته در آن یک پسر
باقی این گفته آید بی زبان … باید درون آنکه دارد زنده جان
هم همی گوید سخن چون جشناد … وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفت و گو آخر رسید و عمر هم … مژده آمد وقت آن کز خون هم

در جهان جان کنم جولان همی … بگذرم زین نم دریم در آبی

در ختم کتاب گوید

زانکه این عالم زیم زنده است … ازین نم باقت زان خون بست
چونکه جان در خاک و نم بود … در جهان یم ببین تا چون بود
یم چو شهر است و چو دروازه‌ای … نم چو قطره و آن دلی اندر یم
زین بلی کو هم جانت اندر … در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه جان از بحر جانست ابتدا … پس زراه جان بجو تو این شرف
تا ترا آنجا برد کو آمدست … جستمش یم را ز خاکی مهد داشت
جز زهر خاکی بخاکستان رود … موج بحر جان سوی جانان بود
پس ز جان کن وصل جانانت … نی لب و نی کام میگو تا که تم

تا رهی از حبس این فانی جهان … در جهان جان بمانی جاودان
تحفه‌های عمر سازد توشه خاک … می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها … میدهی اش بی عوض هر دم چرا
حیف باید مر ترا ابر دکان … گل دهی از دست و بستانی خار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند … عمر کان شد صرف در عقبی بماند
عمر معدود و شمرده چون دمی … در ره حق کرد و آن تا منتهی
بی شمار و بیحد و بی عد شود … عمر ده روزه که در طاعت رود
هین بخارت کن درین بازار تو … صد هزاران گل برانگیزد بتو
از یکی دانه که کاری صد هزار … دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار اینجا بود کاخر بود … بیشمار است آن ظرفکان بر بود
سوی کل خود رود جزو جدا … از خودی بگذر رسانی با خدا
در تن همچون سبوسی چو آب … گفتگو و جنگ و جنبش چون حباب
در مجالس این نقوش وان صور … بر سر آب درون ای نامور
تا چو گفتی بر سر آب درون … تا شود مستور درون پیدا برون
از کف و از نقد و از بوی خود … میباید خورد تنها در تنور
یا که شیرین و یا ز شست آن … میشود ظاهر بر سبو چون
همچنین از قول و فعل مردمان … میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبت چون جشت و … موج مست او یا که کاهلیست
آنرا اندر سبوی نم مدار … تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بهر دانا خوش بود … رنگ و بوی طعم خوش از وی رود
گفت احمد هر که دور و دین نجست … هست معجون دگر فتار یکجست
بی تعیینی میرسد در ارتقا … پر ز بادی همچو ابان تهی
هر دمی پس میرود از پس نشست … میشود صافیش در دی گو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود … هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود از زد ذنب … بی عذاب بحر در بحر عذاب
جسم را انکه کار تو اینجا بود … هر دمی غفلت ترا و انسی
رو بسوی اصل خود چون سلسبیل … بگذر از استاره و چرخ چو نجل
پای جهت بر خور و بر ماه هم … سر ربان ایوان و آن درگاه
این خودی را خرج کن اندر خدا … تا مغانی همچو الیسی جدا
آب جان زار زار اندر بحر جان … تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب … هین خمش والله اعلم بالصواب

بر حسب فرمایش [illegible] آب [illegible] شرف [illegible] محمد [illegible]
[illegible]
شاهزاده آزاده حسینی میرزا [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible] میرزا کوچک متخلص بجلال شیرازی [illegible]
رقوم [illegible] فی [illegible] محرم الحرام سنه ۱۲۳۲
هزار و دویست [illegible] هجری [illegible]
[illegible]